

در این شماره

شرایط کامل ادامه تحصیل در خارج

آخرین خبرها و حوادث روز

مصاحبه اختصاصی فرستاده ما به فیلیپین با کورچنوی شطرنج باز معروف

هفته گذشته، یک بشقاب پر نده بر فراز امریکامنفجر شد

حمیرا، در یک مراسم ساده ازدواج کرد



آلبوم چهار رنگ
فوتبالیستها
همراه بایک پوستر
بزرگ چهار رنگ

شماره ۱۹۱۳ - جمعه ۴ مهر ۱۳۵۷
بها ۴۰ ریال



پیکان جوانان ۵۶

ペイカン・ジャワナン

www.javanan56.com

نوجوانان عزیز

شما که بر حماسه های عشق و در آفرین تاریخ کشور خود ارج می نهید ،
شما که نام کشور عزیزمان ایران در قلب پاکتان جای ارزنده
دارد ، به ما پیوسته یاد و شاد و خوش بادران نظامی خود مزرهای
گر افتد در ایران زمین را ماس دارید .

آوردن نگاه و جلال نام سردر میز نشانی هر دو جهانم ۱۴ تا ۱۶ اسرار که در کتب
سوم راهها شرح داده اند و یاد می آید یورماه در مانت دلاشته ایر
ثبت نام می آید ، تا نظر دو سال تحصیل شده روز ضمن استفاکه از با سر غدا ،
و سایر نیست تحصیل ، استفاکه از سه بار هر ۱۵ روزه در سال ، ماهانه ۷۵۰۰ ریال
در سال اول ۱۴۴۰۰ ریال در سال دوم به عنوان حقوق ۱۵۰۰۰ ریال حق قبل از مدرسه
موزیک ، مدرک دوم نظر سخن را از وزارت آموزش پرورش دریافت دارید و
به درجه که در میان مردم بایک سال ارشدیت مفتخر شوید .

سپس ضمن انجام خدمت شما در پیوسته یاد دریافت دارید و به دانش
افسران و کادر آن ها همگام کشور را یافته با هزینه نیز در میز نشانی شما ارج
حالت تحصیل و سایر به تمام افسران را اعلامه تحصیل دهید .

قبولشدگان امتحانات خرداد و شهریور میتوانند جهت کسب اطلاعات بیشتر و ثبت نام
همه روزه به جز روزهای پنجشنبه و تعطیل در تهران خیابان کوروش کبیر چهارراه قصر
شماره ۷۹۰ مدیریت استخدام نیروی زمینی شاهنشاهی و در شهرستانها به دفاتر
استخدام یا آجودانی یگانها مراجعه فرمائید



اولین نوزاد طبسن زلزله زده بدنیا آمد!

هنوز مردم بر ویرانه های طبس خون میگردند و هنوز بازماندگان فاجعه طبس بدنبال عزیزان از دست رفته خویش خاک را میکاووند... شهری که روزگاری زیباترین شهر حاشیه کویر بود امروز شگمین ترین شهر این منطقه است؛ با اینحال طبس همیشه شگفتی میآفریند و هستی هر لحظه شکوفه میکند «زهره» زنی که در زلزله طبس زندگی اش در پنجه خشم طبیعت به ویرانی کشانیده شده است در اوج غم نوزادی بدنیا آورد و این شگفت آور است که خانواده ای در لحظات غم انگیز به یکباره به شادی برسند. نوزاد که نام «حسین» را بر او نهاده اند پس از انتقال مادر مجروحش به تهران چشم به دنیا گشود.

بزودی، تغییر و تحولات بزرگ در



شرایط جدید تحصیل در خارج از کشور

اگر برای تحصیل بخارج از کشور میروید ما شما

را راهنمایی میکنیم

دانشگاههای این کشور نخواهد شد. در ضمن از نظر وزارت علوم و آموزش عالی پذیرشهایی قابل قبول است که در یکی از رشته های کشاورزی، علوم، مهندسی و یا پزشکی از دانشگاه های هند اخذ شده باشد.

- آلمان، بلژیک، اتریش.
- برای این کشورها شرط معدل وجود ندارد.
- آمریکا
- داوطلبان تحصیل در «ایالات متحده آمریکا» بایستی معدل کل بالاتر از سیزده را در ۳ سال آخر تحصیل در دبیرستان اخذ نموده باشند و همچنین معدل سال آخر دبیرستان بیش از ۱۳ باشد کسانی که داوطلب تحصیل در این کشور هستند نباید در هیچیک از ۳ سال آخر دبیرستان مردود شده باشند. برای دانشجویان انتقالی و لیسانسیه و دارندگان مدارک تحصیلی بالاتر از لیسانس شرط معدل وجود ندارد.
- پاکستان، افغانستان و مصر...
- دانشگاههای پاکستان، افغانستان و مصر هم فقط در ماههای تیر و امرداد پذیرش می کنند بنابراین داوطلبان تحصیل در این کشورها نیز امسال موفق به ورود به دانشگاههای این ممالک نخواهند شد. سفارتخانه های پاکستان، افغانستان و مصر فقط پذیرشهایی را قبول دارند که توسط سازمان امور دانشجویان کشور براساس سهمیه

مخارج خروج آنها را نیز پرداخت می نمایند. متولدین ۱۳۲۸ به پائین بایستی دارای دفترچه آماده بخدمت مدت دار و فاقد مهر غیبت باشند. برای این عده شرط تاریخ دیپلم مطرح نیست.

- چگونه پذیرش بگیریم؟
- خبرنگار «سرورس فرهنگی اطلاعات هفتگی» ضمن مراجعه به واپستگی های سفارتخانه های خارجی از شرایط ادامه تحصیل در این کشورها آگاهی لازم حاصل نموده که در اینجا به ذکر آنها میپردازیم:
- فیلیپین: به علت وقوع جنگ های داخلی در فیلیپین، امسال این کشور به دانشجویان پذیرش و اجازه تحصیل نمیدهد.
- کانادا
- سفارت «کانادا» در تهران فقط به دانشجویانی ویزای تحصیلی میدهد که حداقل معدل آنها در آخرین سال تحصیل بیشتر از «چهارده» بوده و تأمین مالی کافی داشته باشند. از دیگر شرایط تحصیل در کانادا اخذ پذیرش برای تحصیل در سال سیزدهم دبیرستانهای این کشور است. «جمع» تحصیلات ابتدائی و متوسطه در کانادا سیزده سال است. همچنین داوطلبان تحصیل در کانادا بایستی پذیرش زبان نیز تهیه نمایند.
- هندوستان
- دانشگاههای هندوستان در ماههای تیر و امرداد دانشجوی جدید پذیرش می کنند که به همین علت امسال کسی موفق به ورود به

عالی برای پاسخگویی به استنولات داوطلبان ادامه تحصیل در خارج از کشور کلاس هایی از شنبه تا چهار شنبه هر هفته تشکیل داده است که در این کلاسها داوطلبان با شرایط نمونه ادامه تحصیل در خارج از کشور آشنا و توجیه می گردند در ضمن دو شماره تلفن نیز از سوی این وزارتخانه برای پاسخگویی به استنولات دانشجویان در نظر گرفته شده است که در اینجا به آگاهی شما میروسانیم: «۸۹۰۸۰۸» و «۸۹۴۹۵»

- برای تشکیل پرونده داوطلبان چه مدارکی لازم است؟
- ۲- برگ فتوکپی از صفحه نخست پذیرش زبان و پذیرش از دانشگاه معتبر.
- ۲- دفترچه آماده بخدمت مدت دار و بدون مهر غیبت.
- ۳- برگ فتوکپی از ریز نمرات سال آخر متوسطه.
- ۴- تعداد ۹ قطعه عکس ۶×۴ برقی.
- ۵- فتوکپی از همه صفحات شناسنامه
- برگ
- شرایط اعزام...
- متولدین ۱۳۲۹ که تا امسال دیپلم گرفته اند در صورتیکه تا پایان اسفند ماه جاری از یک دانشگاه خارجی معتبر پذیرش تهیه و به وزارت علوم و آموزش عالی ارائه نمایند. قسمت امور دانشجویی این وزارتخانه برای ایشان گذرنامه و معافیت تحصیلی اخذ نموده و علاوه بر این

در مقابل در سازمان امور دانشجویان وزارت علوم و آموزش عالی در خیابان کریم خان زند تقاطع طویلی از داوطلبان ادامه تحصیل در خارج کشور بچشم میخورد... این علاقمندان به ادامه تحصیل در دانشگاه های معتبر دیگر کشورهایمان که بدنبال اعلام «فهر امتحانات اعزام کشور» تعدادشان فزونی بسیار یافته است. سشن های بسیاری را با مسئولین سازمان امور دانشجویان در میان میگذارند و به دنبال پاسخی از استنولات خود هستند اما با توجه به تعداد زیاد پرسشگران همگی موفق به یافتن پاسخی از استنولات خود نمی شوند... اینست که هر روز بر سفره داوطلبان تحصیل در خارج از کشور ۱۹۷۷ بان کریم خان زند افزوده می شود و در ۱۹۷۷ طویل گری از علائم مشخصه این خیابان میباشد... برای آنکه اطلاعات جامعی پیرامون شرایط تحصیل در خارج از کشور در اختیار شما برانندگان گرامی «اطلاعات هفتگی» قرار داده باشیم... گزارشگران ما با مسئولین «سازمان امور دانشجویان وزارت علوم و آموزش عالی» تماس گرفتند و در این رپرتاژ کوتاه سعی کرده ایم برای همه پرسش هایی که پیش روی داوطلبان ادامه تحصیل در خارج از کشور قرار دارد با یاری مسئولین وزارت علوم و آموزش عالی پاسخ لازم یافته باشیم.

در حال حاضر وزارت علوم و آموزش

عکس و خبر، از سراسر ایران و جهان



کلکسیون ساعت امپراتور ژاپن

«هیروهیتو» امپراتور ژاپون به جمع آوری ساعت علاقه زیادی دارد و یک کلکسیون از بهترین و عجیب ترین ساعت های دنیا را در کاخ امپراتوری ژاپون در توکیو جمع آوری کرده است. از همه این ساعت ها جالب تر و عجیب تر ساعت معروف «میکی موز» است که در سال ۱۹۷۵ هنگامی که امپراتور از آمریکا بازدید میکرد در «دیسنی لند» باو هدیه شد. این ساعت طوری ساخته شده است که بعضی زنگ زدن یک میکی موز از صفحه آن خارج میشود و وقت را اعلام می کند و دوباره وارد صفحه ساعت میشود. این ساعت در اطاق کار امپراتور نصب شده است و اخیراً عقربه های آن از کار افتاده بود که کارشناسان ژاپونی با کمک آمریکائی ها آنرا بکار انداختند.



ایندی امین در مسابقه اتومبیلرانی شرکت کرد

«ایندی امین» رئیس جمهوری اوگاندا که شیرین کاریها و رفتار عجیب او معروف است، هفته گذشته در یک مسابقه اتومبیلرانی شرکت کرد و این در حقیقت نخستین باری بود که یک رئیس دولت و کشور در یک مسابقه سرعت اتومبیلرانی شرکت میکرد ایندی امین برای این مسابقه از یک اتومبیل «مازراتی» گورسی استفاده کرد و می پایستی جاده سراسری اوگاندا را که در چند سال اخیر کشیده شده است و در حدود ۱۲۰۰ کیلو متر طول است طی کند. در این سفر طولانی ایندی امین زن جوان ۲۱ ساله خود «ساره» و پسر کوچکش «موسی» را با خود برده بود چند اتومبیل محافظ و یک هلی کوپتر حامل نگهبان از جان ایندی امین در طول مسابقه مراقبت میکردند. ولی با همه این احوال او نتوانست قهرمان مسابقه شود و چهار نفر دیگر از او جلو زدند و ایندی امین وقتی بمقصد رسید گفت: علت آنکه در مسابقه موفق نشده است مشغله و گرفتاری ریاست جمهوری بوده است. بعد به چهار نفری که مسابقه را برده اند جوایزی داد که در نوع خود بی نظیر است. به نفر اول یک بلوز ورزشی و به نفرات بعد لقب و عنوان

۹ میلیون و پانصد هزار دانش آموز

به مدرسه رفتند ...

هفته گذشته با شروع سال تحصیلی جدید زنگ های مدارس در سراسر کشور نواخته شد و میلیونها دانش آموز ایرانی به کلاس های درس رفتند بر مبنای آمار موجود تعداد دانش آموزان ایرانی در سراسر کشور که در کلاس های اول ابتدائی تا ششم متوسطه نظام قدیم و کلاس های راهنمایی و نظری سرگرم تحصیل هستند در حدود ۹ میلیون و پانصد هزار دانش آموز است.

قالبیاف های ایرانی سال گذشته ۶۷ میلیون مترمربع قالی بافتند

در سال گذشته قالبیاف های ایرانی ۶۷ میلیون مترمربع قالی بافتند تولید ۶۷ میلیون مترمربع فرش در سال گذشته نسبت به سال قبل از آن ۱/۹ میلیون مترمربع کاهش نشان میدهد. علاوه بر فرش دستباف، در طول سال گذشته ۵ میلیون مترمربع موکت و یک میلیون مترمربع موکت نمدی نیز تولید شده است. در برابر تولید ۶۷ میلیون مترمربع فرش دستباف به میزان ۲/۶ میلیون مترمربع نیز فرش ماشینی نیز در کشور تولید شده است.

در میان کشورهای جهان، مردم

در میان مردم جهان، آلمانی ها از همه بیشتر مسافرت می کنند و مبالغی که هر ساله آنها بابت سفر های خود خرج میکنند در همه جا بی نظیر است. سال گذشته آنها در حدود ۲۱/۶ میلیارد مارک بابت مسافرت پرداخته اند. در اینجا فهرست کشورهای هائی از جهان را که علاقه زیادی برای مسافرت دارند با مبالغی که بابت این کار در سال خرج می کنند ملاحظه میکنید.

۱- جمهوری فدرال آلمان

۲۱/۶ میلیارد مارک

۲- کشورهای متحد آمریکا

۱۵ میلیارد مارک

دکتر «محمدریاحی» در نخستین سمپوزیوم بین المللی فشارخون که در هفته گذشته با شرکت متخصصین بنام این رشته از سراسر جهان در تهران برگزار گردید از مردم خواست تا به اندازه گیری میزان فشار خون خود بپردازند و نمره فشارخون خود را همواره به خاطر داشته باشند. این مطلب قسمتی از توصیه این پزشک سرشناس ایرانی است: زندگی ترکیبی از اعداد است. شما احتمالاً صدها نمره در حافظه خود دارید: شماره های تلفن، شماره حساب بانکی، شماره شناسنامه، تاریخ تولد، نمره پیراهن، اندازه کفش، قد، وزن و بسیاری نمرات دیگر. همه اینها را میدانید، بله؟ اما فقط یک نمره هست که باید بدانید ولی نمیدانید، اندازه «فشار خون» شما چقدر است؟!

از «شیر» «گوشت» ساخته میشود ...

دانشمندان «ژاپنی» موفق شده اند تا با تغییر شکل ماده کاستین که پروتئین اصلی شیر را تشکیل میدهد الیاف مخصوص تشکیل گوشت را بوجود بیاورند. نوع جدید گوشت تهیه شده از شیر بزودی به بازار عرضه میشود. دانشمندان گفته اند که گوشت مصنوعی جدید راه تازه ای برای کمبود مواد غذایی در سالهای آینده خواهد بود و گوشت تازه از گوشت مصنوعی سویا که از پروتئین گیاهی تهیه می شود مقوی تر بوده و با صرفه تر است. در این مورد دانشمندان روسی نیز سرگرم انجام آزمایشاتی هستند.

«آش رشته» در لندن!

یک رستوران ایرانی در لندن دست به ابتکار جالبی زده است و اخیراً به عرضه آش رشته به سبک ایرانی در یکی از معروفترین خیابانهای لندن پرداخته است؛ قبل از این یک رستوران دیگر ایرانی در لندن به عرضه نان تافتون پرداخته بود؛ با این حساب ایرانیان مقیم لندن البته آندسته از ایرانیانی که سرخیزتر هستند حالا خیلی راحت میتوانند صبحانه خود را با نان تافتون و آش رشته برگزار نمایند! رستوران مورد نظر صبح ها به روال مغازه های آشپزی تهران به طبخ آش می پردازد!



دانشکده سیار

از کتب دانشگاهی و آزمایشگاه های سیار تلویزیون های مدار بسته در اختیار دانشجویان قرار می گیرد. این دانشگاه های سیار در پارکینگ های نقاط مرکزی شهر «گراهامپدز» میشیگان توقف می کنند و علاقمندان با پرداخت ۶/۵ دلار بابت شهریه و ۷ دلار بابت جزوات و کتب به تحصیل در دانشکده های سیار می پردازند؛ در عکس نمونه ای از این دانشکده های سیار دیده میشوند...

«رپرت تافت» رئیس دانشگاه های ایالتی «گرانولوی» برای آنکه گروه های بیشتری بتوانند به تحصیلات دسترسی پیدا کنند دست به ابتکار جدیدی زده که در نوع خود بی نظیر است. وی اخیراً چند دستگاه اتومبیل را که ویژه اینکار در نظر گرفته شده به دانشکده سیار تبدیل کرده و در این اتومبیل ها که «مدول موبیل» نامیده می شوند واحدهای مختلف دانشگاهی و مواد درسی با اسفاده

الیزابت تیلور سرگرم مبارزات انتخاباتی سنای آمریکا است

الیزابت تیلور ستاره مشهور هالیوود، اینک سرگرم مبارزات انتخاباتی در آمریکا است. این ستاره مشهور اکنون همسر یک سیاستمدار شده است و شوهر کنونی او که هفتمین شوهر او بشمار می رود «جان وارنر» است. جان وارنر پس از مرگ «ریچارد این شین» سناتور ویرجینیا از طرف حزب جمهوریخواه کاندیدای سناتوری ایالت شده است و در مبارزات انتخاباتی دو زن همیشه همراه او دیده میشوند. یکی الیزابت تیلور که زیبایی و طراوت جوانی خود را حفظ کرده است و فقط کمی چاق شده است و دیگری خانم سناتور متوفی «این شین» که هر دو نطق کرده و مردم را دعوت به دادن رای می کنند. حالا زیبایی الیزابت تیلور تا چه حد در این مبارزات کار انجام میدهد مطلبی است که باید صبر کرد و با پایان انتخابات آنرا مشاهده کرد.

مصاحبه اختصاصی مسعود مصلحی
فرستاده اطلاعات هفتگی به فیلیپین
با کورچنوی، شطرنج باز معروف

کورچنوی، مردی بادوچهره

او، دور از بازی، مردی است عصبی و ناآرام



مسعود مصلحی، در حال مصاحبه با کورچنوی...
در کنار کورچنوی منشی مخصوص او مشاهده میشود

هسر و یک فرزند پسر میباشم که اکنون در شوروی میباشند و در اینجا باید بگویم من تا آخر عمر در سوئیس اقامت خواهم کرد. از کورچنوی نظرش را راجع به فیشر و کاریف و مقایسه سطح شطرنج آنها پرسیدم. کمی جابجا شد و در حالیکه لبخند رضایت بخشی بلب داشت گفت: فیشر بدون هیچگونه تردیدی یک نابغه است ولی کاریف نابغه نیست، بلکه وی ماشین شطرنجی است لطفا بقیه را در صفحه ۵۵ مطالعه فرمائید

کورچنوی اغلب در راهرها با کافی شاپ هتل درجائیکه منشی اش و چند همراه شطرنج باز وی که اغلب انگلیسی هستند، با وی دیده میشود، ولی نزدیک شدن به وی همانطور که توضیح دادم، فقط با اطلاع و جلب موافقت منشی اش امکان پذیر است. اولین سوال من از کورچنوی مربوط به زندگی خصوصی اش بود در حالیکه میخواستند گفت: من از ویکتور کورچنوی ۴۷ ساله متولد شوروی و من تبعید کشور زبیا و آزاد سوئیس هستم، من دارای

اقامت اوست بازگشت با وی به گفتگو نشتیم. شاید باور کردنی نباشد اگر بگویم کورچنوی دارای دو شخصیت و حتی دوچهره متفاوت است. کورچنوی دوران شطرنج فردیست تا حدودی عصبی با حالات و حرکتی غیرطبیعی و صورتی متفاوت با زمانیکه سرزمین مسابقه حاضر میشود وی که هنگام بازی دارای حرکات و روشی کاملاً طبیعی و آرام است، در هنگام مصاحبه با من بارها بدلت عصبی شد و حتی یکبار با پشت پسر خود کوبید.

هفته گذشته، گفتگوی اختصاصی فرستاده ما را به فیلیپین با کاریف شطرنج باز روسی مطالعه فرمودید... این هفته، مصاحبه با کورچنوی از نظراتان می گذرد.

* برای گفتگو با کورچنوی اولین و مهمترین شرط جلب رضایت «پیترا یوریک» منشی اطریشی الاصل سوئیس اوست که در همه جا و همه وقت مثل سایه ای کورچنوی را تعقیب میکند و گفته خودش کورچنوی را بیشتر و بهتر از خودش میشناسد و در تمام امور مربوط به وی تام الاختیار است و بقولی همه کاره اوست.

این زن که با وجود ۵۷ سال سن از انرژی و طراوتی باورنکردنی برخوردار است انچنان نسبت به کورچنوی و سرنوشت او در این بازی حساسیت و تعصب دارد که شاید تا این اندازه به دختر ۱۸ ساله اش جزوی و برنامه ها و کارهای مربوط به او تعصب و حساسیت نداشته باشد.

روشن بود که مصاحبه با کورچنوی در صورت بخت وی امکان پذیر نبود چون «یوریک» و کورچنوی هر دو تا حدودی عصبی هستند و تمام تلاش من در این جهت بود که پیش از آنکه کورچنوی باختی داشته باشد ترتیب مصاحبه ای را با وی بدهم و بهمین جهت هر روز ضمن آرزوی موفقیت برای کورچنوی از این زن عجیب تقاضای مصاحبه با کورچنوی را میکردم تا آنکه بالاخره بعد از آنکه بیشتر با من آشنا شد و چند عکس یا یکدیگر گرفتیم گفت: هفته دیگر بشرط آنکه تا آنوقت کورچنوی باخت نداشته باشد میتوانی با وی بمدت ده دقیقه و در حضور من گفتگو کنی.

خوشبختانه کورچنوی تا روز مصاحبه با من توانست تمام بازیها را مساوی کند و ساعت ۱۱/۵ صبح یک روز هنگامیکه وی همراه پیترا از پیاده روی روزانه اش که هر روز انجام میشود برای صرف صبحانه بکافی شاپ هتل پائیس که هتل محل



رئیس جمهوری آلمان از خدمات شهری مجانی استفاده می کند

«والتر شیل» رئیس جمهوری آلمان فدرال در این هفته از طرف انجمن شهر «بن» بعنوان هشتمین افتخاری بن انتخاب شد و با این انتخاب او می تواند بعد از دوران ریاست جمهوری از کلیه خدمات شهری «بن» بطور مجانی استفاده کند. او مجانا سوار راه آهن و تراموا های شهری میشود، بدون خرید بلیت می تواند به تاتر و اپرای شهر برود و بدون پرداخت و ورودیه از تمام موزه ها استفاده نماید. والتر شیل چهل و هفتمین نفر است که این عنوان افتخاری را پیدا کرده است، قبل از او شخصیت های بزرگی چون بیشمارک صدر اعظم معروف آلمان، هیندنبورگ رئیس جمهوری آلمان، آدنانر صدر اعظم مشهور اوهارد، تئودور هوس، لوبکه و گوستا وهینمان نیز این عنوان را پیدا کرده اند. والتر شیل دوران ریاست جمهوری شش ساله آینده پایان می یابد و دیگر هم شانس انتخاب باین سمت را ندارد، زیرا احزاب دیگری در پارلمان آلمان فدرال اکثریت پیدا کرده اند.

ام کشور بیشتر مسافرت می کنند ؟

۳- فرانسه	۷/۸ میلیارد مارک
۴- کانادا	۵/۶ میلیارد مارک
۵- هلند	۵ میلیارد مارک
۶- ژاپون	۴/۴ میلیارد مارک
۷- اتریش	۴/۲ میلیارد مارک
۸- انگلستان	۳/۸ میلیارد مارک
۹- سوئد	۲/۴ میلیارد مارک
۱۰- سوئیس	۲/۲ میلیارد مارک

لوخون» خود را اندازه بگیرید و ...

به احتمال زیاد این تنها نمره ایست که میتواند زندگی شما را نجات بخشد. شاید ندانید که مرگ و میر در اثر فشار خون بالا پنج برابر از تصادفات اتومبیل بیشتر است. بیماری مرموز و ساکنی که میلیونها نفر از مردم جهان بدان مبتلا هستند. در حالیکه با صرف چند لحظه از وقت خود میتوانید با یک فشار خون سنج ساده اثر اندازه بگیرید. «فشار خون» قابل درمان است و نباید موجب نگرانی شما شود. بنابراین از امروز نمره دیگری به آنچه در حافظه خود از نمرات دارید اضافه کنید که آن نمره فشار خون شساب است و این نمره ایست که میتواند زندگی شما را نجات بخشد.

بزرگترین زلزله های جهان

خشم طبیعت دگر بار مرگ طمس را بار آورد و هنوز قلب های میلیون ها نفر ایرانی از خزان زودرس «طمس» اندوهگین است. اما کشتار طبیعت در «طمس» نخستین نبود و همینطور بزرگترین زلزله عظیم پروورا بخاطر داریم که قریب هفتاد هزار کشته از خود بجای گذاشت و همینطور زلزله بزرگ چین با «هفتصد هزار کشته» با هم نگاهیه به لیست بزرگترین زلزله های دنیا در دهه اخیر می اندازیم:

سال میلادی	کشور	تلفات
۱۹۷۰	پرو	۶۶۰۰۰ نفر
۱۹۷۰	ترکیه	۱۱۰۰۰ نفر
۱۹۷۱	ترکیه	۸۰۰ نفر
۱۹۷۱	ایران «فارس»	۵۰۴۴ نفر
۱۹۷۳	مکزیک	۷۵۰ نفر
۱۹۷۴	چین	۲۰۰۰۰ نفر
۱۹۷۴	پاکستان	۵۰۰۰ نفر
۱۹۷۵	ترکیه	۳۰۰۰ نفر
۱۹۷۵	گوآتمالا	۲۰۰۰۰ نفر
۱۹۷۶	ایتالیا	۱۰۰۰ نفر
۱۹۷۶	چین	۷۰۰/۰۰۰ نفر
۱۹۷۶	ترکیه	۶۰۰۰ نفر
۱۹۷۶	فیلیپین	۵۰۰۰ نفر
۱۹۷۷	ایران «چهارمحال بختیاری»	۹۰۰ نفر
۱۹۷۷	ایران «زرنده»	۵۲۰ تا

۳ مرد شجاع، بابالون از

یک قافله ۱۸ تایی از بالون‌ها، برای فتح اقیانوس

● ۱۲۸ ساعت در هوا...

... خبر خیلی کوتاه و مختصر مخابره شد: آنها سالم و شجاع به پاریس رسیدند تیریک ما را بپذیرید و مخابره این تلگراف از پاریس پایتخت فرانسه به آمریکا، در شرایطی که همه خبرگزارها و مطبوعات جهان، در انبوهی از اخبار مهیج و جالب و شگفت‌انگیز و خنداننده و جالب غوطه میخوردند. ابتدا در آمریکا و بعد در فرانسه و سپس بر همه جهان شور و غلغله‌ای بر پا گسرد زیرا برای اولین بار در تاریخ هوانوردی و تسلط بشر بر آسمانها و فضا، سه هوانورد نه با جت و قمر مصنوعی و دیگر وسایل رایج پرواز بلکه فقط با یک بالون اقیانوس اطلس را فتح کردند و از آمریکا، خود را به ۸۰ کیلومتری غرب پاریس رساندند...

ساله نام دارند و جالب اینکه پیشنهاد دهنده‌ی این سفر عجیب و رهبری کننده عملیات پرواز، جوانترین آنها یعنی لاری نیومن بود... سفر تاریخی، از روز ۱۲ اوت شروع شد. سه ماجراجوی آمریکایی برای تدارک این سفر مدت سه ماه و ۶ روز تلاشی کرده بودند. لاری نیومن در یک مصاحبه با خبرنگاران گفت: (... این در شروع سفر ما، خیلی نا امید کننده بود که تقریباً هیچکس آمیدی به پیروزی ما نداشت. مردم الیورک، اقتدر از ما ناامید بودند که وقتی ما لنگر بالون را که وسیله اتصال ما با زمین بود کندیم و صعود خود را شروع کردیم تنها ۲۸ تن به مشایقت ما آمدند بودند، انهم بقول خودشان فقط برای اینکه بالاترین ما را تماشا کنند و یکی از آنها صریحاً گفت - برایتان متأسفم زیرا نمی توانیم سقوط شما را در اقیانوس شاهد باشیم با یک چنین بدرقه‌ای، ما سفر خود را آغاز کردیم ولی اگر مردم ما زیاد آمیدی نداشتند، خودما سرشار از امید بودیم. هم من و هم بن و ماکسی، در سینه مان به اندازه‌ی همه‌ی مردم آمریکا و جهان امید پیروزی وجود داشت و به نیروی همین امید بود که ما موفق شدیم کاری کنیم که تا بحال هیچکس نکرده است...)

اگر مردم الیورک، سفری اینچنین مهم را که حتی اگر با شکست هم روبرو می شد باز بلحاظ اقدام به یک عمل متهورانه بی سابقه در هوانوردی، از اهمیت خاصی برخوردار بود تا اینهمه دست کم گرفتند ولی همه‌ی سازمانهای هوانی آمریکا که قبلاً در جریان این سفر قرار

این رویداد مهم طی ۶ روز صورت گرفت و دقیقاً ۱۲۸ ساعت و ۶ دقیقه... سه بالون سوار شجاع که دست به این عمل بیسابقه‌ی قهرمانی زندگنوز از گرده راه رسیدند اعلام کردند که خود را آماده می کنند تا با همین وسیله‌ی هوانی خود بدور جهان سفر کنند و بجای سفر دور دنیا، خود با بالون تنها مدت ۳۰ روز در نظر گرفته اند که گرچه با همین اقدام یعنی عبور از فراز اقیانوس پرمخاطره اطلس در شمار قهرمانان ملی هوانوردی آمریکا و جهان درآمدن ولی اگر برنامه‌ی بعدی خود را انجام دهند نامشان همچون نام «چارلز لیندبرگ» خلبان آمریکایی به تاریخ خواهد پیوست.

سه هوانورد با بعبارت بهتر سه بالون سوار آمریکایی هرسه از مردم شهر الیورک، یک شهر نیمه اسپانیولی ایالت نیومکزیکو هستند که به ترتیب سن (بن آبروزو) چهل و هشت ساله - (ماکسی اندرسون) ۴۴ ساله و (لاری نیومن) ۱۳

گرفته بودند، در تمام طول مسیر بالونیکه تعیین آنمهمه آنها و انگاز شده بود، کلر قهرمانان رادبال میکردند و هرفرو دگاه و سازمان هوانی هم همه ایالات متحده که بالون از فراز آنها عبور می کرد موظف شده بودند که ساعت دقیق رویت بالون را گزارش شده دهند... و این به سه قضاوند بالون سوار (خودشان را اینگونه می نامیدند) امید می داد که گرچه در آسمان تنها هستند ولی در زمین کسانی هستند که مواظب سفر آنها هستند.

● هدف: کنار برج ایفل پیرترین عضو بالون سواران در حالیکه به پهنای صورت می خندید گفت: (... در آن بالا ما هیچ کم و کسری نداشتیم. سه نفر بودیم با سه قلب پر از امید که خود را برای روبرو شدن با هریشاملدی آماده کرده بودیم. ما برای آماده شدن این سفر هرکاری کردیم و بهرازمایشی دست زدیم و چون امکان سقوط اجباری در اقیانوس خیلی بود، روزهای متوالی تمرین شنا کردیم تا قادر باشیم در صورت سقوط تا مدت‌ها در اقیانوس شنا کنیم و خود را حفظ کنیم تا شاید یک کشتی بکیم ما بیاید...

در ابتدای امر هیچگونه برنامه‌ای برای پایان سفر خود نداشتیم بعبارت بهتر برنامه‌ای نداشتیم که در کجای فرانسه فرود آئیم زیرا مقصد ما فرانسه بود منتها کجای فرانسه، اینرا مشخص نکرده بودیم. روز دوم سفر، یک شب، پس از آنکه هات داگ جیره‌ی خود را خوردیم، قبل از اینکه

برنامه‌ی خواب را عمل کنیم، تصمیم گرفتیم که در کنار برج ایفل در قلب پاریس پائین بیاییم. این کار تبلیغات خوبی برای ما می شد و مخصوصاً ما بان دست زده بودیم بهتر درک کنند و اگر ما، یا گروه دیگری خواستند برنامه‌ای از این قبیل پیاده کنند، اینطور که قلب ما را شکستند و احساسات ما را جریحه دار کردند، با آنها رفتار نکنند و نا امیدشان سازند...

حالا ما اینجا هستیم همانطور که یک روز لندنبرک در اینجا بود و با احساساتی روبرو هستیم همانطور که بطور حتم او نیز در پایان سفر تاریخی خود با آن روبرو شد، فقط از این متأسفیم که چرا نتوانستیم در محلی که دلمان میخواست فرود بیاییم... ما تنها ۸۰ کیلومتر اشتباه کردیم و در غرب پاریس فرود آمدیم که در قلب پاریس...)

هرتیساعت یک مخابره فاصله‌ی مبداء تا مقصد بالون آمریکایی که نام آنرا (دوبل ایگل ۲) گذاشته بودند ۴۸۰۰ کیلومتر بود و با این عمل قهرمانی، رکورد جهانی پرواز با بالون شکسته شد و این نیز افتخار دیگری بود که نصیب سه بالون سوار آمریکایی شد. لاری نیومن، بن آبروزو و ماکسی اندرسون برای شروع و پایان این سفر لوازم زیاد همراه



عکسی که بطور خودکار، سه هوانورد، بیادگار از خود گرفتند... این عکس آنها را درون بالون نشان میدهد...

ما خوشحالیم که از اقیانوس گذشتیم و حالا در میان شما هستیم

**این مردان شجاع که سرفشینان بالون
فاتح بودند، مسافت بین آمریکا
و اروپا را با سختی بسیار پیمودند**

اقیانوس اطلس گذشتند!

سحر حرکت کردند و تنها یک بالن موفق به عبور از آن شد!

نداشتند، یعنی نمی توانستند همراه بردارند زیرا بالونی که آنها سوار بودند گنجایش زیادی نداشت. آنها سه نفر بودند و این سبب می شد که سید زیر بالون آنها جانی برای وسایل اضافی نداشته باشد. مهمترین قسمت آنچه که اینان به همراه برداشته بودند، مواد خوراکی بود و غیر از آن، مقداری داروهای لازم برای استفاده در مواقع ضروری. سه قطب نما، لباسهای گرم، یک نورآلکن دستی که با قوه های نیرومند کار می کرد، یک دوربین حساس و نیرومند فیلمبرداری که جای زیادی را اشغال نمی کرد. سه دوربین عکاسی نیرومند و حساس، یک ضبط صوت با مقداری نوار خام برای ضبط گزارشهای سفر، تعدادی عینک، یک پخش صوت با تعدادی نوار موسیقی و یک دستگاه بی سیم بود که این آخرین را سازمان هوانوردی آمریکا پیشنهاد کرده بود...

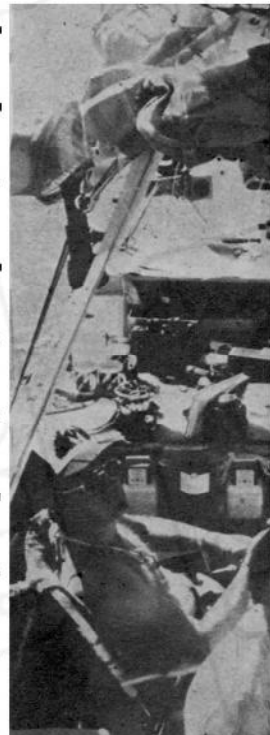
این دستگاه بی سیم که از نوع مجهزترین آنها بود، تنها وسیله ای ارتباط آسمان پیمایان با زمین بود و طبق یک قرارداد قبلی هرنیسانت یکبار با آن، وضع خود را گزارش می کردند و در ضمن از وضع هوای مسیر خود مطلع می شدند تا

موقع خود را از خطرات احتمالی دور کند و اتفاقاً همین بی سیم شش بار سبب نجات آنان از طوفانها و بادها می شد که بر سر راهشان قرار داشت. مسئول تماس با بی سیم «بن آروزو» بود که در اینکار تخصص داشت. اول اطلاع از وضع هوا بعد گزارش از سلامت خودشان و بعد خداحافظی... این برنامه آنها در تمام طول سفر بود...

یادی از اولین عبور سالها قبل از سه بالون سوار آمریکائی اهل آلبوکرک نیومکزیکو، یک آمریکائی دیگر موفق شده بود برای اولین بار در تاریخ هوا نوردی از فراز اقیانوس اطلس بگذرد و رکوردی از سرعت هواپیما باقی نگذارد که سالهای متعددی دست نخورده باقی بماند. روز بیست و دوم ماه مه سال ۱۹۲۷ میلادی یعنی ۵۱ سال قبل از بالون ادوبل لطفاً بقیه را در صفحه ۵۲ مطالعه فرمائید

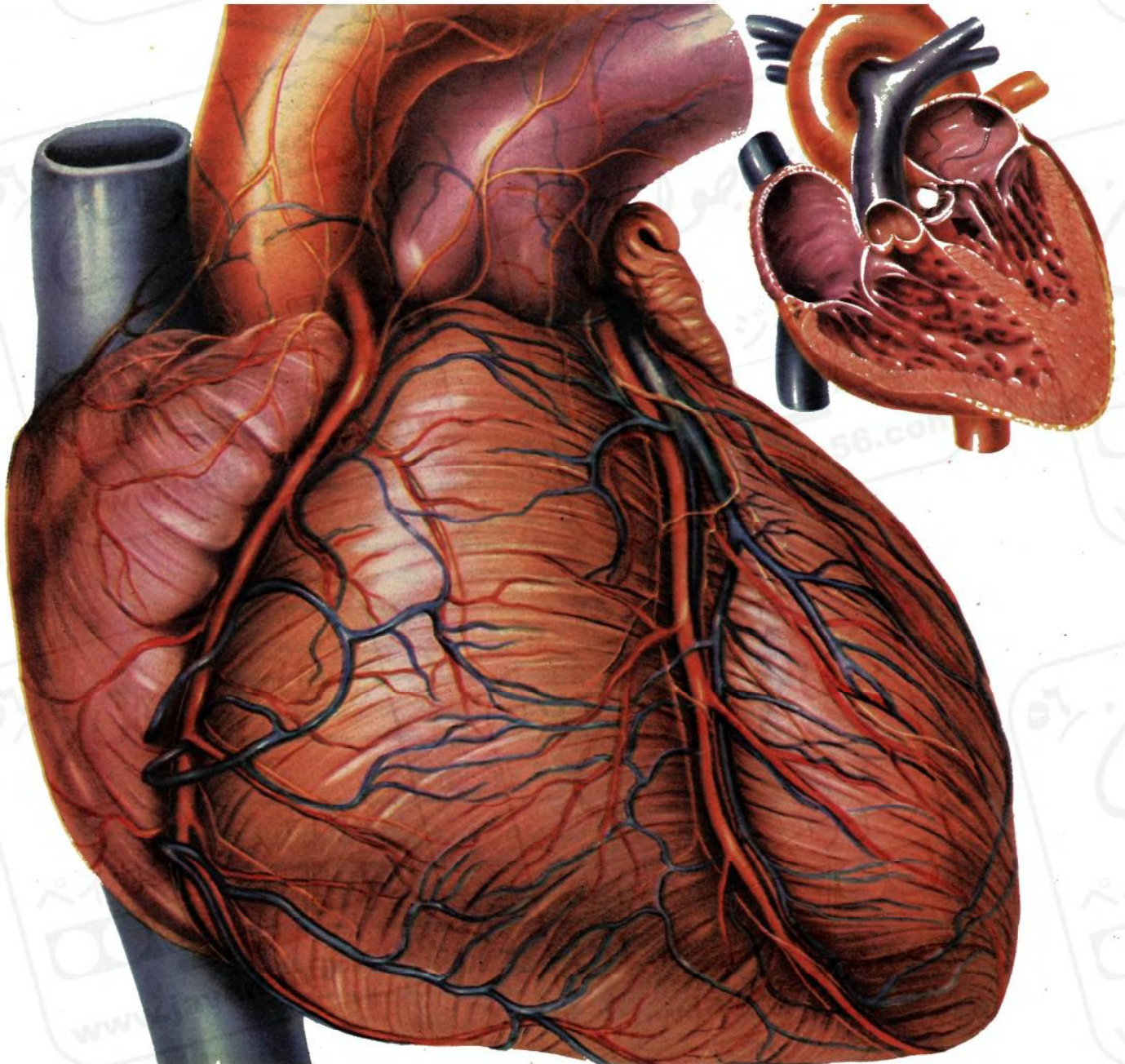


**وقتی که بالن بر فراز
اقیانوس رسید، ناگهان بر اثر
تغییرات جوی یخ بست
و بسوی اقیانوس سرازیر
شد... مرگ در لابلای
امواج بروی
آنها دهان گشوده بود!
و وقتی به پاریس رسیدند،
میلیونها نفر از آنها استقبال
کردند!**



قلب، این شه

علت سگته قلبی چیست؟... و قدم بزرگی که دانشمندان آلمانی برای جراحی قلب برداشته اند!



هکار آفرینش!

قلب چگونه کار میکند و چند قسمت است! آیا میدانید، قلب ما روزی ۸۵۶۸۰۰ بار می زند؟ • یک قلب در ۷۰ سال عمر ۲۰۰ میلیون لیتر خون را در بدن بحرکت در می آورد!



این دست جراح است که عضله قلب بیمار را برای عمل جراحی گرفته است ، دست جراحان قلب فوق العاده ظریف و دقیق باید کار کند

است. علت اینکه این بیماران تحت عمل جراحی قرار نمیگیرند آنست که عده پزشکان جراح قلب کافی برای انجام جراحی های مورد لزوم نیست، و حتی در کشورها مترقی و پیشرفته ای چون آلمان لطفاً بقیه را در صفحه ۵۰ مطالعه فرمائید

شده است باز کرده و درمان می نمایند و قسمت هائی از این رگ ها را بوسیله شریان و رگ هائی که از پای انسان تهیه کرده اند جایگزین می نمایند، ولی بسیاری از بیماران قلبی چون بموقع تحت عمل جراحی قرار نمیگیرند از بین میروند و شماره این عده هر ساله از چندین هزار نفر متجاوز

مجروح و آسیب دیده قلب را پریده ازان جدا می کنند و قطعات فیزی و پلاستیکی را جایگزین آن می کنند. درباره ای از نوزادانی که بطور مادر زاد عارضه قلبی دارند و سوراخی در دیواره قلب آنها وجود دارد، جراحان این سوراخ را می دوزند و هم میاورند. آنها عروق و شریان هائی را که مسدود

جراحی قلب یکی از ظریف ترین و دقیق ترین اعمال جراحی بدن انسان است و در عین حال مشکلترین آنها هم بشمار میرود. ولی با اینحال هر روز صدها عمل جراحی قلب در سراسر دنیا انجام میشود. در این عمل ها جراحان قسمت های

هفته گذشته که، گلها

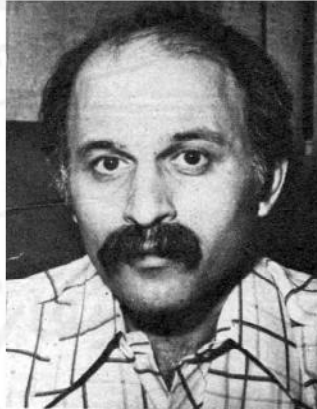
اهدای کنندگان کلیه
در دفتر مجله گفتند: اگر که میدهیم
قرار بود در مقابل کلیه‌ای کار این
پول بگیریم، هرگز این کار را نمی کردیم

گزارش از: رسول صدرعاملی



علی فرساد یکی از بیماران کلیه‌ای که دو نقطه تشکیل بانک کلیه بسر می‌برد

ما از خوانندگان مجله خواسته بودیم جزئی از وجودشان بود. تقاضای بزرگ، اهدای «کلیه» بود، این سه بیمار که: سهیلا خظرمهر، محمدعلی فرساد و مریم غلامی نام داشتند هر کدام احتیاج به یک، «کلیه» پیوندی داشتند تا بلکه به خواست خدا موفق شوند به زندگی لبخند بزنند، لبخندی سرشار از امید به زندگی و قیمت چنین «لبخند»ی برای هر



دکتر پرومند رئیس بخش کلیه و دیالیز بیمارستان به‌آورد

اطلاعات هفتگی تقاضای بزرگی کردیم، تقاضایی که شاید نمی‌بایست می‌کردیم ولی با توجه به وضع وخیم این سه بیمار مجبور به انجامش شدیم، این تقاضا به هیچ وجه مادی نبود، چرا که این بیماران هر کدام در وضعی بودند که «پول» به هیچ عنوان نمی‌توانست گره‌کشایشان باشد، حتی اگر رقمش به میلیونها نیز میرسد، آنچه



دکتر شاهین متخصص بیماری های کلیه، اطفال

هفته‌ای سه روز از روزهای خوش و خوب نوجوانی خود را در بیمارستان و زیر دستگاه‌های دیالیز بگذرانند و سپس درباره‌ی این سه بیمار نوشتیم که به کمک من و شما خواننده عزیز اطلاعات هفتگی نیاز دارند تا بلکه موفق بشوند از کابوس تلخی که سایه برزندگیشان انداخته است رهایی یابند و دست‌آخ از خوانندگان مهربان



دکتر نیکبین معاون سازمان ملی انتقال خون

دو هفته قبل در ادامه سلسله رپورتاژها و گزارش‌های اطلاعات هفتگی که از دو سال قبل آغاز شده است گزارشی داشتیم درباره‌ی سه تن از بیماران کلیوی که هر سه کمتر از هجده سال داشتند و هر دو کلیه خود را از دست داده بودند، و نوشتیم که این بیماران هر کدام در شرایط سختی به سر می‌برند و همین امر باعث شده است آنها

«شزم» ایرانی، عوض آسمان، سر از بیمارستان درآورد!

نمی‌شنید، گو



داسرای تهران، شعبه ۸ دادیار تحقیق یکی از مامورین گشت پلیس پسر جوانی را در حالیکه در داخل یک تلفن همگانی بود و گوشی تلفن را از جایش کنده بود دستگیر کرد. پسر جوان که مشکل به نظر می‌رسید ۲۰ سال هم داشته باشد در حالیکه به شدت میگریست گفت:

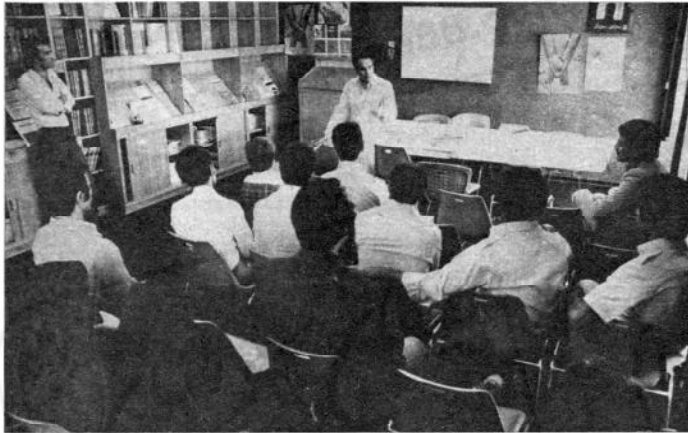
قهرمان قصه به راحتی در آسمانها پرواز می‌کند، دودی از زیر پایش در زیر زمین بیرون میاید و سپس او به آسمان ها پر می‌کشد، حمیرا فکر کرد چقدر خوب است که من هم بتوانم پرواز کنم و بعد در افکار کودکانش کودکان بین این دو گروه او هم بتواند در آسمانها پرواز کند، فکر کرد اگر من هم کاری کنم که از زیر پام دود بلند شود حتما موفق به پرواز خواهم شد، و بعد تصمیم گرفت این فکر خود را عملی کند، برای اینکار یکی از چادرهای مادرش را برداشت آن را به روی شانه هایش انداخت و بعد برای اینکه دودی هم از زیر پایش خارج گردد زیر چادر را که بر روی زمین کشیده می‌شد با کبریت آتش زد و آتوزک حادثه‌ای که بایست اتفاق بیافتد اتفاق افتاد، آتش خیلی زود زبانه کشید و قبل از این که حمیرا کاری از دستش ساخته باشد آتش به او سرایت کرد اما خوشبختانه پیش از آنکه آتش به همه بدن حمیرا سرایت کند مادرش سر رسید و او را از یک خطر حتمی و صد درصد نجات داد، اما «حمیرا» از این حادثه جان سالم هم بدر نبرد و دست چپش دچار سوختگی شدید شد.

درباره مراقبت از کودکان به خصوص کودکان ۴ تا ۷ ساله کنجکاو تا به حال مطالبی بسیار هم ما و هم دیگران گفته‌اند و نوشته‌اند اما متأسفانه هر چند وقت یکبار باز شاهد حوادث ناگواری هستیم که قهرمانانش کودکان بین این دو سنین هستند، این کودکان از کوچکترین بی‌خبری و غفلت والدینشان استفاده می‌کنند و کنجکاوانه دست به کارهایی می‌زنند که احتمالاً عواقب وخیمی در بر دارد. از جمله حادثه‌ای که چندی قبل در خیابان ۲۶ متری شرقی نارمک اتفاق افتاد، در این حادثه یک دختر ۶ ساله به نام حمیرا کرباسیان از غیبت پدر و مادرش در خانه استفاده کرد و تصمیم گرفت همانند قهرمان سریال تلویزیونی «شزم» که مخصوص کودکان است به آسمان پرواز کند حمیرا در حالی این تصمیم را گرفت که پدرش سر کار بود و مادرش به همراه دو خواهر و برادر دیگر حمیرا برای مدتی کوتاه به منظور انجام کاری از خانه خارج شده بود، و دختر کوچولو موقتاً برای دقایقی در خانه تنها بود، او مشغول تماشای تلویزیون برنامه مخصوص کودکان بود و در یکی از فیلم‌های کارتونی این برنامه میدید که چطور



شما خوانندگان عزیز ثابت کردید مهربانی بارورتر از همیشه هستند

صدها بیمار کلیوی، در انتظار تشکیل بانک کلیه هستند



دکتر نیکبین برای عده‌ای از خوانندگان عزیز مجله که داوطلب اهدای کلیه بودند توضیحات لازم را میدهد

خود خواستار کمک به این سه بیمار شدند و روز بعد تعداد این رقم به ۷۴ نفر رسید و روزهای بعد از مرز ۵۰۰ نفر هم گذشت. به شهادت بسیاری از این خوانندگان عزیز می‌گویم که در تمام طول هفته در بیشتر ساعات تلفن‌های مجله در اشغال آن دسته از عزیزانی بود که همگی بی‌تابانه سنوآل لطفاً بقیه را در صفحه ۵۳ مطالعه فرمائید

خوانندگان مهربان اطلاعات هفتگی از شهرستان اراک به هرگونه گفتگو و بحثی در این باره در هیئت تحریریه مجله پایان داد و در پی آن تلفن‌های بسیار دیگری... چهارشنبه را به عصر نرسانده بودیم که درست ۲۷ نفر از خوانندگان مرد و زن و حتی دختر و پسر خواننده اطلاعات هفتگی از تهران و شهرستانها در تماس‌های تلفنی



سبیلا خطیر مهرب بیمار دیگری که می‌گفت: ترجیح میدهم همه بیماران کلیه‌ای خوب شوند تا من به تنهایی



ریم غلامی یکی دیگر از بیماران کلیه‌ای می‌گفت، آرزوی بزرگ من دیگر بیماران کلیه تشکیل بانک کلیه است

حقیقتش را بخواهید پس از اینکه چنین مطلبی در اطلاعات هفتگی به چاپ رسید و سپس در روز چهارشنبه در سراسر ایران توزیع گردید در هیئت تحریریه مجله نظرهای موافق و مخالفی داشتیم که آیا کسی برای چنین کمک بزرگی مراجعه می‌کند یا نه، و دقیقاً در اولین ساعت اداری صبح چهارشنبه اولین تلفن یکی از

یک از خوانندگان اطلاعات هفتگی که می‌توانستند و می‌خواستند کمک کنند بسیار گزاف بود، چرا که می‌بایست می‌آمدند و خود را تحت انواع و اقسام آزمایش‌های پزشکی قرار میدادند تا دست آخر شاید بتوانند یکی از دو کلیه خود را در اختیار جراحان کلیه قرار دهند تا آنها این کلیه را به یکی از این سه بیمار ببندند می‌زدند.

مشکل مردی که بچه نمیخواهد

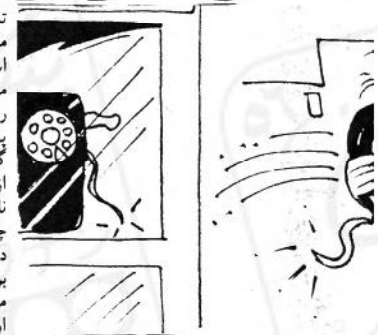
کاخ دادگستری: دفتر آقای میرمیران معاون دادستان

مرد جوان که خود را هوشنگ صدقیان ۳۴ ساله معرفی میکرد در دفتر معاون دادستان تهران نشست بود و می‌گفت: ۲ سال است که ازدواج کرده‌ام. در مدت این چهار سال زنم جان مرا به لیم رسانده است. قبل از اینکه من و همسرم با یکدیگر ازدواج کنیم با او صحبت کردم تا موافقت کند. تا پنج سال بچه دار نشویم و او هم قبول کرد. اما پس از ازدواج همینکه چند ماهی گذشت و خواهر زنم که به تازگی ازدواج کرده بود. بچه دار شد همسرم قول قرارش را با من فراموش کرد و دوبار بار را در یک کفش کرد که من دلم بچه می‌خواهد. وقتی به او گفتم که ما باهم قرار گذاشته‌ایم که... هنوز حرفهایم تمام نشده بود که به من حمله نمود و شروع به کتک زدن من کرد. این مرد می‌گفت: من هم بچه را دوست دارم ولی چون حالا تازه اول زندگی زناشویی من و همسرم است و مشکلات مادی بسیار داریم فکر کردم اگر بعد از پنج سال فرزندی داشته باشیم بهتر است و در عوض در مدت این پنج سال تمام قدرت خود را برای هر چه بهتر کردن زندگیمان بکار ببریم و آنوقت بعد وقتی

بن صدای نامزدش را خوب ی تلفن عمومی را از جا کند!

تلفن نداشتند از این تلفن استفاده میکردند و ما مشتریان دائمی این تلفن عمومی بودیم. مورد استفاده من از این تلفن همگانی وقتی بود که می‌خواستم به نامزدم تلفن کنم. اینکار را تقریباً هر روز در دو نوبت میکردم تا اینکه از حدود دو هفته پیش گویا اشکالی در این تلفن پیدا شده بود که گوشی آن ضعیف شده بود و من صدای نامزدم را از پشت خط بسیار ضعیف می‌شنیدم. بیچاره نامزدم هر چه بیشتر فریاد می‌زد من کمتر می‌شنیدم. چند بار از من خواسته بود از یک تلفن عمومی دیگر استفاده کنم ولی من به حرفش گوش نکرده بودم و به دلیل نزدیکی راه از همین تلفن استفاده میکردم. تا اینکه بار آخر که به او تلفن زدم وقتی اولین جمله را گفت و من گفتم نمی‌شنوم عصبانی شد و گوشی تلفن را قطع کرد و منم فکر کردم بهتر است این گوشی را از جا بکنم و ببرم یک تعمیرگاه تلفن تا درستش کند و همینکه اینکار را کردم مأمور گشت مرا دید و دستگیر کرد.

* رسیدگی به پرونده این جوان به آقای عابدینی دادیار تحقیق شعبه ۸ دانداری تهران ارجاع شده بود



قسم می‌خورم که من روی منظور خاصی اینکار را نکردم. من گوشی تلفن همگانی را از جا کنده بودم تا آن را به یک تعمیرگاه مخصوص تلفن ببرم تا تعمیرش کنند، او می‌گفت:

منزل ما در کوچه‌ای است که این تلفن همگانی سران کوچه نصب شده است. به همین دلیل من و دیگر کسانی که در کوچه ما بودند و

حوادث...!

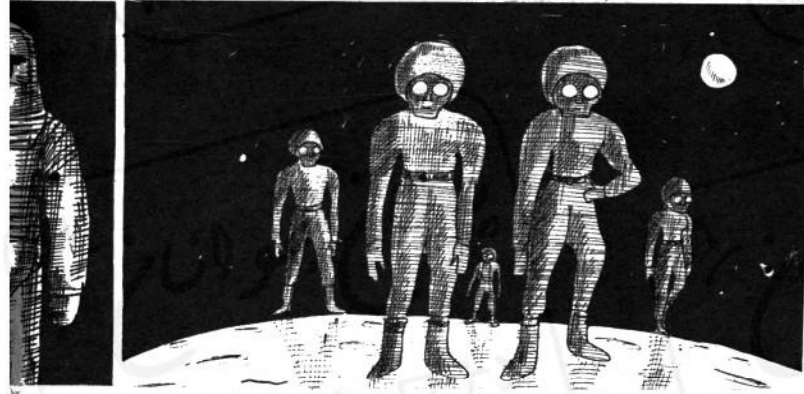


بچه دار بشویم که مطمئن باشیم فرزندانمان از رفاه کامل برخوردار خواهد بود ولی همسرم که نمی‌خواست حرفهای مرا بفهمد طی این چند سال هر وقت کوچکترین موردی پیش آمده نداشتم بچه را بهانه کرده است و مرا کتک زده است و من که دیگر از این وضع خسته شده‌ام آمده‌ام تا از او شکایت کنم. این مرد سپس شکایتی علیه همسرم زها را تسلیم آقای میرمیران معاون دادستان تهران کرد.

انفجار یک بدن

هم اکنون از باقیمانده‌های این بشقاب پرنده در وزارت دانشمندان گفتند: موجودات فضائی ماهواره

یک جوان فرانسوی، بطور اتفاقی شاهد فرود یک بشقاب پرنده و خارج شدن مو



این‌ها طرحاتی است خیالی از موجودات

او گفت: موجودات فضائی

چشمائی بسیار نورانی
و صورت‌های آتشین دارند...
طرز حهائی که اینشتن از موجودات
فضائی کشیده بود و با طرح جوان
فرانسوی تطبیق می‌کند...
آیا اینشتن موفق به دیدن
موجودات فضائی شده بود

اسکندر دلم

خبری که طرف چند دقیقه از طریق شبکه رادیو تلویزیونی و شبکه‌های مخابرات ماهواره‌ای به سراسر جهان مخابره گردید به همراه توضیحات مشروح بعدی از طریق تلکس خبرگزاری‌های معتبر جهان بقدری بهت آور و اعجاب‌انگیز بود که بیشتر به فانتزی می‌ماند تا حقیقت و به همین دلیل توجه زیادی را که انتظار بود برآورده نکرد و خبر کوتاه فرود یک «بشقاب پرنده» در ناحیه‌ای در شمال فرانسه در لابلای سایر اخبار و گزارشات متدرج در نشریات بین‌المللی به بوته فراموشی سپرده شد تا اینکه بار دیگر پیرامون واقعه فرود یک «بشقاب پرنده» در ۲۲ ماه گذشته خبر دیگری منتشر گردید و اعلام شد که شخصی که ناظر بر فرود «بشقاب پرنده» بوده است مشاهده کرده موجوداتی از سفینه فضائی خارج شده و اعمال بخصوصی در ناحیه فرود انجام داده‌اند. با اعلام این خبر سیل خبرنگاران و رپورترهای بین‌المللی بسوی محل وقوع حادثه سرازیر شد. «جوان فرانسوی» که موفق به رویت سرشتینان بشقاب پرنده مزبور شده بود در حضور خبرنگاران اظهار داشت که ابتدا یک بشقاب پرنده کوچک را دیده است که در میان منطقه روبرازی در جنگل فرود آمده و آنگاه در کمال سکوت و آرامش چهار جره کوچکتر از آن بشقاب پرنده جدا شده و با فاصله

جدیدترین کشف علمی

فعالیت‌های بدنی موجودات زنده

اندام و اعضای مختلف را تعیین می‌نماید نظیر مراحل که هضم غذا را در بدن مشخص می‌سازد. مراحل اسرارآمیز دیگر مراحل «هورمونی» است. درباره مراحل «هورمونی» چندی قبل یک کنگره بزرگ با شرکت بزرگترین دانشمندان بیولوژیست معاصر برگزار گردید. هدف از برگزاری این کنگره آن بود که پی به این اصل ببرند که آیا مراحل و دوره‌های «هورمونی» از یک مرکز واحد پیروی می‌کنند یا خیر!

این مرکز فرماندهی به دورانیهای «هورمونی» ممکن است همان غده «اپیفیز» باشد دانشمندان ثابت کرده‌اند که غده «اپیفیز» در افزایش اشتها «جنسی» نقش اساسی دارد و بطور مثال در روزهای آفتابی در کشورهای پرافتاب به تعاملات کم‌کم دوره‌ها و مراحل می‌گیری کشف شده‌اند اخیراً دانشمندان برجسته‌مهمان کشف کرده‌اند که بعضی از مردم آمریکای جنوبی دارای مراحل زیستی ۲۲۹ روزه می‌باشند و شاید برایتان جالب باشد که بدانید این همان سال زهره‌ایست یعنی با تغییر یکسال در کره زهره برابر است انسان بسیاری از ریتم‌های بیولوژیکی و مراحل زیستی را به غلط عادت تصور کرده است و نسبت به عادت‌های اساسی بیولوژیکی مستقل است منجمله عادت به خواب بعد از ظهر و یا خوابیدن در شب و بیدار ماندن در روز و یا مثال دیگر، ورزش کردن و برآوردن سایر نیازهای فردی در این ردیف. از سوی دیگر مراحل بدنی «وارگانیکی» وجود دارد که در بدن فعالیت ریتم‌های بیولوژیکی» یا دوره‌های زیستی وابستگی آدمی را به زمان تعیین می‌نماید انسان به میزان زیاد بدوره‌های زیستی پیوند دارد. عادت‌های آدمی نیز به دوره‌های زیستی کوچکتر بستگی دارند. این عادت‌ها فی‌المثل به تغییر شب و روز وابسته‌اند ریتم‌های بیولوژیکی یا دوره‌های زیستی موجودات زنده یک کشف فوق‌العاده هیجان‌انگیز است که امروزه کاملاً شناخته شده‌اند. یک نمونه بارز این دوره‌های زیستی دوره روزانه است که توسط طلوع و غروب خورشید تعیین می‌شوند و یا برای مثال دیگر میتوان از دوران عادت‌های ماهانه زنان که دوره ماهیانه است نام برد در طول پیشرفت دانش بشر

جنسی دامن می‌زند. غده «اپیفیز» به رابطه با اندامهای بینائی و بخش موجود زنده را در برابر تحریکات نورانی تعیین می‌نماید. این مسئله بخصوص در پرندگان و بسیاری از پستانداران مشخص است و ثابت کرده است که اشتها جنسی‌شان را در روزهای آفتابی بیشتر می‌نماید. تاثرات مرحله‌ای غده «اپیفیز» از راه شیمیائی به سلسله اعصاب منتقل می‌گردد و این مسئله خود اسرارآمیز بودن پیش از حد تصور دوران‌های زیستی «ریتم‌های بیولوژیکی» را ثابت می‌نماید. میتوان برای روشن شدن بیشتر مسئله به ذکر این نکته پرداخت که: یک سلسله ساعت‌های مختلف در سراسر بدن

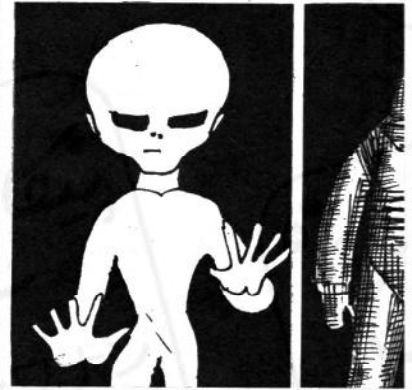
بقاب پر نده، بر فر از امریکا

دفاع امریکا کا محافظت می شود!
! می دزدند یا منفجر می کنند!

ودات فضائی از آن شد!



یک جوان فرانسوی که ناظر فرود بشقاب های پرنده بود، مشاهدات خود را برای خبرنگاران شرح داد.



نی که بوسیله دانشمندان تشریح شده است



یکمتر بالاتر از بشقاب پرنده اصلی در هوا متوقف شده اند. آنگاه موجوداتی که بی شباهت به انسان نبودند از «بشقاب پرنده» بیرون آمده و به انجام کارهای اسرارآمیزی در جنگل دست زده اند. اینان پس از مدت نزدیک به یک ساعت توقف در جنگل باردیگر به سفینه خود برگشتند و اودیدگر چیزی به خاطر ندارد. مقامات فرانسوی از افسای نام این جوان فرانسوی به دلالتی خودداری کرده اند. وی که کارمند یک شرکت مسافری توریستی است گفته است که موجودات مزبور دارای چشمان بسیار نورانی بودند گویی صدها پروژکتور در را ناحیه چشمان این عده کار

لطفا بقیه را در صفحه ۵۰ مطالعه فرمائید

ت تاثیر گردش سیارات است

تعبیه نمائیم نظیر: ساعت دستگاه تنفسی، ساعت دستگاه گوارش، ساعت دستگاه گردش خون، ساعت دستگاه جهازها ضمه وساعتها دیگر مربوط به بیماری هائسی نظیر روماتیسم و باساعتها که بشر بوجود آورده است نظیر ساعت خوابیدن، ساعت مطالعه، ساعت سیگار کشیدن و...

دانشمندان برجسته علوم بیولوژیکی معتقدند که همه این ساعتها به یک ساعت مرکزی یعنی غده «اپیفیز» وابستگی دارند. یک بخش ویژه علمی در دانشگاه ایالتی تگزاس در این زمینه نوظهور تحقیقی ابتکار تازه و خارق العاده ای پرخ داده اند که هفته گذشته صفحات اصلی کلیه نشریات علمی جهان را بخرد اختصاص داده

بود: این گروه علمی موفق شدند تا دوغده «اپیفیز» متعلق به ۲ «پرنده» را با هم عوض کرد و غده «اپیفیز» هرپرنده را به پرنده دیگر پیوند بزنند. نتیجه این شد که هریک از این دوپرنده کلیه حرکات و رفتار خود را عوض کرده و حرکات و رفتار پرنده دیگر را تقلید نمودند! این مسائل دانشمندان را در برابر این تئوری جدید قرار داده است که «ریتم های بیولوژیک» با ریتم های کائنات و یا به عبارت ساده تر فعالیت بدنی موجودات زنده با دوران های بدنی و کائناتی رابطه مستقیم دارند و توسط دوران های دوروزنزدیک هدایت می گردند.



شمارا به یاد ایام خوش و این خاطرات چهار معلم

آب... بابا... نان...
بابا نان داد...

تعدادی میز و نیمکت، یک تخته سیاه، چند تا گچ مخصوص و یک تخته پاک کن اساس مکان مقدس و با شکوهی به اسم کلاس را تشکیل میدهند... کلاس درس واقعا مکان یا شکوه و مقدسی است. مکانی که برای هر کس یادآور دورانهای خوب و خوش کودکی، نوجوانی، و جوانی است.

شک نیست، شما هم که روز و روزگاری، پشت نیمکت نشسته اید و گوش به حرفهای معلم سپرده اید، با دیدن کودکی کیف به دست، به یاد کلاس درس افتاده با خود زمزمه کرده اید: «یادش بخیر... چه روزهای خوشی بودند...»

کلاس درس، این مکان مقدس، در دامان پاک خود و با کمک موجود شریف و تمامی اثاری بنام «معلم»، پزشکان، استادان، مهندسين و... و حتی معلمین بیشماري را، پرورانده است... به این ترتیب پرواضح است که معلمین، این طبقه شریف اجتماع، درسینه هایشان گنجینه بی سرشار از خاطره دارند.

این بار، به چند مدرسه سرزده ایم و با یک مڈیر، یک ناظم و دو معلم به گفتگو نشسته ایم که هر کدام جالب ترین و قشنگ ترین خاطره خود را برایمان تعریف کرده اند.

✻ بعد از ۱۳ سال... ✻

آقای «عباسعلی شکرچی» ۴۶ ساله که ۲۴ سال در مدارس مختلف ریاضی تدریس کرده، از سه سال پیش به این طرف مدیر یکی از مدارس راهنمایی شده است...

- آقای شکرچی ۱۳ سال پیش ازدواج کرده و دارای سه فرزند بنامهای اردوان (۱۲ ساله) ازینا (۱۱ ساله) و کیوان (۹ ساله) است... وی برای تعریف کردن جالب ترین خاطره اش بی هیچ تاملی شروع به صحبت میکند:

- یادم میاید اولین سالهایی بود که به عنوان معلم مشغول کار شده بودم و در یکی از مدارس شیراز تدریس میکردم. بین شاگردهای کلاس چهارم، شاگرد ساکت و آرامی توجه مرا به خود جلب کرد. بعد از چند روز بی پروم او که اسمش «سعیده» است نسبت به دیگر شاگردها ضعیف تر بود و نمی توانست پایبای بچه ها دودرس پیش برود. بنابراین با خود گفتم «باید با سعید بیشتر کار کنم که به بقیه بچه ها برسد» از همان روز نقشه ای برای پیاده کردم و از آن به بعد جریمه هایی نه چندان سنگین برایش تعیین میکردم. البته ناگفته نماند که سعید شاگرد مرتبی بود و همه تکالیفش را انجام میداد اما همانطور که گفتم در جواب دادن درس تقریباً ضعیف بود. به هر حال با کوچکترین بهانه او را جریمه میکردم و او هم مجبور بود چند برابر بچه های دیگر با کتابهای سر وگله بزند. از گوشه و کنار می شنیدم که سعید مرا دوست ندارد. البته به نظر او و در ظاهر من اذیت و آزارش میکردم و بدون دلیل جریمه اش میکردم. به او حق میدادم که چنین تصویری داشته باشد اما نمرات ثلث اول سعید چندان رضایت بخش نبود، اما آخر سال، با نمراتی درخشان قبول شد و جزو شاگردان ممتاز کلاس شد. انوقت بود که من با نتیجه گرفتن از کارم، بی اندازه خوشحال شدم... سال بعد بود که دیگر سعید را ندیدم. چندان از شاگردها می گفتند که خانواده سعید از آن محل اسباب کشی کرده اند و بهمین خاطر مدرسه لطفاً بقیه را در صفحه ۵۷ مطالعه فرمائید



نما و خاطرہا...

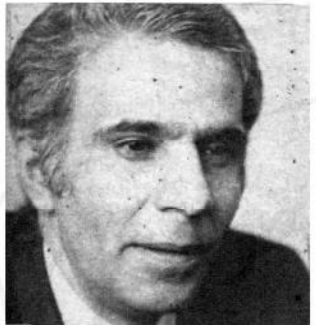
ہشتہمی اندازیم، ایامی کہ در سر کلاس درس می نشستید...
ت، معلمینی کہ شاید روزی شما ہم شاگرد آنها بودہ اید...



نسرین قرآن کیش



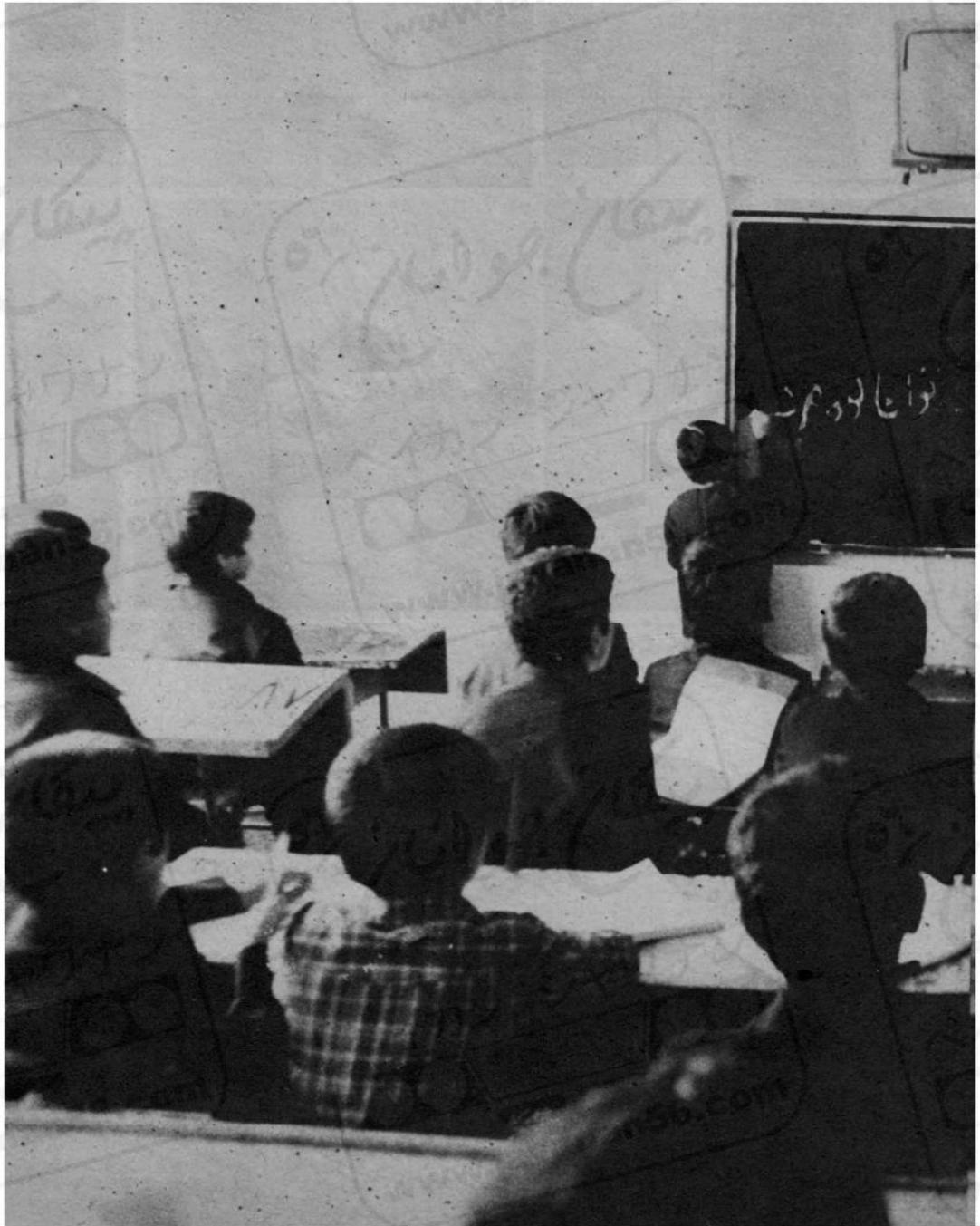
سیمہ کوشفر



عباسعلی شکرچی



حسین طالبی



ساییدگی پاشنه پا



زبری پوست دست



وزش باد روی صورت



گردوغبار روی صورت



خراشیدگی زانو



سختی پوست آرنج



زندگی برای پوست بدن آسان نیست . هر روز پوست بدن مشکلات زیادی را تحمل میکند ، پوست دست و صورت همچنین پوست آرنج ، زانو و پاشنه پا .

اهمیت کرم نیوا در اینست که از پوست بدن شما هر قدر که لازم باشد محافظت میکند تا با طراوت و سالم بماند . بنابراین بهتر است که از کرم نیوا هر چه بیشتر استفاده کنید زیرا :

کرم نیوا کمک میکند تا از پوست بدن خود بهتر محافظت کنید

روشنی را با ابراهیم روشن کنید

هر قدر که بخواهید... رنگ چهره خود را با

کرم وایت ولوت روشن تر کنید



مادرانند و همگی



عکس جنبه تزئینی دارد

هرگز شکل و قیافه و چهره معصومانه «رز» را که آنوقع اسمش گلچهره بود فراموش نمیکنم. انشب پدر و مادرم که با اتومبیل خود برای کمک به زلزله زدگان قزوین رفته و مقداری خواربار و پوشاک و وسایل زندگی برده بودند دیر وقت به خانه بازگشتند. من در آنوقع شانزده ساله بودم و نگران بودم که آنها چرا دیر کرده اند. بالاخره ساعت ده شب بود که صدای بوق اتومبیلشان را از پشت در شنیدم و هراسان احمد مستخدم خانه مان را صدا کردم و گفتم زود در را باز کند که پدر و مادرم آمده اند. او رفت و در را باز کرد و من هم با استقبال آنها دویدم. پدر و مادرم با قیافه گردو خاک الوداز اتومبیل خارج شدند و با کمال تعجب دیدم که دختری تقریباً ۱۳ ساله با موهای طلایی و لباس نسبتاً تمیز ولی قیافه و سرو وضعی ژولیده در هم و بر هم با آنهاست. از مادرم پرسیدم این دختر کیست که با خودتان اینجا آورده آید. او در حالیکه دست نوازش بسرو و زوی دختری می کشید جواب داد:

مورد توجه پدر و مادر واقع شده است. زیرا آنها جز من فرزندی نداشتند و مادرم موقع زایمان و عمل جراحی نقصی پیدا کرده بود که دیگر نمی توانست بچه دار شود و در حقیقت تا آنوقع با مادرم رقیب بودم و حالا دختر دیگری را هم میدیدم با مادرم از آشپزخانه خارج شدم و او گلچهره را صدا کرد و گفت:

گلچهره جان این پسر من است اسمش اسفندیار است با او آشنا بشو او با تو بازی می کند و از تو می تواند حمایت کند. گلچهره سر خود را بلند کرد و نگاهی بمن کرد. نگاه معصومانه و توأم با ترس و نگرانی او مرا تکان داد. بطوریکه احساس حسادت را فراموش کردم. جلو رفتم و موهای طلایی او را که آشفته و بهم ریخته بود نوازش کردم و بسته ای آدامس را که در جیب داشتم پاش دادم. مادرم با قیافه خندان و در حالیکه اشک شادی و ذوق از چشماش سرازیر بود من و او را بوسید مادر همانشب گلچهره را حمام کرد و روز بعد که از مدرسه بازگشتم وقتی گلچهره را دیدم او را نشناختم. زیرا مادرم لباس های خوبی برایش خریده و پاپوشانده بود و با موهای طلایی شانۀ کرده و مرتبش درست مثل یک دختر شهری زیبا شده بود. جلو رفتم و دستش را گرفتم و گفتم:

به، به، به گلچهره چه خوشگل و قشنگ شده ای. چه لباس خوبی پوشیده ای

او خنده ای کرد و گفت: این لباسها را مامان برایم خریده است... و با دست خود مادرم را نشان داد مادر هم خنده ای کرد و گفت

به پسر، او خیلی خوشگل و مامانی است، میدانی اسم او را هم عوض کرده ایم، اسم او را روزه گذاشتم، میدانی صورتش درست مثل گل های رز داخل باغچه گلگون و با طراوت است شادی و مسرت زیادی را در چهره مادرم میدیدم، نگاهی به گونه های گلچهره کردم و نظری هم به گل سرخ داخل باغچه انداختم و دیدم حق با مادرم است که اسم او را روزه گذاشته است.

و گفت: حالا فهمیدم. پسر نه اصلاً اشکالی ندارد، بلکه خیلی هم خوبست، او که واقعا دختر ما و خواهر حقیقی تو نیست و عشق شما منعی ندارد. اوه خدایا چقدر از این موضوع خوشحالم، زیرا او را خودم تربیت کرده ام و میدانم که می تواند ترا خوشبخت کند. من هیچ اشکالی نمی بینم که با هم ازدواج کنید. فقط بهتر است که صبر کنی تا تحصیلات تو تمام شود و رز هم بزرگتر گردد. آنوقت با هم ازدواج نمایم او مال تست و حتما پدرت هم از این موضوع استقبال خواهد کرد. من از این موضوع بی نهایت خوشحال شدم و دست مادرم را غرق در بوسه کردم. از آنروز دیگر آزادانه و بدون آنکه احساس گناه کنم طور دیگری به رز نگاه میکردم. ولی با آنکه روز و شب در یک خانه و با هم بودیم هرگز معاشرت ما از حدود عادی تجاوز نمیکرد هرگز بخودم اجازه نمیدادم، که یا او صحبت کرده و یا اظهار عشق نماید. توبرفتار او، هم با من عادی بود احساس میکردم از من بدش نمیاید ولی نمیدانستم که واقعا نسبت به من چه احساسی دارد.

دوران داشکده من طی شد و بالاخره وقتی من لباس را گرفتم رز هم دیبله شده بود و من در انتظار آن بودم که طبق وعده مادرم ازدواج من با رز صورت گیرد و چندماه بعد که از اداره ای استخدام شدم دیدم هیچ مانعی در راه ازدواج وجود نداشت. موضوع را به مادرم گفتم و یادآور شدم از من پرسید: راستی در این مدت آیا خودت هرگز با او صحبت کرده ای و با هم چیزی گفته آید؟ - نه مادر صحبت از مسائل عادی تجاوز نکرده است و من بخودم اجازه ندادم که چیزی بگویم!

مادرم قول داد که خودش در این مورد با روزه صحبت کند، من آدم کنجکاو نیستم، ولی نمیدانم که چه شد انشب که مادرم رز را به اطاق خود صدا کرد و در را بست و من فهمیدم چه موضوعی را با او میخواست در میان بگذارد پشت در رفتم و بحرف های آنها گوش دادم

مادرم پس از ذکر مقدمه ای که رز بزرگ شده، موقع شوهرش رسیده است، از عشق و علاقه

پدر و مادرم باو میکردند، اصلاً احساس حسادت نمیکردم و حالا وقتی بیاد آنروزها میافتم تعجب میکنم زیرا معمولاً در خانه ها خواهر و برادرها بیکدیگر حسادت میورزند و اگر یکی از آنها مورد محبت واقع شود، دیگران ناراحت میشوند ولی بزودی متوجه میشوند که علت آنکه باو حسادت نمیکردم این بود که او را طور دیگری دوست داشتم و دوستی و محبت خواهر و برادری نبود....

گلچهره را به مدرسه گذاشتند، او دختر با استعدادی بود و در درسها زود پیشرفت میکرد و من موقعی که سال آخر دبیرستان را طی میکردم، او سال سوم بود هر قدر بزرگتر میشد زیباتر و خوشگل تر میشد و من که در دوران بلوغ و اوج هیجان های جوانی بودم حس میکردم که او را دوست دارم و عاشقش هستم، اما نمیدانستم این عشق را چگونه اظهار کنم و بعلاوه چون مادرم او را بخانه آورده و میگفت که مثل دختر خودش است و من عشق خود را باو عشقی ممنوع میدانستم و نمیدانستم چه کنم.

پدر و مادرم مرا طوری بار آورده بودند که هر چه را در دل داشتم با آنها میگفتم و آنها هم مشکلات مرا مانند یک دوست و رفیق حل میکردند و بهمین جهت تصمیم گرفتم این مسئله را با مادرم در میان بگذارم، یک روز که هنوز رز از مدرسه نیامده بود و من و مادرم تنها بودیم بدون مقدمه نزد او رفتم و گفتم:

مادر یک موضوعی است که میخواهم بتو بگویم و نظرت را بدانم یعنی مرا راهنمایی کنی. مانند همیشه با قیافه ای خندان و روی خوش سرش را بلند کرد و گفت:

بگو عزیزم حاضرم حرفهایت را بشنوم

مادر، من رز را دوست دارم، خیلی هم دوست دارم...

کمی سکوت کرد و گفت: خوب چه عیبی دارد پسر باید هم او را دوست داشته باشی!

نه مادر، نه، من مثل خواهرم او را دوست ندارم بلکه عاشقش هستم و این بنظر تو که او را دختر خودت میدانی عیبی ندارد مادرم خنده ای کرد

مورد توجه پدر و مادر واقع شده است. زیرا آنها جز من فرزندی نداشتند و مادرم موقع زایمان و عمل جراحی نقصی پیدا کرده بود که دیگر نمی توانست بچه دار شود و در حقیقت تا آنوقع با مادرم رقیب بودم و حالا دختر دیگری را هم میدیدم با مادرم از آشپزخانه خارج شدم و او گلچهره را صدا کرد و گفت:

گلچهره جان این پسر من است اسمش اسفندیار است با او آشنا بشو او با تو بازی می کند و از تو می تواند حمایت کند. گلچهره سر خود را بلند کرد و نگاهی بمن کرد. نگاه معصومانه و توأم با ترس و نگرانی او مرا تکان داد. بطوریکه احساس حسادت را فراموش کردم. جلو رفتم و موهای طلایی او را که آشفته و بهم ریخته بود نوازش کردم و بسته ای آدامس را که در جیب داشتم پاش دادم. مادرم با قیافه خندان و در حالیکه اشک شادی و ذوق از چشماش سرازیر بود من و او را بوسید مادر همانشب گلچهره را حمام کرد و روز بعد که از مدرسه بازگشتم وقتی گلچهره را دیدم او را نشناختم. زیرا مادرم لباس های خوبی برایش خریده و پاپوشانده بود و با موهای طلایی شانۀ کرده و مرتبش درست مثل یک دختر شهری زیبا شده بود. جلو رفتم و دستش را گرفتم و گفتم:

به، به، به گلچهره چه خوشگل و قشنگ شده ای. چه لباس خوبی پوشیده ای

او خنده ای کرد و گفت: این لباسها را مامان برایم خریده است... و با دست خود مادرم را نشان داد مادر هم خنده ای کرد و گفت

به پسر، او خیلی خوشگل و مامانی است، میدانی اسم او را هم عوض کرده ایم، اسم او را روزه گذاشتم، میدانی صورتش درست مثل گل های رز داخل باغچه گلگون و با طراوت است شادی و مسرت زیادی را در چهره مادرم میدیدم، نگاهی به گونه های گلچهره کردم و نظری هم به گل سرخ داخل باغچه انداختم و دیدم حق با مادرم است که اسم او را روزه گذاشته است.

گلچهره یا رز از آنروز شادی دیگری بخانه بخشید، پدرم او را خیلی دوست داشتم من هم خیلی باو علاقمند شده بودم و از محبت های که

این گلچهره است از اهالی یکی از دهات قزوین است و آمده اینجا با ما زندگی کند، او یکی از افراد خانواده ماست... من هنوز در حیرت باقی مانده و نمیدانستم که مادرم چه میگوید و مقصودش چیست و پیش از آنکه سنوآل دیگری بتوانم بکنم مادرم انگشت خود را روی بینی گذاشته و مرا دعوت بسکوت کرد.

پدرم اتومبیل را در گاراژ زد و مادرم مرا باشیخانه برد و اهسته گفت:

پسر، این دختر پدر و مادر و همه کس خود را در زلزله مهیب قزوین از دست داده است و کاملاً بدون سر پرست مانده دختر خوبی است، می بینی چه خوشگل و چه قیافه معصومانه ای دارد، ما او را بعنوان فرزندی خودمان انتخاب کرده و با خودمان آورده ایم با او مهربان باش که کسی را جز ما ندارد و احتیاج به ملاحظت و مهربانی دارد.

من در آنوقع ستم در حدی نبود که معنی این کلمات و احتیاج و مهربانی و محبت را بفهمم و بر عکس احساس حسادت هم باو میکردم که چرا



من با حرف زد و گفت، خواهان ازدواج با او شده‌ام. صدای رزرا شنیدم که با کمال تعجب می‌پرسید:

- چه گفتید، ماما؟ اسفندیار میخواهد با من ازدواج کند.

- بله دخترم مگر چطور است، تو او را دوست نداری رز کمی سکوت کرد و بعد جواب داد:

- هرگز فکر نمی‌کردم که او چنین احساسی بمن داشته باشد واقعا عجیب است!

- چرا دخترم عجیب است تو و او که خودت میدانی واقعا خواهر و برادر نیستید من مانعی برای عشق اسفندیار بنویسم نمی‌فکر نمی‌کنم که برای تو شوهری بهتر از اسفندیار و برای اسفندیار هم همسری بهتر از تو پیدا شود...

رز باز هم سکوت کرد و جوابی نداد:

- اضطراب و نگرانی شدیدی سراپایم را فرا گرفت، آیا رز عاشق جوان دیگری شده است چه بد کردم که عشق خودم را زودتر با او ابراز نکردم.

مادر هم که تردید او را دید سوال کرد:

- دخترم از تو حرفی می‌پرسم راستش را بگو، آیا کسی دیگری را دوست داری و با جوان دیگری قرار ازدواج گذاشته‌ای؟ هرچه هست بمن بگو که باید بدانم!

بالاخره صدای رز بلند شد که می‌گفت:

- نه ماما خیال بدی نکنید من با کسی دوست نشده‌ام، فقط انوعف که در ده پدر و مادرم بودم، نامزد داشتم نامزد من پسر خاله‌ام غلامعلی بود، ما یکدیگر را دوست داشتیم و قرار ازدواج گذاشته بودیم.

مادر پرسید: خوب او حالا کجاست؟

- نمی‌دانم شاید در زلزله مرده باشد و شاید هم جای دیگری رفته باشد، از او خبری ندارم...

کمی سکوت برقرار شده و دوباره این مادر می‌گفت:

- دخترم، تو باید گذشته خود را هرچه بوده فراموش کنی، تو شخص دیگری شده‌ای، غلامعلی که یا مرده است و یا بی کار خود رفته

بودیم...

یکسال بعد که رز حامله شد، من خیلی خوشحال گشتم زیرا آمدن یک بچه امکان زیاد داشت که او را از این فکر و خیالات بکلی خارج سازد و کاملا به زندگی دلگرم نماید، اتفاقا همینطور هم شد و وقتی دخترمان «رزالیا» متولد شد، رز بطور آشکار تغییر حالت داد، دیگر آن آثار غم و اندوه و فکر و خیال را در او ندیدیم، و دائما با رز الیا سرگرم بودم و محفل خانوادگی ما از هر وقت گرم‌تر و بهتر شده بود، ولی افسوس که یکسال بعد همه چیز عوض شد و چیزی که از آن وحشت داشتم بر سرم آمد.

دوماه قبل در اواسط تابستان یکشب من و رز، رز الیا را نزد مادرم گذاشتم و به پارک رفتیم تا دره‌های آزاد و خنک آنجا کمی گردش کنیم، از کنار استخر آنجا رد شدیم و داشتیم از پله‌ها بالا می‌رفتیم که ناگهان صدای جوانی بلند شد که می‌گفت:

- گلچهره - گلچهره!

با این صدا رز عقب برگشت و لحظه‌ای با تردید و دودلی کسی که او را صدا می‌کرد نگاه کرد و بعد یکمرتبه جلو رفت و بان جوان گفت:

- آه غلامعلی تو هستی عزیزم!

انها میخواستند یکدیگر را در آغوش بگیرند، ولی رز ناگهان متوجه من شد و کمی خود را عقب کشید و پس از قدری تامل مرا که مات و متحیر بانها نگاه می‌کردم به جوان معرفی کرد و گفت: این شوهرم اسفندیار است... و بعد بمن گفت:

- این غلامعلی پسر خاله‌ام است که برایت گفته بودم!

جوان با حیرت مرا نگاه کرد و گفت: شوهرت پس تو شوهر کرده‌ای؟

- بله یک بچه هم دارم!

جوان رنگ و روی خود را باخت و آشکارا لرزشی در سربایش مشاهده کردم من مات و مبهوت و بدون حرکت مانده بودم و بالاخره او جلو آمد و دست خود را بطرف من دراز کرد و گفت:

خیلی خوشحالم

نمی‌دانستم چه بگویم و چه عکس العملی نشان دهم و رز که هر دوی ما را مبهوت دید بالاخره

ب حرف آمد و اصرار کرد که غلامعلی بخانه ما بیاید و یک جای با هم بخوریم و او هم پذیرفت. در منزل من باز هم بهت زده و مثل مجسمه بودم و غلامعلی شرح میداد که او را پس از زلزله خانواده‌ای با خود برده و بزرگ کرده‌اند و حالا یکسال است که تحصیلات عالی خود را تمام کرده است و در این مدت مرتب بدنال گلچهره بوده است، ولی او را پیدا نکرده‌ام.

من مرتب مراقب حرف زدن و صحبت کردن غلامعلی و گلچهره بودم و میدیدم که با چه شور و اشتیاقی بهم نگاه میکنند.

اشتب غلامعلی ادرس خود را به گلچهره داد و رفت و از آن به بعد از تو گلچهره اخلاقش عوض شد، مرتب می‌نستت و گریه میکرد فکر کردم که گذشت زمان بالاخره او را اصلاح خواهد کرد، ولی فایده‌ای نداشت، موضوع را به مادرم هم نگفتم زیرا نمی‌خواستم او را آندوهگین و ناراحت کنم، بالاخره یکبار بدون پرده بارز که حالا داشت گلچهره سابق میشد صحبت نشستم و گفتم آیا هنوز او را دوست دارد؟

هنوز او را دوست دارد!

در حالیکه اشک میریخت جواب داد: من و تو و بچه‌ام را دوست دارم، ولی او را هم فراموش نمی‌توانم بکنم!

- پس حالا چه میخواهی بکنی و تکلیف ما چه میشود؟

او در حالیکه باز هم اشک میریخت جواب داد:

- انتخاب این کار با تست یا باید از چه جدا شویم و یا اینکه طاققت و تحمل بیابوری که من گاهی بیاد او اشک بریزم... دست خودم نیست.

و حالا من هیچیک از این دو راه را نمی‌توانم انتخاب کنم، از یک طرف چگونه ممکن است کانون خانواده خود را بهم بزنم و اصولا با دختر یکساله‌ام رز الیا چه کنم و از طرف دیگر هر وقت حالت معنوم و چشمان اشک آلود رز را می‌بینم مثل آنست که کاردار در قلم فرو می‌کنند و نمی‌توانم طاققت و تحمل و خودم نمی‌دانم چه باید بکنم و چه سرنوشتی در پیش خواهم داشت.

اسفندیار ف - تهران

برای دانستن

چرا بدن در مقابل سرما به لرزش می افتد؟ ۹ سال دیگر، زمین در خطر انفجار خورشید شب چیست... این عجیب است که بدانید، قورباغه آب نمی خرد

فشارخون چیست؟

وقتی که خون از قلب برای پخش شدن در سراسر بدن منتشر می شود، احتیاج به یک فشار طبیعی دارد تا خون لازم به همه رگها و مویرگها برسد. اگر شخص سالم باشد و مجرای رگها و مویرگهای او پاک باشد، با فشار طبیعی، خون لازم به همه اندامهای او می رسد اما اگر این مجراها کثیف باشند، فشار بیشتری لازم است تا خون از این مجراهای تنگ و کثیف عبور کنند بیماری فشار خون موقعی ایجاد می شود که فشار بیشتر از حد لازم باشد در نتیجه ماهیچه های ریز قلب خسته و ضعیف می شوند و اگر این فشار خون متصل بیشتر شود و بالاتر برود سبب خونریزی می شوند که بیشتر در مغز است... و به این ترتیب است که سکنه مغزی بوجود می آید!

اسرار کوره خورشیدی

استفاده از کوره خورشیدی، از کارخانه های بزرگ گذشته و حالا اکثر خانه داران نیز از آن استفاده می کنند. اولین کوره خورشیدی صنعتی در شهر سیدنی استرالیا با مخارج دانشگاه آن شهر برپا شد. طرز کار کوره خورشیدی به این ترتیب است که اشعه خورشید را از یک سطح بزرگ گرفته و با کمک عدسی های قوی در سطح کوچکی تقریباً به اندازه یک سانتیمتر مربع متمرکز می کند.

اجتماع میلیونها شعاع خورشید در یک نقطه، تولید حرارتی معادل ۴ هزار درجه سانتی گراد می کند که در این حرارت فولاد ظرف سه ثانیه ذوب می شود!



قهوه میل دارید؟

بهترین قهوه بنظر شما چه قهوه است؟ لایب قهوه ترک! مهمترین کشور قهوه خیز جهان کجاست؟ لایب برزیل در حالیکه سرزمین اصلی قهوه یمن در شبه جزیره عربستان است و بهترین قهوه نیز قهوه یمنی است. یمنی ها از خردسالی تا هنگام مرگ قهوه می نوشند زیرا قهوه تبض و انرژی انقباض ماهیچه های قلب را افزایش می دهد و ترشحات ادرار را زیاد می کند که این هر دو برای سلامتی بسیار مهم است در عین اینکه قهوه بیخوابی می آورد، سوء هاضمه ایجاد می کند. سبب درمده می شود باعث سرگیجه است و شخص را بی اشتها می کند... حالا باز قهوه میل دارید؟

از برونشیت برحذر باشید

کم کم هواسرد میشود و فصل بیماریهای فصل سرما نیز آغاز میشود که رایج ترین آن زکام است ولی در میان این بیماریها از همه موفدی تر و آبیی تر برونشیت است که همه استعداد ابتلای به آن را دارند ولی کسانی به آن مبتلا میشوند که استعداد بیشتری در این مورد داشته باشند.

برونشیت، عبارت است از تورم شاخه های کوچک (برانش)ها و برانشین ها عبارت هستند از لوله های که هوا را به ریه ها میرسانند. میکروب برونشیت همیشه در هواست و هر کس در طول روز میلیونها میکروب برونشیت را بدخل ریه های خود میکشد. اگر میکروب، یک ریه ی مستعد یافت جدار برانش ها را کلفت و متورم میکند و سبب ایجاد ترشحاتی میشود تا خودراحت تر زندگی کند

پدافند به چه معنی است؟

تابحال بارها کلمه ی (پدافند) بگوشتان خورده و یا اثر خواننده آید پدافند از لغاتی است که جدیداً در شمار لغات مصطلح در آمده است اما یعنی چه؟ یعنی دفاع، همه خیال میکنند پدافند یک کلمه است در حالیکه مرکب از دو کلمه ی (پاد) و (افند) است. (پاد) که مخفف آن (پد) میشود یعنی ضد و مخالف و (افند) یعنی تعرض و حمله و تجاوز و پادافند یا پدافندی یعنی ضد حمله که همان دفاع است

زبان هفت جوش

وقتی که ماداریم مثلاً فارسی صحبت میکنیم دلمان خوش است که فارسی حرف میزنیم در صورتی که زبان مایک زبان هفت جوش و بین اللالی است و از هر زبان محض نمونه وراثتیون (همین آشتاتیون هم خارجی است!) چند لغت خارجی در آن راه یافته است از زبانهای عربی و فرانسه و انگلیسی که زیاد لغت در زبان ما دارند حرفی نمیزنیم اما محض نمونه، به تعدادی از لغت های زبان های دیگر دنیا اشاره ای میکنیم از این قبیل:

- کلمات یونانی: ناموس، قانون، توفان، دینار، درهم، فنجان، الماس، ترکی، لگن، سندان، زمره، دهبیم، کالبد، مغناطیس، فیلسوف، سفسطه، لنگر، کلیه، کیمیا، اقلیم، قیاب، سیم، اسطرلاب، مالخولیا، قولنج، منجیق
- کلمات آرامی و سیرمانی: شیپور، صلیب، کشیش، مسیح، کشت، شنبه، کاسه، پلاد، دهل، گنبد، گور، پوریا، دوشاب، شیدا، توت
- کلمات هندی: شکر، شقال، کرباس، زنجبیل، قرتقل، نارگیل، فلفل
- کلمات رومی: قیصر، قزم، قطار، میل
- کلمات روسی: قوری، سماور، چرتکه، استکان.
- کلمات ترکی مغولی: چپاول، تومان، ایلچی، خانم، بیگم، ارد، قراول، آقا، خان

البته بعضی از این کلمات که در حال حاضر بهمین صورت استعمال میشوند در گذشته نیز به همین شکل بوده اند ولی بعضی دیگر بصورت های دیگر بوده اند از جمله خان که قان بوده و شنبه که شبات تلفظ میشده اند.

اسکیزوفرنی چه دردی است

اسکیزوفرنی که خدا کند کسی به آن دچار باشد نوعی بیماری روحی است که نه آن جنون دوره ای یا جنون جوانی هم میگویند و معمولاً کسانی که دارای زمینه مساعد هستند باسانی مبتلا میشوند و بیشتر از دوران بلوغ و بین ۱۸ تا ۳۰ سالگی فعالیت دارد به بیماری این عارضه (اسکیزوفرنی) میگویند.

هواشنالی بازالو

بدون اینکه بخواهیم کار دستگاه با عظمت هواشناسی را تخطئه کنیم باید بگوئیم که در قدیم فقط با یک (زالو) هواشناسی می کردند و هیچ احتیاجی هم به اینهمه دستگاه نبود. سازمان هواشناسی قدیم که امروزه هم در بسیاری از قبایل آفریقایی در منطقه آمازون وجود دارد عبارت بود (وهست!) از یک شیشه دهن گشاد که آن را برآز آب می کردند و هوا را بعد زالو توی آن می انداختند و از روی حرکات زالو وضع هوا را پیش بینی می کردند.

مثلاً هروقت زالو در ته طرف با خیال راحت دراز می کشید علامت این بود که هوای فردا آرام و ساکن است. هروقت زالو روی آب می آمد علامت آن بود که هوا بارانی خواهد بود و هروقت زالو در ظرف آب راحت نبود و اینطرف و آنطرف شنا می کرد علامت این بود که هوا طوفانی و متقلب خواهد شد... اگر زالو در دسترس دارید از همین الان امتحان کنید!

ماگردد آوردن ایمه!

قرار میگردد! میدانید، يك بلافاصل شد و جان ۹/۵ میلیون نفر را گرفت؟
زد! هواشناسی بازالو، ازران ترین نوع هواشناسی! و دهها دانستنی دیگر...

بوتیفا کجاست؟

بر تعداد سازمان های بین المللی که هر کدام ایده و مرام خاصی را دنبال میکنند و گروهی از ممالک جهانی نیز عضو آنها هستند بعد از جنگ بین الملل دوم بیش از پیش افزوده شده و شما هم لابد از تعدادی از آنها خبردارید اما میدانید (بوتیفا) کجاست و چیست؟
 بوتیفا یک سازمان مهم بین المللی است که نام اصلی آن (سازمان رسیدگی و جلوگیری از جرائم و نحوه تعقیب متهمین پراساس حقوق بشر) است. این سازمان چهار مرکز دارد ۱- مرکز آمریکائی در سانفرانسیسکو ایالات متحده ۲- مرکز آسیائی در توکیو پایتخت ژاپن ۳- مرکز اروپائی در پاریس پایتخت فرانسه و مرکز دائمی در ژنو سوئیس

تابستان گرم و طولانی

۶ سال چندفصل دارد؟ چهارتا... هر فصل چند ماه دارد ۳ تا... آیا هیچ می دانستید که مدت زمان این چهار فصل با هم فرق دارد؟ اگر نمی دانستید حالا بدانید
 * فصل بهار - ۹۲ روز و ۲۱ ساعت
 * فصل تابستان - ۹۳ روز و ۱۴ ساعت
 * فصل پاییز - ۸۹ روز و ۱۹ ساعت
 * فصل زمستان - ۸۹ روز
 طول می کشند و به همین سبب است که طولانی ترین فصل سه ماهه ی تابستان است و کوتاهترین فصل سه ماهه ی زمستان است که در حدود ۴/۵ روز با هم اختلاف زمان دارند

چرا از سرما می لرزیم؟

حتماً برای شما هم اتفاق افتاده است که در هوای سرد بدون لباس کافی مانده باشید. خوب، در هوای سرد، کار شما چه بوده است؟ لرزیدن... اما هیچ میدانید که چرا وقتی هوا سرد باشد بدن ما می لرزد؟ علت اینست که بدن ما این لرزش تصدق از خود را در برابر سرما دارد زیرا حرارت بدن انسان ثابت است و اگر عرضه ای پیش نیاید تغییری نمیکند (معمولاً ۳۷ درجه) در سرما، بشر میتواند به دو وسیله تعادل حرارت را نگهدارند اول بوسیله لباس و دوم بوسیله فعالیت جسمانی تا با بکار انداختن عضلات، حرارت لازم را تولید کند.

وقتی هوا سرد بود و مانده لباس کافی داشتیم و نه فعالیت جسمانی، بدن ما شروع به لرزیدن میکند تا خود بخود حرکت در آید و تولید حرارت شود و به همین جهت است که معمولاً پس از مدتی لرزیدن بدن که گرمای لازم را بدست آورده است ساکت میشود. به این ترتیب معلوم میشود لرزیدن عبارت است از یک نوع دفاع طبیعی بدن در مقابل سرما برای اینکه تعادل حرارتی ایجاد شود.

۹۰ میلیون تلفات يك بلا

بزرگترین تلفاتی که تا بحال بشر متحمل شده است در جریان بروز یک قحطی و در کشور چین بوده است در این بلاي بزرگ که از فوریه تا سپتامبر سال ۱۸۷۷ میلادی بطول انجامید هفت طغیان رودها و شسته شدن مزارع بیش از یک چهارم مساحت چین بیش از ۹/۵۰۰/۰۰۰ تن جان خود را از دست دادند.

خورشید نیمه شب چیست؟

خورشید روز را که همه میدانستیم چیست. اما هیچ میدانید که خورشید نیمه شب چیست؟ خورشید نیمه شب، خورشیدی است که نصفه شب وسط آسمان خردنمایی میکند اما نه همه جا بلکه در منطقه ای از جهان که میان ۶۵/۵ تا ۶۷/۵ درجه عرض جغرافیائی واقع شده است (و بیشتر در قطب) زیرا در این مناطق در حدود اوایل تیرماه، بعدت چند روز، خورشید غروب نمیکند، و همچنان در آسمان می درخشد. به این خورشید بی غروب، خورشید نیمه شب میگویند.

المپیک يك ورزشی

دوسال دیگر مسکو میزبان ورزشکاران المپیک سراسر جهان است و قرار است بیش از هوهزار جوان در بیش از ۵۰ رشته ورزشی با یکدیگر دست و پنجه نرم کنند و صیاد مدالهای طلا و نقره و برنز باشند اما هیچ خبر داشتید که در اولین دوره المپیک فقط یک رشته ی ورزشی وجود داشت!

اولین المپیاد در سال ۷۷۶ قبل از میلاد مسیح (۲۷۵۴ سال قبل در آن پایتخت یونان که آن زمان خود سرزمین مستقلی بود برگزار شد و ۲۸ نفر در آن شرکت کردند که همه دوندن بودند و می بایست مسافت یک استاد به کسر الف و بروزن اقبال) را که نزدیک ۲۰۰ متر بود می دوندند به برنده این مسابقه یک تاج زیتونی تقدیم شد و المپیک پایان یافت. و اما استاد، واحد طول در یونان قدیم بود و طی این مسافت در حقیقت نوعی دوی سرعت محسوب میشد.

المپیاد امروزی که المپیاد نوین نامیده میشود از سال ۱۸۹۶ میلادی بهمت (بارون پیردو کوتزین) فرانسوی برپا شد و اولین دوره ی آن نیز در شهر آتن پایتخت یونان برگزار شد.



کلفت شدن پراش ها رشته های عصبی ریه را تحریک میکند و چون این کار، تنفس را مشکل میکند، بطور طبیعی ریه به عکس العمل میپردازد و این عکس العمل سرفه است.
 این سرفه ها سبب میشود که قسمتهائی از ترشحات جمع آوری شده در پراش ها کنده شوند که بصورت خلط سینه بخارج پرتاب میشوند. این حالت، پروشیت ساده است اما بعضی وقتها، پراثر فعالیت زیاد میکروباها قسمتی از ریه پر خون شده و سخت میشود و در نتیجه آن قسمت قادر انجام وظیفه خود که گرفتن اکسیژن از هوا دادن گاز کربنیک است نمیشود که در این موقع پروشیت به زات الیه (نیومونی) تبدیل میشود... با سرفه های شدید پی در پی... اگر زودبهدا درمعرض مبتلا به پروشیت برسند و علاجش کنند که شرمیکروب کنده میشود در غیر اینصورت بصورت پروشیت مزمن در میآید که خود منشاء عوارض و ابتلائات بسیاری است

مفترع پیچ کی بود؟

یکی از آرکان عمده ی صنعت بشر در طول قرون همین پیچ و مهره است که از بس زیاد مورد استفاده ی آن فراوان است اصلاً بنظر کسی نیز نمی آید در حالیکه در ده بندی مهمترین اختراعات بشری، پیچ و مهره بعد از چرخ و میخ سومین اختراع بشر محسوب می شود. مفترع پیچ یک دانشمند یونانی بنام «ارکی تاس» بود که در فاصله ی سالهای ۳۶۵ تا ۴۳۰ قبل از میلاد می زیست

وسیعترین کشور جهان

یک نقشه ی جهان نمای جغرافی جلوی خود بگذارید و سعی کنید که وسیع ترین کشور جهان را از حیث دارا بودن خاک پیدا کنید. اگر نقشه ندارید یا نتوانستید ما بشما می گوئیم.
 از لحاظ وسعت خاک، بزرگترین کشور روی زمین اتحاد جماهیر شوروی است که در حدود ۱۲/۸۰۰/۰۰۰ کیلومترمربع از سطح زمین را در اختیار دارد (آرآسیا و اروپا رو بهم) بعد از شوروی رگوردا (رآخ داری) کشور جمهوری خلق چین است با ۶ میلیون کیلومترمربع و بعد کشور کانادا ۵ میلیون کیلومترمربع زمین دارو آمریکا نیز رتبه چهارم است با ۴/۵ میلیون کیلومتر مربع زمین... اما از لحاظ جمعیت: اولین کشور جمهوری خلق چین است، دوم هندوستان، سوم اتحاد جماهیر شوروی و آمریکا چهارم. آنوقت همین امریکای چهارم از حیث اقتصاد صنعتی و اقتصاد کشاورزی و ثروت از همه ممالک جهان، حتی روسیه و چین نیز برتر است

درآب و بلون آب

خلقت قورباغه هم از عجایب خلقت است و از جمله ی این عجایب یکی اینکه این جانور اکثراً در آب و آنهم درآب شیرین زندگی می کند اما قادر نیست علیرغم دهان گشادی که دارد حتی یک قطره آب بخورد میدانید چرا؟ برای اینکه قورباغه بیچاره بجای اینکه زبانش از ته به حلق چسبیده باشد به جلوی دهانش چسبیده است تا بتواند با آن پشه و مگس و دیگر حشرات را صید کند و اما اینکه پس تکلیف آب خوردن او چه میشود؟
 قورباغه از راه پوست بدن آب مورد احتیاج خود را بدست میآورد و به همین سبب است که هر وقت قورباغه درآب نباشد روی برگها و علف های خیس نشسته است!

خاطرات هیجانا

چگونه سر و کله مریلین مونرو درز آنشب که مریلین مونرو در

شرکت کرد، ژاکلین دست بچ

وازا کا

آمدند و روابط عاشقانه آنها از همین جا شروع شد. این روابط خیلی محرمانه و پنهانی بود، برخلاف سایر ماجراهای عشقی کندي، اگر خود مریلین مونرو در این مورد چیزی نمیگفت، بکلی محرمانه و مخفی باقی میماند. «جرج سیمترز» سناتور ایالت فلوریدا و یکی از بهترین دوستان کندي در این مورد اظهار میداشت:

- برای جان کندي هیچ غیرقابل دسترس نبود، وقتی تصمیم میگرفت زنی را بدست آورد، بهر وسیله ای متشبث میشد و او را بهرنحوی که بود بدام میدانداخت و فکر میکنم که او روابطی هم میخواست باخواهر ژاکلین «لی» برقرار کند، ولی ژاکلین سخت مراقب خواهر خود بود و باو این فرصت و مجال را نمیداد....

در مورد ژاکلین وینکس العمل او جرج سیمترز چنین میگفت:

- ژاکلین زنی بود که رفتار و وقار خاصی

بهم سکن میدانست، از این خبر ناراحت شد و باسردی گفت:

- ولی من بهیچوجه خوشم نمیاید که از چنین زنی در این ضیافت دعوت کنم.

کندي به تندی جواب داد:

- انتظار چنین حرفی را از تو نداشتم. او بهرحال دعوت شده است و شرکت خواهد کرد و ژاکلین بلافاصله جواب داد:

- خوب در این صورت من در این ضیافت شرکت نخواهم کرد و نباید روی شرکت من در آن حساب کنی.

کندي که اصلا فکر نمیکرد ژاکلین چنین تهدیدی را اجرا کند بطور مسخره گفت:

- بسیار خوب هرطور که میل مبارک است، اما ژاکلین به حرفی که زده بود عمل کرد و یک روز قبل از این جشن باکودگان خود به «گلن مارا» رفت و کندي در عین حال که از غیبت ژاکلین و عکس العمل او ناراحت بود بخاطر آنکه حالا می تواند بدون دردمر به مریلین مونرو نزدیک شود خوشحال شده بود مریلین مونرو در این ضیافت شرکت کرد و چشم و چراغ همه شرکت کنندگان در آن اجتماع بود و هنرمندان دیگر در مقابل او جلوه ای نداشتند. او لباسی بی نهایت تنگ و شفاف و بدن نما پوشیده بود، درست مانند آن بود که کاملا برهنه است و پائین لباس توجه همه مردان را بخود جلب میکرد.

مریلین مونرو بالای سن رفت و در حالیکه حرکات هوس انگیزی به اندام خود میداد و دست هایش را بطرف سینه اش میبرد اهنگ را خواند و گفت: «تولدت مبارک رئیس جمهوری عزیز» و در همین احوال در حدود ۲۰/۰۰۰ نفر مدعوین که روی چمن باغ ایستاده بودند فریادی از شادی کشیده و باکف زدن ممتد مریلین مونرو را تشویق میکردند.

در همین لحظات ناگهان برخلاف انتظار همه جان کندي روی صحنه رفت میکروفون را گرفت و در آن خطاب بهمردم گفت:

- حالا که دختری زیبا و شیرین چون مریلین مونرو تولدت مبارک را برای من خواند، حس میکنم در آسمانها پرواز میکنم!

و بعد باتفاقی مریلین مونرو از صحنه پائین

دراینجا بدینست از ضیافت بزرگی که در باغ مدیسون سکوتیر بمناسبت چهل و پنجمین سال تولد کندي برپا شده بود صحبت کنیم، برای شرکت در این ضیافت در حدود ۲۰/۰۰۰ نفر از سران حزب دموکرات و اکناف امریکا به نیویورک هجوم آوردند، در این ضیافت اعلام شده بود که خوانندگان مهمی چون «هری بلافونته»، «جیمی رورانت»، «ماریا کالاس» و «الافیتزالد» آواز خواهند خواند، بهمین جهت همه اصرار داشتند که در این ضیافت شرکت کنند و بلیت های ورودی به ضیافت را بمبلغ هزار دلار خریداری میکردند.

ژاکلین که در این ضیافت می باستی نقش میهماندار را بازی کند، از این وضع راضی نبود و به شوهر خود میگفت:

این ضیافت و مراسم پائین غرغوا و جنجال جشن تولد نیست، بلکه یک نمایش و «شوی» بزرگ است و اگر فکر میکنی که پائین کارهای می توانی محبوبیت خود را نزد مردم بالا ببری باید بگویم که سخت در اشتباه هستی، اما جان کندي از برپا کردن این اجتماعات و مراسم که مخصوصا در آن زنان زیبا شرکت داشتند، لذت میبرد و بهمین جهت در برابر اظهارات ژاکلین بر اشتفت و گفت:

- این نمایش و شونیتست، بلکه جشنی است که مردم بخاطر تولد رئیس جمهوری خود برپا می کنند و بزرگترین هنرمندان امریکا هم در آن شرکت می کنند، بنابراین توازش شرکت در این مراسم نباید ناراحت باشی و ارزش آنرا داره که در آنجا به هنرمندان بزرگ و محبوب امریکا لاقفل یک لبخند بزنی.

ژاکلین که عصبانی شده بود جواب داد:

- حالا که این موضوع را پیش کشیدی باید بگویم که شرکت در این مراسم دون شئونات من است، ولی چون بهرحال همه انتظار دارند در آن شرکت کنم، بسیار خوب من هم در این شوی بزرگ مشارکت می نمایم و آنرا تحمل میکنم....

دور روز بعد «پیترو لافوره» شوهر خواهر کندي که خودش هم هنرپیشه هالیوود بود، از راه رسید و باخوشحالی خرداد که او با مریلین مونرو صحبت کرده و او را خبر کرده است که در این جشن شرکت نماید و اهنگ تولدت مبارک (هایی برتزدی تو) را بخواند ژاکلین که مریلین مونرو را فقط یک

«جیمز ترونیت» نویسنده مجله نیویوریک که با «مری پین جوت مایر» معشوقه کندي دوست و آشنا بود، بوسیله این زن توانست اطلاعات زیادی از روابط خصوصی کندي و مناسبات عاشقانه او بدست آورد، مری باو گفته بود که اگر بعد از مرگ من پول و چیزی از من باقی ماند، لطفا آنرا نگهداری کن و در جشن بیست و یکمین سال پسر من و «کونیتین» باو بده!

گونی مری میدانست که بزودی خواهد مرد، زیرا چند ماه بعد از قتل کندي بود که مری را دریکی از جاده ها به ضرب گلوله کشند، یک مامور پمپ بزین که در آن نزدیکی بود، صداهای مری را می شنید که فریاد میزد:

- کمک کمک، آیا هیچکس نیست که بمن کمک کند... بعد از این فریادهای گلهای یک گلوله را شنید، او بطرف نقطه ای که از آن صدای گلوله میامد دوید و در آنجا مردی را با نیم تنه ای برنگ روشن دید که روی جسد زنی که بزین افتاده است خم شده است و مرد تا او را دید فرار کرد.

«جیمز ترونیت» موقعی که از قتل «مری» اطلاع حاصل کرد، نزد «جیمز انگلتون» رئیس وقت ضد جاسوسی سازمان سیارقت آنها هرو باعجله بطرف خانه مری واقع در جورج تاون رفتند و در جستجوی دفتر خاطرات که عشقنامه های کندي در آن نوشته بود درآمدند و بالاخره پس از مدتی کاوش آنرا در یک گاو صندوق فولادی پیدا کردند.

«انگلتون» در این مورد اظهار می کند که این دفترچه خاطرات را بخود به سازمان سیا برده و در آنجا سوزانده و از بین برده است اما علت قتل مری نامعلوم و مجهول مانده، پلیس ظاهرا هیچگونه اطلاعی هم از قاتل بدست نیاورد، زن دیگری که معشوقه کندي بود چندماه بعد بوضع اسرار آمیزی مرد، مریلین مونرو ستاره معروف سینما بود که ماجرای عشقی او با رئیس جمهوری امریکا طولانی است. در این ماجرا ژاکلین فوق العاده ناراحت شد و ناراحتی ها و طغیان او بود که بتدریج ماجرای عشقی افتضاح امیز کندي را از محافل دوستان او به محافل دیگر هم کشید و کم کم همه اطلاعاتی از آن پیدا میکنند.



این عکس را بر خلاف میل ژاکلین عکاس مجله لوک از جان کوچولو در زیر میز کار رئیس جمهوری گرفته است.

گیزه را ۵ میلیون دلاری ژاکلین...!

دگی کندی پیدا شد! حسن تولد کندی به هایش را گرفت خ سفید فرار کرد!



پست بخورد و ترسید و فریادی را که با کارخانه
ایریشم سازی منعقد کرده بود لغو نمود و به مدیر
آن کارخانه دستور داد که یک آگهی یک
صفحه‌ای بزرگ به روزنامه واشنگتن پست داده
و در آن آگهی خبر آن روزنامه را تکذیب نماید.
مدیر کارخانه به کندی مراجعه کرد که چگونه می
تواند بدروغ چنین مطلبی را تکذیب نماید، زیرا
روزنامه واشنگتن پست عکس و مدارکی از این
سفارش و پارچه ایریشم

سفید رنگ سفارشی تهیه کرده است، و با این
مدارک چنین تکذیبی امکان پذیر نیست.
کندی فوق العاده لاشی و خشمناک شد و با

هر زبانی بود خسارت آن کارخانه را پرداخت و
موضوع را مسکوت گذاشت ولی ژاکلین
از کارهای خود در این مورد دست بردار نبود و از
«دیس جرتی نگفتنمود و پرده‌هایی از ایریشم
خالص دستباف به فرانسه سفارش داد که قیمت
آنها متجاوز از صد هزار دلار بود و به علاوه
دستور داد تاکیله میل ها و صندلی ها و نیمکت
های راحتی را با روپوشی از ایریشم خالص و
طبیعی ببوشانند، حاشیه‌های پرده اطاق خواب او
متری متجاوز از ۲۰۰ دلار تمام شد و به علاوه یک
قالی ایرانی به قیمت ۲۵۰ هزار دلار و لوستر هانی
به بهای متجاوز از ۶۰ هزار دلار خریداری کرد و
بعد از آنکه سالن های کاخ سفید را مطابق میل
خود و آنظوری که سلیقه‌اش بود تزئین کرد و
دکوراسیون آنها تجدید نمود. اونوقت از خبرنگاران
رادیو تلویزیون خواست که به کاخ سفید آمد و
تزئینات و دکور تازه آنها فیلمبرداری کرده و نشان
مردم دهند و در حدود ۴۵ میلیون نفر از مردم آمریکا
کارهای ژاکلین را در تلویزیون مشاهده کردند.

بدین ترتیب ژاکلین در حقیقت انتقاد های
روزنامه و مجلات وافکار عمومی را از دلخیزی
در کاخ سفید نادیده گرفت و با نشان دادن کارهایی
که در کاخ شده بود باها نوعی دهان کجی نمود، و
این خود انتقادات شدید تر و کوبنده تری را بدنبال
داشت.

«فرمان مایله» نویسنده معروف در مجله
«اسکویر ماگازین» در این مورد نوشت:
«لکفا بقیه را در صفحه ۵۵ مطالعه فرمائید

کندی خیلی از این موضوع عصبانی شد و به
ژاکلین اعتراض کرد که چرا چنین کاری کرده
است.

ژاکلین در صدد بر آمد که شوهر خود را آرام
کند و گفت: رنگ دیوار کوب قدیمی رنگ اصلی
و خیلی بهتر از انواع جدید است. کندی به تندی
جواب داد:

چه فرقی میکند، واقعا دادن ۱۵۰ هزار دلار
برای یک گوبلن، منتهای جنون و دیوانگی است و
مغز انسان را بجوش می‌آورد، باید بدانید که
هیچکس با این دلخیزی ها و پول دور ریختن ها
موافق نیست و همه با آن مخالفند.

پس از قتل جان کندی لیدی بیبرد جانسون خانم
جانسون رئیس جمهوری این دیوار کوب گوبلن را
تحمل کرد و خانم نیکسون هم با آن موافق بود، ولی
وقتی نوبت به «بتی فورده هسمر جرالده فورده رسید،
او از این دیوار کوب جدا پش آمده بهمین جهت
دستور داد تا آنها از دیوار کنند و بجای دیگری
برند، زیرا عقیده داشت که چشم انسان را آزار
میدهد.

ژاکلین در هرحال توجهی نداشت که نظرات و
عقاید شوهر خود را بپذیرد و آنها را اجرا کند و
بعلاوه به رسوم سنن قدیمی کاخ سفید هم بدون
توجه بود. در کاخ سفید سالن هانی است که بزرگ
سبز، قرمز و آبی که تمام دیوارها و فرش و مبلی آنها
بان رنگ است و هر یک از این سالونها
مخصوص کار خاصی است، ژاکلین از سالون آبی
خوشش نمی آمد و رنگ آنها مناسب نمی‌دانست و
باین جهت برخلاف سنن و رسوم قدیمی کاخ سفید
تصمیم گرفت تمام دیوارها و مبلی و اثاثیه آنها
برنگ سفید در آورد، بدین منظور با موسسه
معروف دکوراسیون «فرانکوسکالاندر» وارد
مذاکره شد که در برابر مبلغ ۶۰ هزار دلار با
ایریشم و تافت سفید رنگ دیوارها و مبلی و اثاثیه
این اطاق را برنگ سفید در آورد.

روزنامه واشنگتن پست از ماجرا مطلع شد و
این خبر را با آب تاب زیاد منتشر نمود و اعتراض
کرد که خانم رئیس جمهوری به چه حقی رنگ
سالونها بزرگ و تاریخی و سنن کاخ سفید را
میخواهد تغییر دهد. ژاکلین از این حمله واشنگتن

امریکا در روزنامه ها نوشته و اتهامات شدیدی
پا و وارد کرد. بدین ترتیب روابط میان کندی ها و
آن نویسنده معروف بکلی بهم خورد و تیره شد.

ژاکلین در این میان برای خود کاری پیدا کرد
که او را تا حدودی سرگرم مینمود. این سرگرمی نو
سازی کاخ سفید بود، او کلیه سالن ها و اطاق های
کاخ سفید را از نو تجدید مبلمان میکرد و برای آنها
فرش های تازه و دکوراسیون جدیدی سفارش
میداد او عقیده داشت میلیون و دکوراسیون کاخ
سفید خوب نیست و میگفت: «ماما، اینها زینهار» (خانم
ایزنهار رئیس جمهوری قبل از کندی) سلیقه
خوبی نداشته است و پرده های صورتی و آبی
رنگی که او برای اطاق ها انتخاب کرده است،
دهانی است و کسالت آور می باشد، او اینه هانی
سبک زمان ملکه ویکتوریا بدرو دیوار کاخ
او یخته است که شخص را ناراحت می کند.
او تصمیم داشت که همه این ها را عوض

کرده و مله‌های نفیس و گرانبهائی از قرن ۱۸ و ۱۹
به کاخ سفید بیاورد، بدین منظور نامه‌ای به
«استفان بوند» دکوراتور معروف داخل ساختمان
ها در پاریس نوشت و او را دعوت کرد که به
واشنگتن بیاید، بغیر از او ژاکلین عقیده شناسان
هرمند را به کاخ دعوت کرد و از آنها خواست که
آثار جالب هنری را از موزه ها قرض گرفته و به
کاخ بیاورند بدین ترتیب ژاکلین در طول مدت
یکسال کاخ سفید را تبدیل به یک موزه و بنای
تاریخی ملی کرد که اشیا نفیس و عتیقه‌ای
ب ارزش بیش از ۵۰ میلیون دلار در آن گردآوری
شده بود، جان کندی این تغییرات را در کاخ میدید
و از آن زیاد خوشش نیامد و بالاخره کاسه صبر
او هنگامی لبریز شد که ژاکلین دستور داد یک
دیوار کوب گوبلن متعلق به قرن نوزدهم را از
دیوار خانه‌ای واقع در مرلند با وسایلی مختلف
کند و آنها برای سالن پذیرائی از دیپلمات های
خارجی بیاورند، این دیوار کوب در حدود ۱۵۰
هزار دلار خرج برداشته بود و جان کندی در
روزنامه ها خواند که در این مورد اسراف زیادی
در کاخ سفید میشود و با جزئی از این مبلغ امکان
داشت که دیوار کوبی مشابه آن تهیه نمایند. جان

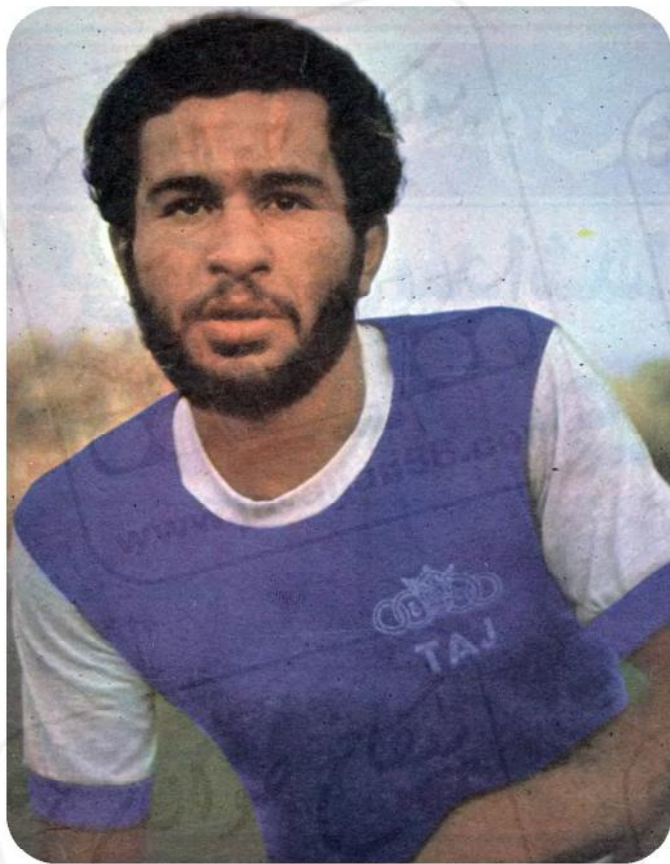
داشت و این وقار جلب توجه همه را میکرد، او
خوب میدانست که شوهرش چه می کند و از همه
بدرتر آنکه جان کندی سعی نمیکرد که لااقل
ماجراهای عشقی خود را از نظر ژاکلین مخفی
نگاهدارد و بی پروا در دفاتر کاخ سفید به کارهای
خود ادامه میداد و ژاکلین از همه این ماجرا مطلع
میشد، ولی سعی میکرد ساکت بماند...

موضوع جالب توجه این است که جان کندی
باین رفتار و روش خود درس بسیار بدی به
همکاران و وزیر دستان خود میداد، در زمان ریاست
جمهوری او کلیه کارکنان کاخ و همکاران او یک
سکرتز زیبا و خوشگل برای عشقبازی و
خوشگذرانی خود داشتند، تنها کسی که از این
وضع رنج میبرد و بر علیه آن مبارزه میکرد رابرت
کندی برادر رئیس جمهوری و، وزیر دادگستری
بود رابرت کندی بطور علنی از رفتار برادر خود
انتقاد نمیکرد، ولی همکاران او را سرزنش میکرد و
بناها میگفت که باید از کار خود دست بردارند او
امیدوار بود

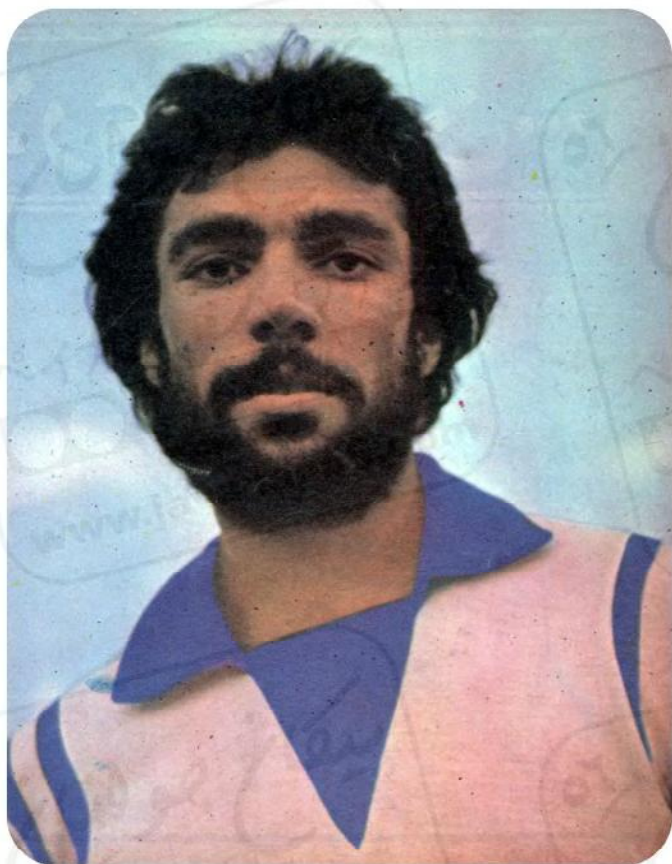
که روزی بالاخره کندی از کار خود پشیمان
شود و تغییر رویه دهد، ولی انتظار او کاملاً
بی مورد بود.

در طی یکی از جشن های کاخ سفید، نویسنده
معروف «جرج ویدال» هدف خشم و عصبانیت
رابرت کندی واقع شد، مادر جرج ویدال، هسمر
اول «هیوز اوچین کلوس» ناپدری ژاکلین بود
و بدین ترتیب جرج و ژاکلین با هم قوم و خویش
بودند و بهمین جهت آنها در طی این ضیافت چند
بار در اغوش یکدیگر رقصیدند و در طی این
رقص زیادت از حد معمول بهم نزدیک شدند
رابرت کندی از دیدن اینک خانم رئیس جمهوری
در اغوشش رقصیده که در محافل و مجامع از
نظر اخلاقی شهرت خوبی ندارد خیلی ناراحت و
عصبانی شد و این کار را غیر قابل تحمل دانست.
او یکمرتبه از کوره در رفت و بوسیله پست رقص
رفت و ژاکلین را از اغوش جرج بیرون کشید و با
و گفت:

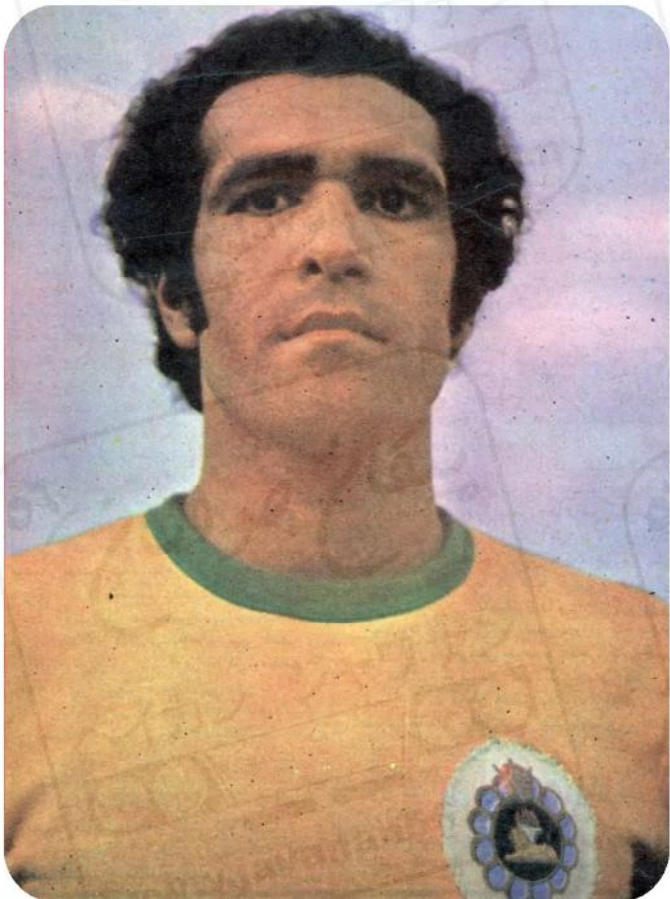
«دیگر هرگز با بانوی اول آمریکا اینطور
نرقصید رفتار شما واقعا چندی اور است!
جرج ویدال از رفتار رابرت کندی بعدها
انتقام کشید، او مقاله‌ای علیه وزیر دادگستری



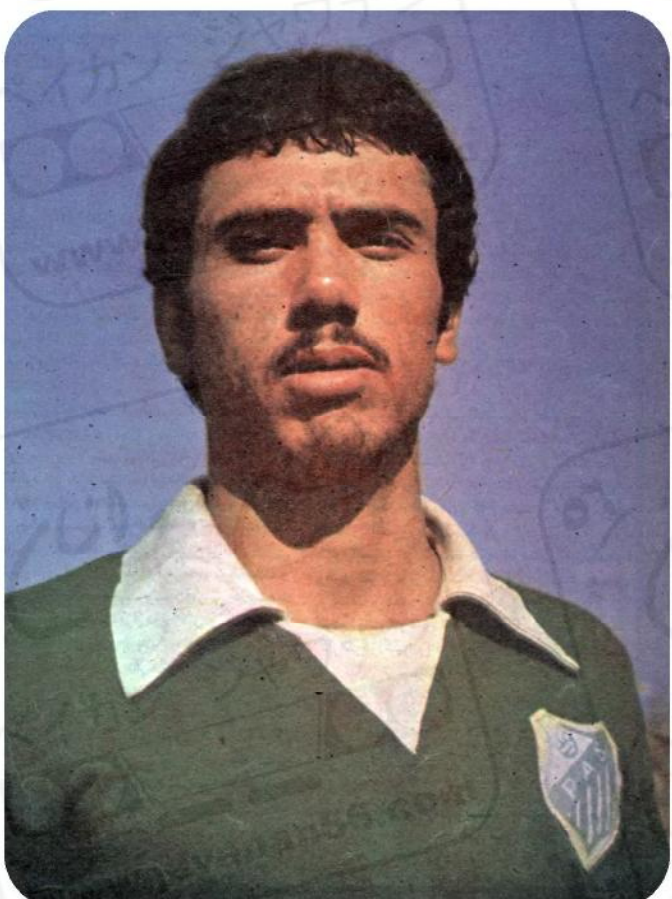
شاهرخ مطیمی «تاج»



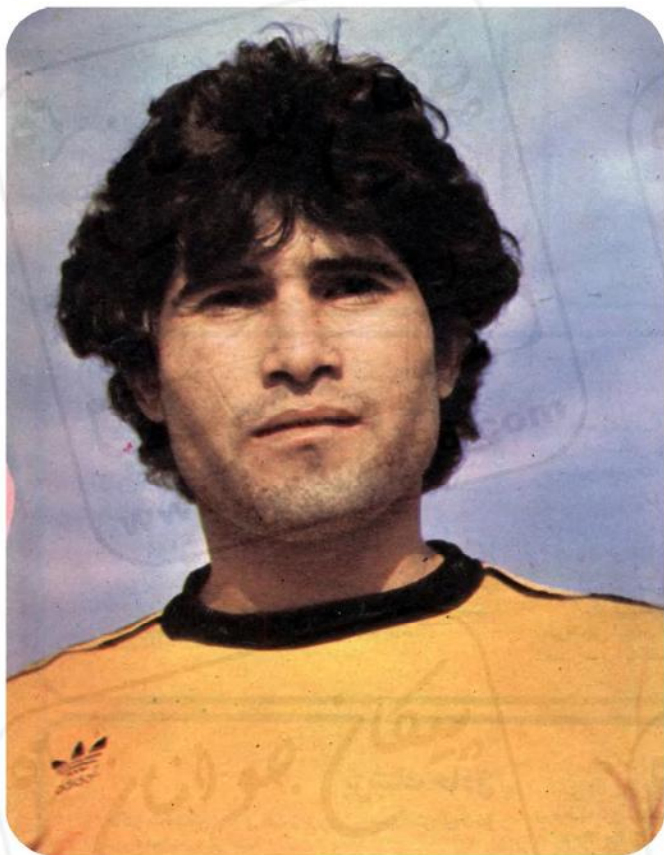
میراخوری «بانکملی»



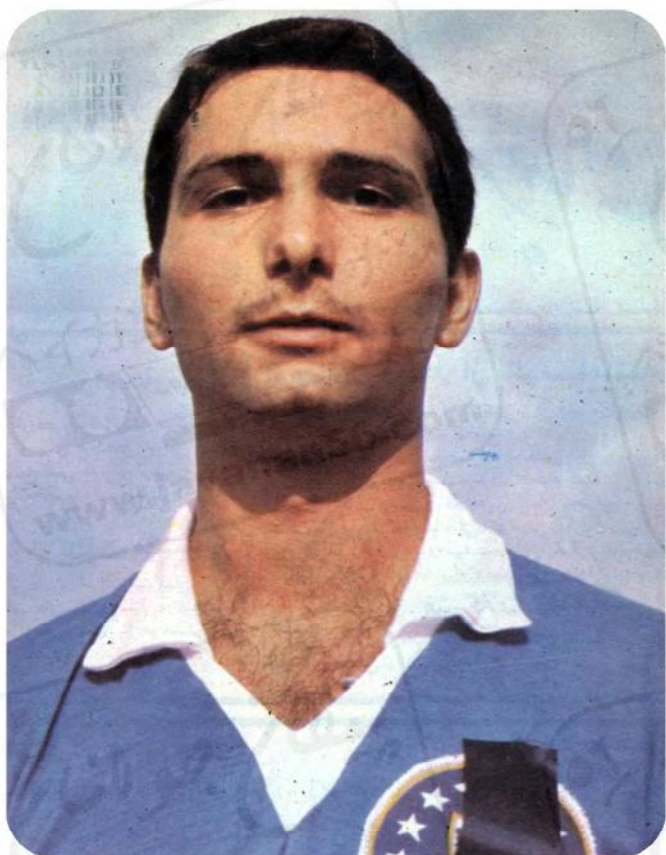
حسن پوریوسف «صنعت نفت»



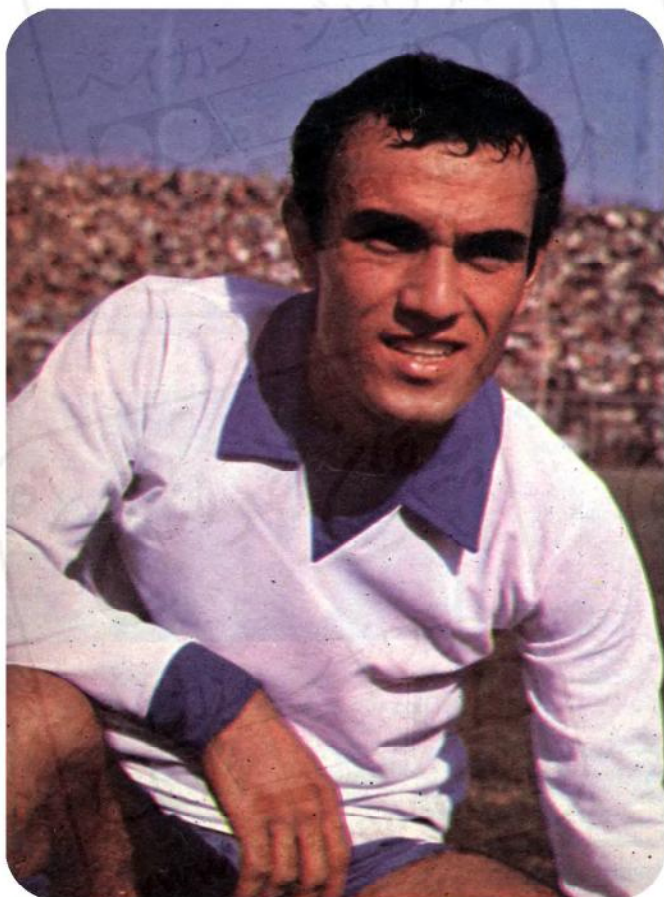
رضا عربشاهی «پاس»



عبدالمجلی فضلی «نیرو»



حسین فتاکار «تارانی»



مهدی دستغیب «تیمسار»



دواد غاسینی «تیمسار»

یک دنیا مطلب از سر اسر جهان

کفش ها را بکنید تا بیشتر عمر کنید

یک پرفسور امریکائی این هفته از مردم خواست تا کفش هایشان را از پای در آورند زیرا به اعتقاد وی پای برهنه راه رفتن طول عمر را زیاد می کند و از بسیاری از بیماری ها جلوگیری می نماید. به اعتقاد این پرفسور امریکائی کفش مولد خیلی از بیماری ها است. و صرف نظر از بیماری های مختلف، کفش عامل مهمی در خستگی است. اگر جمله کسانی که فوراً از این خواسته پرفسور تبعیت نموده بک میلیاردمعروف و کارخانه دارشناس است که کفشی هایش را بدور انداخته و پای پیاده در سار کار خود حاضر می شود!

جملات قصار از يك سياستمدار

این چند جمله جالب و خواندی را از «یتیمین دیزرتیلی» سیاستمدار معروف انگلیسی بخوانید:
 * اگر میخواهید مخاطب شما یک ساعت تمام به سخنان شما گوش فرا دهد، درباره شخصیت خود صحت کنید!
 * وقتی میگویم که فلانی انسان محترمی می باشد منظورمان اینست که به ما خیلی احترام می گذارد!
 * من راه فریب دادن سیاستمداران را یاد گرفته ام. حقیقت را به آنها میگویم و آنها بانابآوری دست از سرم بر میدارند...!
مشکلات «ماه عسل»
 خواب خوش و راحت نعمتی است که تازه دامادها در ماه عسل خواب آنرا هم نمی توانند ببینند!

راه چاره ...

«هیوود برون» روزنامه نگار معروف امریکائی میگوید: من برای هر مشکلی راه چاره ای و برای هر انتقادی جوابی صریح دراستین دارم. مثلاً جبار در پاسخ کسی که از من پرسید: چرا تو دعای حرف میزنی؟ محکم زدم تو می دعایش!

کلفت ماشینی

طنزنویس معروف امریکائی «ارت بوخوالد» مینویسد: اینکه قرار است بزودی کلفت های ماشینی بازار عرضه شوند خیر خوبی است برای خانم ها چون برای نخستین بار خواهند توانست همسر خود را با کلفت خانه تنها بگذارند!

نکته ها ...

«زن» خوب واقعا نعمتی است در صورتیکه همسرتان نباشد!
 * آمی که زن «سازگاری» داشته باشد، خوشبخت خواهد شد، اما اگر زن آدم ناسازگار باشد آدم فیلسوف می شود! «با این حساب زن سقراط حکیم فیلسوف معروف ناسازگار بوده است»

امان از این اسکا تنلندی ها ...

این اسکا تنلندی پس از سالها یک «خوشه انگور» خرید و با خود به منزل برد و در حالیکه یک دانه آنرا به پسر خود میداد به او گفت: عزیزم بقیه انگور را هم مثل این یکی لذت ندرند!

هدیه عروسی ...

این آقا برای دوستش که بتازگی ازدواج کرده بود یک «هفت تیر» هدیه آورد! دوستش با تعجب پرسید:
 - حالا چرا اسلحه؟!
 - برای اینکه هر وقت از کارت پشیمان شدی خیلی راحت بتوانی خودت را راحت کنی!

دزد سابقه دار

خانم «الزه هافنر» سوئدی را به جرم سرقت اجناس یک فروشگاه دردگاه محاکمه کردند اما قاضی دادگاه او را به فید ضمانت آزاد کرد.

خانم «هافنر» چند لحظه پس از خروج از دادگاه مجدداً دستگیر شد زیرا قصد داشت با پالتوپوست قاضی «زن» همان دادگاهی که او را آزاد کرده بود فرار کند!

«جک» حلال مشکلات

رئیس دادگاه: شما متهم هستید بانصد هزار تومان چک بی محل کشیده اید آیا قادرید خسارت شاکی را بپردازید؟
 متهم: اگر «جک» قبول کنید، بله!

پزشک حاذق

دکتر متخصص بیماری قلب و عروق روبه مریض کرد و قبل از شروع معاینه به او گفت:
 - شما مشروب میخورید؟
 - خیر.
 - تریاک میکشید؟
 - خیر قربان!
 - سیگار چطور؟
 - بله، سیگار می کشم...
 پس لطفاً به سیگار به من بدین که مدتی بی سیگار مانده ام!

۶ نسل دور يك ميز!

هفته گذشته در یکی از شهرهای سوئد به مناسبت تولد یک نوزاد ۶ نسل از یک خانواده بدور هم جمع شدند...
 این عده عبارت بودند از: مادر کودک: ۱۵ ساله، مادر بزرگ او ۲۲ ساله، مادر مادر بزرگ ۵۰ ساله، جد ۷۲ ساله و بالاخره جد بزرگ این خانواده نادر و کمیاب خانم «سلما پور هاشون» ۸۹ ساله!



اگر «اورسلا» ریش داشت!

یک «گرافیت» انگلیسی در پاسخ یکی از دوستانش که از او پرسیده بود اگر «اورسلا اندرس» ستاره زیبا و مشهور سینما ریش داشت به چه هیتتی در میاید؟ بادستکاری مختصری روی یکی از عکس های «اورسلا» پاسخ او را جواب گفت... شما هم به پاسخ این گرافیت باذوق توجه نمایند!

همین دلیل پزشکان بجای اینکه بتوانند به بیماران واقعی پرداخته و توجه خود را به آنها معطوف کنند همه وقتشان صرف کسانی می شود که از سلامت کامل جسمانی برخوردارند و موقتاً بر اثر خستگی یا کسالت روحی در آنها پدید آمده است. سازمان بهداشت جهانی با یک بررسی دقیق اعلام کرده است که بیش از نیمی از بیماران مراجعه کننده به پزشکان از نظر جسمی کاملاً سالم بوده و به عبارت دیگر «مريض خیالی» تلقی می هستند!
 انواع داروهای مسکن دارای اثرات جنبی شدید شناخته شده اند. دکتر «آندره» استاد دانشگاه «کرتل» در آمریکا شواهدی از خطرات متعدد ناشی از مصرف مسکن ها و داروهای دیگر ارائه داده است بعضی از این داروها به قدر جذب مقادیری از ویتامین ها و املاح معدنی در بدن آسیب رسانده و سبب بروز آثار سوء تغذیه می گردند. درباره ای موارد خطر پیدایش اختلال در قدرت سیستم خونسازی بدن نیز وجود دارد. داروهای کشنده دردی که از عظیمترین پیشرفت های تاریخ پزشکی بشمار می رود در صورت استعمال صحیح، این داروهای می توانند در تقلیل دردهای طاقت فرسا و مداوی امراض نقش عمده ای داشته باشند. ولی مصرف بی رویه آنها میلیون ها نفر را به بیماری های روانی و امراض مزمن دچار ساخته است. شاید زمان آرسیده باشد که دانستن های لازم درباره درد بصورت یکی از موارد درسی مهم در مدارس تدریس شود. برای آگاه ساختن مردم از بی اساسی وحشت فرزند آنها از درد و بیماری،

بیش از نیمی از بیماران جهان «مريض خیالی هستند!»

«درده» چیست چه عاملی در بوجود آوردن «درده» موثر است... چه چیز آنرا سبب می شود، چگونه میتوان با درد در کمال خونسردی مقابله کرد؟

برای کاهش «درده» و یا از میان بردن آن تقریباً همه میتوانند تعدادی داروی مسکن را پشت سرهم نام ببرند که با آنها میتوان از سردرد گرفته تاورم روده را بلافاصله آرام کرد. نکته ای که خیلی کمتر به آن توجه می شود اینست که بسیاری از این دردها خود بخود تسکین خواهند یافت و در همیشه علامت بیماری نیست بلکه اغلب در نتیجه خستگی، کم خوابی، پر خوری، استعمال دخانیات، مصرف زیاد مشروبات الکلی، عدم مبادرت بورزش کافی، استنشاق هوای ناسالم و یا کسالت روحیه، عارض می گردد و مطمئن ترین راه رهائی از درد رهائش از عامل آنست.

وحشت از درد سبب تشدید آن می شود. بیم از اینکه مبادا در دانشانه ای از یک بیماری خطرناک باشد خود عوارضی را سبب می شود که فاقد ریشه های جسمانی هستند. مطب پزشکان مملو از مراجعینی است که از دردهای ناچیز بوخت افتاده و معتقدند که بیماری هولناکی گریبان ایشان را گرفته و آنها را تهدید می نماید! به



بدلهای انگلیسی لورل وهاردی

آقایان «روی کاستل» و «رانی برکر» با مهارتی که از خود در تقلید حرکات لورل و هاردی کمترین های فقید نشان میدهند تحسین علاقمندان بازی های کمدی را بر انگیزخته اند خاصه اینکه با استفاده از هنرگریم «روی» و «رانی» انجمن شهابی به لورل و هاردی فقید پیدا کرده اند که پیننده گاه مردم میشود که نکند لورل و هاردی زندگی دوباره پیدا کرده اند!

خبرهای اتومبیل از سراسر جهان

اتومبیل‌های آمریکائی در سال ۷۹ شبیه مدل‌های اروپائی شده‌است

چیزهایی که از طرح‌های جدید کارخانجات اتومبیل‌سازی آمریکا در سال ۱۹۷۹ به اروپا رسیده است، موجب وحشت و نگرانی کارخانجات اتومبیل‌سازی اروپا شده است. زیرا از یک طرف مدل‌های جدیدی که کارخانجات آمریکائی ارائه داده اند از هر جهت شبیه و نزدیک مدل‌های اتومبیل‌های اروپائی است و از طرف دیگر قیمت آنها بعزت تنزل دلار در بازارهای مختلف جهان ارزتر از اتومبیل‌های اروپائی است. و بهمین جهت کارخانجات آلمان و فرانسه و ایتالیا از رقابت با اتومبیل‌های آمریکائی سخت بویحشت افتاده‌اند.

مثلاً «فورد موستانگ» مدل ۱۹۷۹ طوری ساخته شده است که اندازه‌ها و مشخصات آن درست شبیه «مرسدس بنز» کوپه است و با «دوج» مدل «امنی» کوپه طوری ساخته شده است که شبیه «اوپل» مدل «منترا» می‌باشد. «بیوک سنتوری» درست شبیه اتومبیل «ساب سوئدی» ساخته شده است.

کارخانجات آمریکائی حتی نام اتومبیل‌های اروپائی را هم تقلید کرده‌اند مثلاً از موقعی که ورود اتومبیل‌های فورد کاپری آلمانی بآمریکا منع شده است، کارخانجات فورد مدلی کوپه بنام «کاپری» برای سال ۱۹۷۹ به بازار عرضه کرده‌اند. همه کارخانجات آمریکائی به‌علاوه سعی کرده‌اند با بکار بردن آلومینیوم و مواد پلاستیکی در

ساختن اتاق و شاسی اتومبیل‌ها وزن آنها را کاسته و در نتیجه قدرت و توانائی خود را زیاده‌تر کنند بطوریکه در بعضی از مدل‌ها وزن اتومبیل در حدود ۴۰۰ کیلو کمتر از سال قبل شده است. کارخانجات جنرال موتور بزرگترین کارخانجات اتومبیل‌سازی دنیا، مخصوصاً در سال آینده مدل کینگ اتومبیل‌های خود را به اروپائی‌ها بیشتر نزدیک کرده است و سعی نموده آنها را از صورت آمریکائی خارج کند و بیشتر اتومبیل‌ها حتی اتومبیل‌های شیک مانند «کادیلاک دورادو» و «بیوک ریویرا» محورها و شاسی و چگونگی حرکت آنها شبیه اتومبیل‌های اروپائی می‌شود. در مورد ساختمان موتور هم آمریکائی‌ها سعی می‌کنند اتومبیل‌های خود را به مدل‌های اروپائی نزدیک کنند در مدل‌های سال ۱۹۷۹ تولید اتومبیل‌های ۸ سیلندر خیلی کاهش پیدا می‌کند و بیشتر به تولید اتومبیل‌های چهار سیلندر پرداخته می‌شود. مثلاً فورد موستانگ‌های جدید با موتور چهار سیلندر و بظرفیت ۲/۳ لیتر و دستگاه «توربو» مجهز شده‌اند و ۱۵۰ اسب قدرت دارند. مصرف بنزین آنها کم و در حدود ۸/۷ لیتر در هر صد کیلو متر است و این مشخصات است که کارخانجات اتومبیل‌سازی اروپائی را نگران می‌کند. حالا چند نمونه از اتومبیل‌های جدید سال ۱۹۷۹ آمریکائی را که شبیه اتومبیل‌های اروپائی است ملاحظه کنید.



۱- فورد موستانگ که شکل ظاهری آن بطوری که ملاحظه می‌کنید شبیه بنز کوپه شده است و دارای موتور چهار سیلندر بوده و مصرف بنزین آن هم که است ۸/۷ لیتر در هر صد کیلومتر.



۲- (مرکوری کاپری) که اندازه‌های آن بزرگتر از فورد تانوس نیست و چهار سیلندر است و کوپه ساخته شده و تاپرهای آن فرانسویست.



۳- «دوج امنی» که موتور آن چهار سیلندر و بظرفیت ۱/۷ لیتر و از موتورهای اتومبیل گلف فولکس واگن آلمان است. کوپه است و شبیه اتومبیل‌های اروپائی است.



۴- «بیوک سنتوری توربو» که باز هم مطابق مدل‌های اروپائی ساخته شده است و مجهز به موتور و توربو به ظرفیت ۳/۸ لیتر است.



۵- «بیوک ریویرا» که شکل و فرم آمریکائی خود را حفظ کرده است ولی ساختمان موتور و دستگاه‌های محرکه آن شبیه اتومبیل‌های اروپائی شده است.



۶- «الدموبیل استار فایر فیرز» اتومبیل کوچک و سبک که جلوی آن پلاستیک ساخته شده و سبک است و مجهز به موتور چهار سیلندر و ۲/۵ لیتر ظرفیت است.



۷- «بیوک ریویرا» که شکل و فرم آمریکائی خود را حفظ کرده است ولی ساختمان موتور و دستگاه‌های محرکه آن شبیه اتومبیل‌های اروپائی شده است.



۸- «پونتیاک فیربرده شکاری و کوپه که جلوی آن از مواد پلاستیک مصنوعی ساخته شده است و وزنش صد کیلو از مدل‌های گذشته سبک‌تر است.



۹- «کادیلاک دورادو» مدل ۷۹ که کمی کوچکتر شده است و طول آن در حدود نیم متر کم شده است و بهر حال بزرگترین اتومبیل آمریکائی بشمار می‌رود.

اولین نمایشنامه شکسپیر ..

«شکسپیر» نمایشنامه نویس معروف انگلیسی درسالهای جوانی برای نخستین بار نمایشنامه‌ای را که نوشته بود برای اجرا به مدیر یک تئاتر لندن ارائه کرد. مدیر تئاتر پس از مطالعه نمایشنامه رو به شکسپیر کرد و گفت: مناسف، نمی‌توانم نمایشنامه شما را اجرا کنم چون در تئاتر ما تاکنون «حرف‌های ریگیک» سابقه نداشته است! شکسپیر با تعجب به مدیر تئاتر گفت: ولی در نمایشنامه من حرف ریگیکی وجود ندارد! مدیر تئاتر جواب داد: بله، میدانم... ولی مقصود من حرف‌های ریگیک تماشاگران است!

نکته سنجی «لوتی دوفونس»

«لوتی دوفونس» کمترین مشهور فرانسوی برای صرف ناهار به رستورانی در حومه پاریس رفته بود... «لوتی» پس از صرف ناهار در حالی که صورتش حساب میز خود را میبرد دست رو به گارسن کرد و گفت: ایکاش یک هفته زودتر به این رستوران آمده بودم... گارسن که تصور می‌کرد «لوتی» از دیرآمدن به رستوران تأسف می‌خورد گفت: بهر حال ما همیشه در خدمت‌گزاری به شما آماده‌ایم. «لوتی دوفونس» گفت: منظورم آنست که اگر یک هفته زودتر آمده بودم این غذائی را که امروز به خوردن من دادید مجبور نبودید یک هفته تمام در آشپزخانه نگهدارید!

چه میدانید معلومات عمومی خود را با این ده سؤال بیازمائید

- ۱- پایبخت «ارگاندا» چه نام دارد؟
 - ۲- ۴ رودخانه در «یورکشایر»، «اسکاتلند»، «کانادا» و «شوروی» یک نام دارند... اسم مشترک این رودخانه‌ها چیست؟
 - ۳- عمر جانوری به نام «غزه» چقدر است؟
 - ۴- توفان برف چه نام دارد؟
 - ۵- وقتیکه در «روژ» آسمان صاف می‌باشد، قسمت بالای سرتان ایستاده یا قسمت نزدیک به افق؟
 - ۶- آب اقیانوس‌ها در قسمت‌های عمیق سردتر است یا گرم‌تر؟
 - ۷- کدام دانشمند بزرگ فرانسوی ثابت کرد که میکروب در گیاهان زنده میکروسکپی وجود دارد؟
 - ۸- حرف «اف» در اسم «جان. اف. کندی» فقیه مخفف چه کلمه‌ایست؟
 - ۹- در زبان انگلیسی معمولاً چند لغت وجود دارد...؟
 - ۱۰- «فلر مایع چیست؟
- جواب پرسش‌ها در صفحه ۵۹ چاپ شده است

شاید استفاده از روش‌هایی که در آگاه ساختن مردم از علامت سرطان به کار برده می‌شود موثر باشد. مردم باید بدانند که در حفظ و بازیابی سلامت، هیچ عاملی موثرتر از قدرت ترمیمی خود بدن نیست.

مجرد ، دائم‌العمر ..

«ساموئل باتلر» طنزنویس معروف انگلیسی از کسانی بود که هرگز ازدواج نکرد... در نوشته‌های «باتلر» همواره نکاتی طنزآمیز پیرامون خاتم‌ها به چشم می‌خورد به عقیده «باتلر» * اگر خداوند زنها را برای کمک به مردها آفریده باشد باید گفت که پروردگار مردها را موجوداتی بی‌غرضه‌ای انگاشته است! * خانم‌ها ناطق خوبی هستند و میتوانند ساعت‌ها نطق کنند بدون آنکه چیزی گفته باشند! * راهزنان یا پولت را می‌گیرند و یا جانت را اما زنها هر دو را میخواهند! * اگر قرار باشد در «بهشت» هم عروسی برگزار شود من «جهنم» را ترجیح میدهم!

از میان نامه‌ها

* این هفته در ستون «از میان نامه‌ها» نامه‌ی رای که دوشیزه فن - ص» نوشته و ارسال کرده است مطرح میکنیم:

- پس از سلام... دختری هستم ۲۰ ساله که به تازگی تحصیلاتم را پایان رسانده و به عنوان دبیر راهنمایی مشغول تدریس در یکی از مدارس شدم... دو سال پیش بود که با پسر جوانی آشنا شدم. ادامه آشنایی ما به علاقه و عشقی شدید مبدل شد. تا آنجا که اگر یک روز همدیگر را نمیدیدیم آن روزمان شب نمیشد. تا اینکه بالاخره همین چند ماه پیش، صحبت ازدواج پیش کشیده شد. منکه در آرزوی چنین روزی بودم باخوشحالی از او خواستم که هر چه زودتر بهخواستگاری من بیاید. فردای همان روز بود که پسر مورد علاقه‌ام با خانواده‌اش به خواستگاری من آمدند اما متأسفانه پدرم با ازدواج ما مخالفت کرد و آنها هم بی هیچ حرفی خانه ما را ترک کردند. مادرم که میدانست من و آن جوان شدیدا به هم علاقه‌مندیم، موضوع را با پدرم در میان گذاشت و از او خواست که علت مخالفتش را شرح دهد. پدر بی آنکه به عشقی که در دل من خانه کرده بود واقف باشد گفت: «انتظار که پیدا بود، این پسر از نظر مادی وضع چندان خوبی ندارد و میخواهد با دست خالی با دخترمان ازدواج کند. بنا بر این من دلم نمیخواهد دو صباح دیگر دخترمان به خانه خودمان برگردد این حرفش اصلا منطقی نبود. چرا که خوش شاد بود که خیلی از دختر هاو پسرهای قابل با چنین وضعیتی ازدواج کرده‌اند اما پس از چند سال به همه چیز هم رسیده‌اند. به هر حال مدتی به مخالفتش ادامه داد تا اینکه پی برد علاقه من و آن جوان به جدی است که امکان ندارد تن به ازدواج با کسی دیگری بدهیم. تا اینکه پدرم حاضر شد ما به ازدواج کنیم اما با این شرط که مهریه‌ام ۲۰۰ هزار تومان باشد و او کلی طلا برای من و خانواده‌ام تهیه کند. به هر وضعی که بود وسایل لازمه خریداری شد اما از بخت بد، در همان گیر و دار یکی از اقوام ما فوت کرده همین مسأله باعث شد که مراسم ازدواج مدتی به تعویق بیافتد. مدتی که میگذشت پدرم دوباره به مخالف برخاست و این بار جفت پاهایش را در یک کشش کرد که به هیچ وجه نمیگذارد ازدواج ما دونفر صورت بگیرد. البته او دلیلی برای این کارش نداشت ولی به نظر من او باخودش فکر کرده است: «هنوز پای این پسر جوان درمیان خانواده ما گذاشته نشده، یکی از اقوام خود را از دست داده‌ایم. حتما بدقدم است» که اگر اینطور باشد فکر می‌بورد و بیگانه‌ای است.

مگر نه اینکه پایه های زندگی روی عشق و علاقه و تقاضای بنامی شود. مگر نه اینکه کافی است زن و شوهری یکدیگر را درک کنند. پس چرا من و پسر مورد علاقه‌ام که عاشقانه همدیگر را دوست داریم، یکدیگر را درک می کنیم و با هم تقاضا کامل داریم نباید زندگی پر از سعادت را شروع کنیم... من و او میخواهیم زندگی ساده و بدون تجملی را در کنار هم شروع کنیم اما متأسفانه پدرم که گویا به صرافت افتاده نمیخواهد اینها را قبول کند. دلم نمیخواهد دست به کار بیگانه‌یی بزنم. اما اگر روزی مرتکب اشتباهی شدم شک نیست که نقش اصلی را پدرم بازی کرده است...

* خانمها و آقایان: فرامرز - م (تهران).
مجید حاجی نژاد (سراب) مینا - ر (اصفهان) رضا حیدر زاده (کرمانشاه) مهین نظری (تهران) فرح - ک (شیراز) منوچهر - م (تهران) جهانگیر - ب - س (منجیل) نامه هایتان رسید. متشکریم...

همسر م عوض ای «دم اندیشی» است آهی د

نداشتم اما ناراحتی ام از این بود که اوتوقم داشت چند هفته بی راه اروپا سپری کنیم و من تا به خودم بیایم در راه اروپا بودیم. همسر من بر عکس خیلی ها که عقابت اندیش هستند به قول خودش «دم اندیشی» است و فقط به لحظه‌ی که دارد طی میکند فکر میکند؛ خلاصه در آن مسافرت، قسمت اعظم پس اندازی را که داشتم صرف خرید خیلی چیزها از جمله لوازم آرایش و لباس های خانم کردم. از آنجا که تازه ازدواج کرده بودیم و نمیخواستم همسر مرا خسیس و پول دوست تصور کند هر آنچه که میخواستم تهیه میکردم و به هر کجا که میگفتم میبردندش. باور کنید در مدت یکسال چندین کشور اروپایی را سیاحت کردیم و پس از هر سفر با چندینایهای پر از سوغات و ضمنا جیب خالی به وطن برگشتم. تقریبا یکسال ونیم بعد با فرارسیدن تعطیلات نوروزی، باز هم هوای اروپا به سر همسرم افتاد که دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و با ناراحتی بنای اعتراض را گذاشتم. راستش را بخواهید دیگر چندان پولی در بساط نداشتیم که خرج اروپا رفتن خانم بکنم. بالاخره پس از چند روز دعوا و مشاجره تصمیم گرفتم به یکی از شهرستانهای خوش آب و هوای خودمان برویم. اما این کار کاملا بیفایده بود زیرا همسرم در طول مسافرت آنچنان بلایی بسرم آورد

* شعبه ۲۷ دادگاه حمایت خانواده، قاضی آقای سید عبدالحمین طباطبایی...
مرد میان سال با ناراحتی و عصبانیتی می گفت:
- آخر تا کی میتوانم مخارج سنگین چشم و همچشمی های همسرم را متحمل شوم... از ۷ سال پیش که با او ازدواج کرده‌ام تا بحال کمترین تغییری در زندگی ما به وجود نیامده است. و از آنجا که خرج تراشی های همسرم پولی برای پس انداز باقی نمیگذارد تا بحال نه به وسایل زندگی مان افزوده شده و نه دیناری پس انداز داشته‌ایم!
مرد در شرح ماجرا گفت:
- حدود هفت سال و دوماه پیش بود که با همسرم آشنا شدم و بدون مطالعه و تحقیق درباره او، پس از چند هفته تصمیم به ازدواج گرفتم که متأسفانه حالا نتیجه ازدواج عجلانه خود را می بینم... در هر حال زن من از روز اول ازدواجمان از آنجا که قبلا با من هیچ قول و قراری نداشت و من از روحیه او خیر نداشتم، توقع یک زندگی مدرن داشتم. برای مثال بلافاصله پس از ازدواج اوموضوع ماه غسل را پیش کشید. البته من در مورد گذراندن ماه غسل حرفی

هوو... و دردم

داشتیم... تا اینکه به عقد ازدواج هم درآمدیم. سه سال بعد بود که شوهرم به خاطر علاقه شدید به بچه مرا پیش یک متخصص برد و در آنجا معلوم شد که من بچه دار نخواهم شد. بنابراین از من خواست که به او اجازه ازدواج مجدد بدهم. از آنجا که به شوهرم علاقه داشتم و میدانستم که خیلی دلم میخواهد بچه داشته باشد این اجازه را به او دادم. به این ترتیب او با دختر دیگری ازدواج کرد و خوشبختانه بچه دار هم شد. نزدیک به سیزده سال من و هوویم جدا از هم زندگی کردیم... از مدتی پیش شوهرم به این فکر افتاد که اپارتتانی بخرد و از اجاره دادن آنهم در دو قسمت راحت شود. بخاطر همین من و همسر دوشم هم در این راه به او کمک کردیم. به عنوان

* خانم «ریحانه - ص» ۲۴ ساله که همراه زن جوانی به کاخ دادگستری آمده بود می گفت:
- ۱۶ سال است که با همسرم زندگی کرده ام و با وجود آنکه او سه چهار سال پس از ازدواجمان سرمن هوو آورده است اما تا بحال کوچکترین ناراحتی و اختلافی بین ما بوجود نیامده بود. ولی اخیرا شوهرم یک اپارتمان یک اتاق خوابه خریده و همین بین ما سه نفر اختلافی شدید بوجود آورده است!
زن میال سال سپس گفت:
- من و شوهرم قبل از ازدواج عاشقانه یکدیگر را دوست

احساسات من بازیچه دست همسر من داده، برایم آ...

بیرون آمدم. این درست که من از برگزار کردن جشن عروسی منصرف شده بودم اما به هر حال کمی ناراحت بودم و شوهرم که از ماجرا مطلع شده بود برای دلناری من یک گردن بند برایم خرید و وقتی که آن را به دستم میداد گفت: «نمیدانی چه پول گزافی داده‌ام و این گردن بند طلا را برای خریدم اما البته خیال نکسی که میخواهم سرت منت بگذارم، این وظیفه من بوده است» اما پس از مدتی یک روز گفت: «این گردن بند به درد تو نمیخورد. بده آن را بگوشم بگوشم برایت یک گردن بند الماس بخرم.» منم که از این بات خیلی خوشحال شده بودم بدون کوچکترین حرفی گردن بند را از گردنم بار کردم و آن را به دست همسرم دادم تا مثلا برایم گردن بند الماس بخرد. پس از چند روز، یک روز غروب وقتی همسرم به خانه آمد بسته کوچکی به دستم داد و گفت: «همان عروسی راه نینداختن خیلی به

مشترک مان چه دروغ ها که به من نگفته است!
زن جوان سپس گفت:
- حدود دوسال پیش بود که من در مراسمی ساده به عقد شوهرم درآمدیم. البته شوهرم از همان ابتدا به حيله و نیرنگ متوسل شد که من ساده اصلا متوجه ماجرا نبودم. قبل از عقد قرار گذاشته شده بود که مراسم عقد کتان بسیار ساده و بی سرو صدا برگزار شود و شوهرم قول داد که در عوض، جشن عروسی مفصل و باشکوهی در یکی از باشگاههای معروف برپا کند. اما پس از انجام گفتن گرفتن عقد کتان، او بهانه آورد که به جای اینکه چند هزار تومان خرج باشگاه و پذیرایی از میهمانها بدهیم، وسایل زندگی مان را تکمیل می کنیم تا خدای نکرده به کسی احتیاج پیدا نکنیم. منم که فکر میکردم او این حرف را از ته دل میزند قبول کردم و از فکر جشن عروسی

* شعبه ۲۵ دادگاه حمایت خانواده. قاضی آقای مرتضی ابروی...
پ ۲۶ ساله که به تنهایی در دادگاه حاضر شده بود با صدایی شبیه فریاد می گفت:
- آقای قاضی باور کنید من دیگر به هیچ ترتیبی نمی توانم به زندگی با شوهرم ادامه بدهم. در مدت دو سالی که با هم ازدواج کرده ایم، او همیشه مرا فریب داده و به من دروغ گفته است. البته در این مدت من متوجه حيله های او نشده بودم تا اینکه اخیرا بوسیله یکی از آشنایان دور فهمیدم که او چه مرد دروغگو و حقه بازی ازدواج کرده‌ام... اگر بداند او در مدت کوتاه دوسال زندگی

که عاقبت اندیش باشد همین جهت من اکنون بساط ندارم

که به قول معروف از لوله های نماغم بیرون زد و اصلا نفهمیدم که تعطیلات را چگونه سپری کردم. پس از بازگشت به تهران بود که تصمیم گرفتم ترتیب جدایی مان را بدهم. اما اطرافیانم مانع شدند و آنقدر مرا پند و اندرز دادند که از تصمیمی که گرفته بودم متصرف شدم.

دلم را به این خوش کردم که پس از مدتی زندگی ما سر و سامان خواهد گرفت و زندگی بی دغدغه و ساده یی خواهم داشت اما مگر همسرم گذاشت. پس از آن ماجرا، همسرم تا مدتی افکار طلایی را از سرش بیرون کرد و زندگی ما به مسیر عادی خودش برگشت. اما همینکه فصل تابستان از راه رسید، با مسافرت دوستان و آشنایان به خارج از کشور، همسر من نیز به هوس افتاد و خواهش و تمنا و بدبالتی دعوا و مرافعه شروع شد.

باز هم موضوع با وساطت اقوام و آشنایان فیصله پیدا کرد ولی مگر چشم و هم چشمی های همسرم در دیگر موارد تمام شدند بود! ... این ماجرا ها ادامه داشت تا اینکه یکسال پیش یکی از دوستانم با همسرش به کانادا رفتند و پس از مراجعت بی خبر از اخلاق همسر، تا آنجا که می توانستند از وضع آب و هوا و سایر محسنات آنجا تعریف کردند. بلافاصله پس از رفتن آنها، خانه ما تبدیل به صحنه کارزار شد و از آنجا که اکثر اوقات من کوتاه

میامدم و پیروزی با همسر بود، این بار هم او پیروز شد. بالاخره پس از مدتی که بولی پس انداز کردم تصمیم گرفتم چمدانها را ببندیم و راهی کانادا شویم. از آنجا که این کشور فقط مسافرین سالم را می پذیرد به اتفاق هم، به پزشک مراجعه کردم.

در مطب پزشک معلوم شد که همسرم یک ناراحتی داخلی دارد. همسرم وقتی به ماجرا یی برده بود پیش را توی یک کشش کرد که اول باید طبق گفته پزشک تحت عمل جراحی قرار بگیرد و بعد به مسافرت بپردازد... از آنجا که من فقط مخارج مسافرت را می توانستم بپردازم به او گفته کمدیگری می توانم از عهده مخارج عمل جراحی او بر بیایم. همین باعث شد که همسرم از من قهر کند و به خانه پدرش برود. الان چند روزی می شود که من بخاطر نگهداری از تنها فرزندمان نتوانستم ام سری به محل کارم بزنم.

از آنجا که بی علاقمی وی به زندگی زناشویی برای من محرز شده است دیگر نمی خواهم به زندگی مشترک مان ادامه بدهم. بنا بر این دلم می خواهد هر چه زودتر ترتیب جدایی ما داده شود تا از دست این زن راحت و آسوده بشوم و زندگی بی سرو صدایی را شروع کنم! رسیدگی به این پرونده در شعبه ۲۷ دادگاه حمایت خانواده، تحت نظر آقای طباطبائی، قاضی این دادگاه ادامه دارد.

این زن و شوهرها رامین الهامی از دادگاه های حمایت خانواده گزارش میدهد

شوهر من چنان راهی در پیش گرفته که قدم همه مهمانها از خانه ما بریده شده

* کاخ دادگستری، دفتر کل دادگاههای حمایت خانواده...
زن جوان درحالی که از فرط عصبانیت دستش را توی هوا تکان میدهد، با فریاد می گفت:

- از دست کارهای شوهرم چنان خسته شده ام که دیگر حاضر نیستم با او به زندگی زناشویی مان ادامه بدهم!

شوهرم شغل آزاد دارد و همین شغل آزاد داشتش باعث شده که بین ما اختلاف بوجود بیاید. باور کنید از روزی که ما زندگی مشترکمان را آغاز کرده ایم او یک هفته نشده که درست و حسابی سرکارش برود. هفته یی حداقل دوسه روز را در خانه میگذراند و باعث می شود که من نتوانم به کار و زندگیم برسم. ناگفته نماند که او علاقه عجیبی به بازیهای مثل شطرنج و تخته نرد دارد. همان روزها که تازه با هم ازتوایج کرده بودیم شوهرم که به بازی شطرنج و تخته نرد یاد گرفته بود برای آنکه توی خانه سرگرم باشیم یک دست شطرنج و یک دست تخته نرد خرید. منتم که از قبل این هر دو بازی را بلد بودم حریف خوبی برای او شدم. این شد که ناراحتی و اختلاف ما شروع شد. شوهرم صبح که از خواب بلند می شد شطرنج را میگذاشت جلو و از من میخواست که با او بازی کنم. هرچه میگفتم باید به کارهایم برسم توجهی نمیکرد و میبفت خودش هم کاردارد و بیشتر از یک دست بازی نمیکند. همین یک دست بازی کردن تا ظهر طول میکشید. زیرا هرچه بود من از او بهتر بازی میکردم و نهایت در یک ربع او را مات میکردم. اما مگر شوهرم دست بردار نبود. میخواست هرطور شده یک دست مرا ببرد. جالب اینکه تصمیم میگرفتم کمی ضعیف بازی کنم او بلافاصله متوجه می شد و پس از بهم ریختن صفحه شطرنج، دوباره مهره ها را می چید و می گفت: «تو بازی خودت را نکن. نمیخواهد برای من دلسوزی کنی» در صورتی که من قصد دلسوزی نداشتم و منظورم این بود که او سرکارش برود و منتم به کارهای خانه رسیدگی کنم.

زن جوان سپس گفت:

- شوهرم چنان شور ماجرا را درآورده بود که حتی وقتی به خانه مان مهمان میامد او از کنار صفحه شطرنج یا تخته نرد تکان نمیخورد. خب، کدام مهمانی است که با چنین استقبال گرمی روبرو شود و برای همیشه پایش را از چنین خانه یی نبرد. این شد که همه دوستان و آشنایان و افراد فامیل از ما روی گردانند و رفت و آمد ما با همه قطع شد. این اواخر شوهرم اصلا میل رفتن به سرکار ندارد. منتم دیگر نمی توانم این وضع را تحمل کنم. بنابراین چاره یی جز جدا شدن از او ندارم!

زن جوان در غیاب همسرش دادخواست طلاهی را که بدست داشت امضاء کرد و آن را به خانم «لعل کوبی» منشی دفتر کل دادگاههای حمایت خانواده تسلیم کرد.

زندگی در یک آپارتمان!

هم همانطور جداا ما مهربان و صمیمی باشیم. اما متأسفانه به خاطر محدود بودن اتاقهای آپارتمان نمی توانست اینطور باشد. به همین خاطر از همان اولین روز بین ما اختلاف بوجود آمد. البته من و همسر دوم شوهرم از اینکه شوهرمان چنین وضعی پیش آورده ناراحت هستیم و معتقدیم با باید آپارتمان وسیع تری تهیه کند یا مثل گذشته دوتا خانه اجاره کند تا ملایب به زندگیمان ادامه دهیم. اما شوهرمان حاضر نیست به هیچ یک از خواسته ما عمل کند...
زن میان سال همراه هویش، رفتند که دادخواست طلاق تنظیم کنند...

مثال اگر میخواستیم یک دست لباس برای خود تهیه کنیم بجای آنکه لباس را از فروشگاه و احتمالا با قیمتی گران بخریم، پارچه تقریبا ارزان قیمتی میخریدیم و به آشنایی که خیاطی بلد بود میدادیم برپایمان بدوزد. به این ترتیب بود که من و هوویم به اندازه قابل ملاحظه یی توانستیم به همسرمان کمک کنیم. مقدمات کار فراهم شد و شوهرمان همین چند وقت پیش بود که آپارتمانی خرید. وقتی با هم برای دیدن آپارتمان رفتیم من متوجه شدم که آپارتمان یک اتاق خوابه است. چیزی نگفتم و با خودم فکر کردم شاید شوهرم خودش ترتیبی خواهد داد. بالاخره به خانه جدید نقل مکان کردیم. از آنجا که من و هوویم سالها جداا هم بودیم دوست داشتیم درخانه جدید

ده... و باهدیه هائی که بمن ونگذاشته

تعجب به او گفتم: «اما انظور که من میدانم این گردنبند بدلی نیست». دوستم خنده کنان گفت: «اما من اطمینان دارم که بدلی است. چرا که خیلی خوب میتوانم گردنبند اصلی را از بدلی تشخیص بدهم». در همان گیرودار ناگهان چشمش به انگشترم افتاد و درحالی که به آن اشاره میکرد گفت: «دیگر این را نمی توانی بگویی بدلی است. زیرا خودم شاهد بودم که همسرم نمونه هایی از این انگشتر را داشت می ساخت». وقتی این حرف را زد انگار یک سطل آب روی سرم ریختند. به این ترتیب پی بردم که گردن بند نیز بدلی است و همسرم مرا در مورد اصل بودن آن فریب داده است... از آنجا که تحمل این همه نیرنگ را نداشتم به فکر جدایی از شوهرم افتادم. و قصد دارم هرطور شده از او جدا شویم.

نفع مان شد. طوری که من حالا نتوانستم برای تو گردنبندی بخرم که ده هزار تومان قیمتش است» وقتی سسته کوچک را باز کردم، از خوشحالی چیزی نمانده بود بال دریاوردم و توی آسمان پرواز کنم. گردنبند الماسی که شوهرم خریده بود چنان برقی میزد که چشم را خیره میکرد. با دیدن گردنبند با خودم گفتم: «حتما شوهرم میخواهد به این ترتیب جبران گذشته را بکند» اما نمیدانستم که چه حیلله هایی در کارش است... پس از مدت کوتاهی او یک انگشتر الماس هم برایم خرید و باز هم باعث خوشحالی بیش از حد من شد.

تا مدتی پیش، یکی از دوستانم که شوهرش جواهر فروش است به خانه ما آمد. با هم از هر دوی صحت میکردیم که ناگهان به گردنبند من خیره شد و سپس گفت: «عجب گردنبند بدلی زیبایی است. هر کس این گردنبند را ساخته واقعا در کارش مهارت داشته است» با

گمشدگان مثلث برمودا
ترجمه: سیروس نجوی

قیف نامرئی، دره

یک کارشناس: برفراز مثلث برمودا وجود دارد که هواپیماه بسوی خود

تاکنون بالغ بر ۲۰ جلد کتاب صدها مقاله درباره وقایع و حوادث که در مثلث برمودا در سواحل فلوریدا و دریای کارائیب اتفاق می افتد چاپ و منتشر شده است که غالب این نوشته ها نتیجه تحقیقات و بررسیهای دانشمندان و محققین است و نیز چندین خبرنگار... در این میان ۵-۲ جلد رومان نیز انتشار یافته است که طبعاً اطلاعات هفتگی به ترجمه و چاپ آثار محققین دانشمندان میپردازد... در حال حاضر مثلث برمودا توجه صدها دانشمند را در سراسر جهان بسوی خود جلب کرده است و در حقیقت یک مسئله مهم و حائز اهمیت از لحاظ پژوهش بشمار میرود که به نظر اکثریت دانشمندان زیست شناس، محققین و دانشمندان فضا، بایستی توجه بیشتری در راه کشف اسرار این منطقه مبذول کرده و راز آن را روشن کنند.

گزارشهایی که اطلاعات هفتگی از مدتها قبل چاپ آن را آغاز کرده است همه از آثار محققین بوده و در واقع جزو مطالب مستند بشمار میرود و جنبه پژوهش علمی دارد که طبعاً نتیجه تحقیقات و کاوشها و بررسیهای دانشمندان در پایان سلسله مقالات بنظر خوانندگان ارجمند خواهد رسید...

را به زمان گذشته یا آینده منتقل می سازد و بعداً ممکن است دوباره آزادشان سازد.

در دنیای ارواح، از این قیف نامرئی که قربانیان را به درون خود می مکند، تا یک «هرم» شکست انگیز که بمنزله یک آهن ربای قوی عمل می کند و هواپیماها و مردم را به اعماق اقیانوس پائین می کشد، فقط یک کام کوتاه، فاصله است. یکی از کسانی که طرفدار پرو یا قرص نظریه وجود هرم در اعماق مثلث برمودا میباشد، واسطه‌ای بنام دکتر «جوزف جفرزه» است. این شخص، اخیراً طی مصاحبه‌ای با روزنامه‌نشنال اینسایدر» نظریه خود را که معتقد است سرانجام به کشف اسرار مثلث برمودا منجر خواهد شد تشریح کرد و گفت:

« هنگامیکه ارتباط برقرار کرده بودیم، او به ما گفت که افسانه قاره گمشده «اتلنتیس» حقیقت دارد.

و این قاره، زمانی در گذشته وجود داشته که بزرگ اب کشیده شده است و بقایای این قاره، باعث وقوع حوادث شکست انگیزی می شود که همواره در مثلث برمودا اتفاق می افتد.

قاره گمشده «اتلنتیس» یک جهان کامل بود، یک بهشت بود. بیماری و مرض، و حتی مرگ و نیستی در این قاره وجود نداشت. مردم، در سایه خادوند، به خوبی و خوشی در کنار هم زندگی می کردند. آنها دارای وسایل ماشینی، از جمله هواپیما بودند و تجهیزات آنها بسیار پیشرفته تر از وسایلی بود که امروزه ما بکار میبریم.

مردم «اتلنتیس» به خادوند پشت کردند و اندیشیدند که بدون وجود او می توانند همه کارها را انجام دهند. کینه و دشمنی در بین آنها بالا گرفت و کارشان به جنگ و ستیز کشید و این امر باعث شد که دنیای خود را به دست خود نابود سازند و قاره «اتلنتیس»... نه همه آن... از بین بردند.

ساکنان «اتلنتیس» از برکت تمدن بسیار پیشرفته خود، یک هرم بسیار بزرگ ساخته بودند که قطر آن چندین کیلومتر بود.

دکتر «جفرزه» به روزنامه «اینسایدر» گفت: این هرم بزرگ، از نظام عالم، و از مقر فرماندهی خالق آن نیرو میگرفت و همینکه مردم از خادوند روی گرداندند و تصور کردند که نیروی هرم تنها چیزی است که به آن نیاز دارند، قاره «اتلنتیس» شروع به در هم شکستن و فرو رفتن به زیر آب کرد.

هنگامیکه این قاره به زیر آب فرو رفت، هرم نیرومند نیز بدون خفر بزرگی در بستر اقیانوس فرو رفت، و امروز از انظار پنهان است. نیرویی که از این هرم مدفون در اعماق اقیانوس ساطع می شود، بسیار قوی است. قدرت آن به اندازه‌ای است که بدن سرشناسان کشتی ها و هواپیماها پیش از آنکه کشتی یا هواپیما به اعماق اقیانوس میکشده شود، سوخته و متلاشی می گردد.

ولی چه چیز موجبات نیروی شکست انگیز این هرم را فراهم می سازد؟

دکتر «جفرزه» گفت:

« متلاشی می گردد.

شروع جوی، شامل الکتروسیسته ساکن، تشعشع، و نور خورشید، همچنین گردش زمین در ارتباط با سایر موضوع ها در عالم... همه و همه

موجب می شود که ماشه مثلث برمودا کشیده شود و حوادث ناگواری که همه از آن آگاهی داریم اتفاق بیفتد.

یک عالم ارواح دیگر، زنی است بنام «بیچ برانیت» که در «فلوریدا» زندگی می کند و از شهرت و معروفیت زیادی برخوردار است. وی مدتها وقت خود را صرف مطالعه درباره انرژی ناشناخته‌ای کرد که در اعماق ابهای مثلث برمودا قرار دارد.

این شخص در تاریخ ۲۶ ژانویه ۱۹۷۵ طی مصاحبه با یک روزنامه آمریکائی گفت که وجود یک نیروی ناشناخته و یک انرژی اسرار آمیز، موجبات تجزیه هواپیماها و کشتی ها را در نقطه اسرار آمیزی از مثلث برمودا فراهم میسازد و همچنین کاتالی در آنجا وجود دارد که ممکن است اشیاء ناشناخته پرنده از آنجا وارد زمین شده و یا از آن خارج گردند.

خانم «بیچ برانیت» در مورد اسرار مثلث برمودا، تنها به فکر کردن اکتفا نمی کند، بلکه شخصاً دوبار با هواپیما به آن منطقه رفته است. بار اول، پروازی دروناک بود. در تاریخ ۲۵ ژوئیه ۱۹۷۲ این زن غیبگو همراه با شاهد دیگری بنام «سینتیا استالی» سوار یک هواپیما شد و هواپیما به فراز اقیانوس اطلس به پرواز درآمد تا به جزایر «باهاما» و از آنجا به «مایامی» پرواز هوا عالی بود، و هیچگونه مشکلی در سر راه خلبان هواپیما وجود نداشت. هنگامیکه هواپیما برفراز جزایر باهاما واقع در مثلث برمودا پرواز میکرد، خانم «برانیت» به عالم خلسه عمیقی هر وقت که نزدیک به نیساعت بطور ول انجامید.

این زن غیبگو که در امریکا بخاطر احضار ارواح شهرت زیادی داشت، ناگهان در عالم خلسه مشاهده کرد که در آن هواپیما نیست بلکه در یک هواپیما نظامی بزرگ نشسته و هواپیما به سرعت بطول می رود.

نه سوی ابرهای توفانی که در مسیر آن قرار داشت، پیش میروید. یک لحظه بعد، خانم «برانیت» خود را سوار بر هواپیما دیگری دید. این هواپیما یک هواپیما شخصی کوچک بود. این هواپیما نیز به سوی ابرهای توفان زا پیش میرفت خانم «برانیت» آن لحظه حساس را چنین تشریح می کند:

« صدای غرش رعد، بلندتر از صدای موتور هواپیما بود، و من میدانستم که در چنگال توفان و خشتناکی گرفتار آمده‌ام. قادر نبودم جهت هواپیما را حفظ کنم. عقربه قطب نما از کار افتاده بود و به هیچ وجه نمی توانستم تعیین کنم که هواپیما کدام مسیر را در پیش گرفته است. من حتی نمی توانستم آب را از آسمان تمیز دهم. من گم شده بودم. دو اترافم را سیاهی فراگرفته بود. آنگاه دفعتاً مترجم صاعقه شدیدی به رنگ زرد طلایی شدم که روشنائی آن کور کننده بود. هواپیما من به شدت به سمت بالا رفت، و خشتنزد میکشیدم بوسیله دستگاه رادویی ارتباط برقرار سازم. فریاد میزدم: کمک کنید! کمک کنید اما پاسخی دریافت نمی کردم.

باردیگر کوشیدم کنترل هواپیما را بدست بگیرم و آنرا از میان ابرها خارج سازم. نقطه روشنی، مانند نوری که از زیر یک در بناید دیده می شد و هواپیما از آن نقطه می توانست به خارج از ابرها منتقل شود. درست در این لحظه کنترل هواپیما یکلی از دست رفت، چرخي خود و به سوی شکاف روشن میکشید شد. در این هنگام احساس کردم که فشار شدیدی قفسه سینه‌ام را در هم شکست هستنکه هواپیما وارد شکاف روشن آسمان شد، چنان غنایی سراسر وجودم را فرا گرفت که احساس کردم پوست بدنم کشد شد و کالبدم با فشار شدیدی بصورت مسطح و صاف در آمد... هنگامیکه خانم «برانیت» از عالم خلسه بیرون آمد، دیوانه وار فریاد میزد و از ناحیه معده احساس ناراحتی میکرد. او بعداً به خبرنگار روزنامه گفت: - هرگز در عمرم مثل هنگامیکه از عالم خلسه خارج می شدم احساس ترس و وحشت نکردم.

خانم «برانیت» اندکی پس از پرواز و خشتناک خود، به حالت هیپنوتیزم فرو رفت تا یاد چه چیز کشف خواهد کرد. برای این منظور شخصی بنام «المایز» که متخصص هیپنوتیزم بود انتخاب شد تا خانم «برانیت» را خواب کند. خانم برانیت هنگامیکه به خواب فرو رفت مطالب و خشتناکی در باره مثلث برمودا بر زبان آورد. او گفت:

« مثلث برمودا گردابی از یک میدان انرژی ناشناخته است که از سایر سیارات و همچنین میدان مغناطیسی زمین نیرو می گیرد.

خانم «بیچ برانیت» معتقد است که وسایل کنونی بشر قادر نیست این میدان را کشف کند، ولی در سال ۱۹۸۳ یعنی تا پنج سال دیگر به چنین توفیقی دست خواهد یافت.

او می گوید که این میدان، به منظور ورود به جرم زمین و خروج از آن مورد استفاده اشیا پرنده ناشناخته قرار میگیرد.

خانم «برانیت» اضافه می کند: - بنظر من همه حوادثی که رخ می دهد، تنها به مثلث برمودا منحصر نمی شود، بلکه در حقیقت میدان عمل این حوادث، به شکل یک «لوله» یا بهتر بگویم کاتالی است که در داخل کره زمین قرار دارد و یک سر این کاتال به اقیانوس اطلس باز می شود و سر دیگر آن به اقیانوس آرام، یعنی به جنوب ژاپن که «دریای شیطان» نامیده می شود ختم می گردد. همانطور که اطلاع دارید در این نقطه نیز کشتی ها بطرز اسرار آمیزی ناپدید شده‌اند.

احتمال دارد پاره‌ای از این کشتی ها و هواپیماها بشمار مطالعات علمی، بوسیله سرشناسان اشیاء پرنده ناشناخته ضبط شده باشد، ولی قسمت اعظم این کشتی ها و هواپیماها به این علت که مستقیماً به قلب این شعاع انرژی رفته‌اند، ناپدید گشته‌اند...

افرادی که در مثلث برمودا ناپدید می شوند به

معدیان احضار روح، و افرادی که ادعا می کنند قادرند با ارواح تماس برقرار سازند، در وحشت حوادثی که در «مثلث برمودا» اتفاق می افتد، سهم قابل توجهی بر عهده داشته‌اند. در کتاب «مثلث برمودا» به تفصیل درباره نظریاتی که پیرامون این منطقه اسرار آمیز وجود دارد مطالبی انتشار یافت و از جمله در آن کتاب به یکی از این افراد اشاره شد که «ادا سندکر» نام داشت. آقای «اسندکر» می گوید که مرتباً با روح مردمانی که در منطقه مثلث برمودا ناپدید شده‌اند تماس داشته و با آنها گفتگو کرده است. این افراد، بوسیله بندهایی قیفی شکلی که از نظر انسان قابل رویت نیست و اصطلاحاً آنرا «اسنن هورنی» نام نهاده‌اند به سوی بالا «کشیده» و یا به عبارت بهتر «مکشیده» شده‌اند.

آقای «اسندکر» می گوید: - روزی صدائی شنیدم که از نقطه‌ای از اعماق زمین به گوشم میرسید. این صدا متعلق به یک خلبان بود که در سال ۱۹۲۵ در «مثلث برمودا» ناپدید شده بود.

«اسندکر» تنها شخصی نیست که معتقد به نظریه «قیف نامرئی» میباشد بلکه یک کارشناس مسائل مربوط به ارواح بنام «نورمن اسلتر» نیز نظریه مشابهی در این زمینه ارائه داده است.

هنگامیکه با این شخص عجیب ملاقات می کنید، یا آب و تاب زیاد به تشریح نظریه خود میپردازد و می گوید که در منطقه مثلث برمودا سه دام خطرناک کشف کرده است که همه کشتی ها و هواپیماها و افرادی ب گناه در این سه نقطه ناپدید می شوند. او این سه نقطه را «مقاطع» می نامد و می افزاید که این نقاط خطرناک در شعاع سه مایلی ابهای مجاور ساحل «فلوریدا» قرار گرفته‌اند. هر کشتی یا هواپیمائی که در آن حوالی باشد، به داخل این مناطق میکشده می شود و در آنجا به «ماشین زمان» سپرده می شود.

این ماشین زمان، به شکل قیفی است که قربانیان را به یک «بعده» نامرئی می کشاند، و آنها

ثلث برمودا

دایک قیف نامرئی واشخاص را دمیکشد!

زمین زندگی می کنند. او به سرعت افزود:
- معتقدم که می توانم برخی از آنها را از آنجا
بیرون بیاورم. البته مشروط بر آنکه خودشان نسبت
به این امر تمایل نشان دهند..... و یا آنکه من از
آنجا بیرون بیایم.... زیرا ممکن است آنجا انقدر
زیبا و دوست داشتنی باشد که من تصمیم بگیرم
در همانجا بمانم. بهر حال هر گاه از آن محل خارج
شوم، هر طور شده باید کلید معمای مثلث برمودا
را کشف کنم. «فریاده» ادعا نمی کند که پاسخ همه
اسرار مثلث برمودا را میداند، ولی تأکید می کند
که قاره گمشده «آتلانتیس» در ناپدید شدن کشتی
ها و هواپیماها و افراد مختلف، نقش مهمی ایفا
می کند. هدف اصلی او آنست که به بخش درونی
زمین برود و به راز مثلث برمودا پی ببرد، و با
اطلاعات زیادی در اینباره باز گردد.

عزیمت به واشنگتن و مذاکره با رئیس
جمهوری آمریکا و معاون او، جزئی از برنامه کار
این زن سخنگو را تشکیل میدهد. او قصد دارد
قبل از انجام مأموریت خود در مثلث برمودا توجه
آنان را نسبت به ارزش تحقیقات خود برانگیزد.
«فریاده» با خونسردی می گوید:
- اگر توانم از سفر خود به داخل زمین باز
گردم، به زندگی با دیگران در «بعد چهارم» تن در
میدهم.

از دیرباز پیشگویان و احضارگران روح، به
اسرار مثلث برمودا توجه نشان داده اند و در این
منطقه اسرار امیز دست به تحقیقات پرانگیزه زدند.
فعالیت این عده، در اواخر سال ۱۹۷۴ آشکار شد.
اولین بار مجله «نیوزویک» این موضوع را افشای
کرد و یکی از مقالات خود را به اسرار کشف شده
مثلث برمودا اختصاص داد و مثلث برمودا را
«گورستان اقیانوس اطلس» نام نهاد. مجله
«نیوزویک» پس از ذکر نظریات مختلفی که در
باره رویدادهای مثلث برمودا وجود دارد نوشت:

برای تحقیق در باره این نظریه ها، در ژوئن
آینده «مرکز مطالعات و پژوهشهای هنرهای
مکتوب» که به مسائل مربوط به ارواح میپردازد، در
نظر دارد ۳۰۰ تن از احضارگران روح، و
دانشمندان را برای تحقیق در باره اسرار مثلث
برمودا به آن منطقه گسیل دارد. پژوهشگران
امیدوارند بتوانند با موجودات ذی شعوری که در
احتمالا در زیر دویا کمین کرده اند تا کشتی ها و
هواپیماها و افراد روی زمین را به زیر آب بکشند،
تمامی برقرار کنند. مشابه یک چنین هیاتی در سال
۱۹۵۵ بوسپله گروهی از دانشمندان ژاپنی در
«دریای شیطان» که وضعی مشابه مثلث برمودا
دارد تشکیل شد، این هیات کوشید اسرار آن
منطقه شگفت انگیز را که موجب نگرانی و
وحشت مردم ژاپن را فراهم ساخته بود کشف کند.
ولی از آن تاریخ تا کنون از نتیجه مطالعات آنها
آگاه شده است.

شش ماه پس از انتشار مقاله مجله
«نیوزویک» اطلاعاتی از طرف «مرکز
مطالعات و پژوهشهای هنرهای مکتوب» برای کلیه
واسطه ها و احضارگران روح فرستاده شد، در
بخشی از این اطلاعاتی چنین آمده است:
«به اینوسپله لغو برنامه عزیمت هیاتی به
لطفا بقیه را در صفحه ۵۴ مطالعه فرمائید

سرنوشت عجیبی گرفتار می آیند. آنها از «ماده» به
«شبه ماده» تبدیل شده به «بعده دیگری منتقل
میگردند. آنها از نظر ما میمیرند و زندگی خود را
از دست میدهند، ولی انرژی و روح آنها از بین
نرفته، ادامه حیات می دهد.....

من به این موضوع واقفم، زیرا در اولین
پرواز خود پرفراز مثلث برمودا با روح یکی از
مسلسل چی ها که در ۵ دسامبر ۱۹۴۵ تأیید شده
بود تماس برقرار کردم. نام این شخص «رابرت
فرانسس گالیوان» است و هنگامیکه به عالم خلسه
رقتم، او به من گفت: «خدای من» بگذار بگویم چه
اتفاقی افتاده آنگاه همه اطلاعاتی را که در بالا
برایتان باز گو کردم، در اختیار من گذاشت.

موضوع اشیاء پرنده ناشناخته و شهر مدفون
شده در زیر سطح کره زمین، اساس نظریات
بیشتر احضارگران روح و پیشگویان را تشکیل
میدهد. در کشور «آنتونزی» زن پیشگونی
زندگی می کند که «فریاده» نام دارد. اطلاعات او
کاملا «بی واسطه» بنظر میرسد و بطوریکه خود
ادعا می کند این آگاهی ها را از موجودات فضائی
که او را بعنوان سفیر و فرستاده خود برگزیده اند
بندست آورده است. او می گوید:

- به من دستور داده شده است که در آینده
نزدیک در ساحل «پورتوریکو» سوار یک شینی
پرنده ناشناخته بشوم و آنرا به شهری در زیر سطح
زمین هدایت کنم.

حال، یک چنین اندیشه ای از کجا و چگونه به
ذهن «فریاده» خظور کرده این خود جزو اسرار
است. «فریاده» این زن غیبگوی آنتونزیانی در
تاریخ ۲۷ آوریل ۱۹۷۵ طی مصاحبه ای با
روزنامه «انتال اینساندر» از ماجرای شگفت
انگیزی پرده برداشت. او گفت ضمن دیدار از
کالیفرنیا یکی جنوبی هنگامیکه یکی از شها به
تماشای آسمان پرستاره ایستاده بود ناگهان سرو
کله یک بشقاب پرنده زیا پیدا شد و این بشقاب
پرنده مستقیما به سوی او پائین آمد و پیش از
آنکه متوجه شود چه اتفاقی می افتد، موجودات
فضائی: به او تماس بر قرار کرده، به او دستور
دادند:

- به «مثلث برمودا» برو... در ساحل
«پورتوریکو» یک بشقاب پرنده منتظر توست.

این بشقاب پرنده تو
را زیرزمین، به جانی که هزاران کشتی و هواپیما
و مردمی که در مثلث برمودا ناپدید شده اند،
خواهد برد. این افراد در آنجا زندگی راحتی را
میگذرانند. «فریاده» به خبرنگار روزنامه افزود:
- مثل یک فضا نورد به من تعلیماتی داده
شده و اگر مرتکب اشتباهی شوم، جان خود را از
دست خواهم داد. «فریاده» که معتقد است در روی
کره زمین ۱۲ نقطه اسرار آمیز مانند مثلث برمودا
وجود دارد، اظهار داشت که کلیه کسانی که تا
کنون در مثلث برمودا ناپدید شده اند، در داخل

دکتر عیاش الدین جزایری

«مریم نخودی» گیاهی با خاصیت بسیار... معدره اتقویت می کند تب بر است و نوبه را از بین میبرد تقویت کننده اعصاب است کسانی که مبتلا به امراض عفونی هستند میتوانند از این گیاه استفاده کنند.

بوجود اولسربوجود آمده است مستقیم میدهد
جوشانده و دمکرده ی این گیاه علاوه بر تقویت
معدره تقویت کننده ی عمومی عضلات و اعصاب
میباشد و چون خاصیت ضد عفونی کننده نیز دارد
از تخمیر معدره جلوگیری میکند، ضد خنازیر و ضد
کرم نیز میباشد، به کسانی که مبتلا به تب های روده
ای مانند حصه و مطبقه
بوده و تازه از بستر بیماری بلند شده و دوره ی
تقاهت را میگذرانند، برای تقویت اعصاب و
جلوگیری از عوارض بعدی مرض توصیه میشود
که از دمکرده ی این گیاه استفاده کرده و برای رفع
تلخی آنرا با عسل شیرین نمایند، مبتلایان به تفرس
که مبتلا به ضعف معدی بوده و از این دارو
استفاده کرده اند، اثر آنرا در معالجه تفرس مشاهده
نموده اند جوشانده سرشاخه های گلدار این گیاه
برای تقویت تمام مبتلایان به امراض عفونی که
نمیتوانند از داروهای تقویت کننده قوی استفاده
کننده میتوانند از این دارو استفاده نمایند. مریم
نخودی چون به مقدار کافی مواد مازونی دارد،
برای درمان برونشیت مزمن - زله های مخاطی و
اسهال های ساده مفید بوده و بعلت داشتن اسانس
و مواد دیگر علاوه بر رفع ضعف معدی، در معالجه
ضعف کبد نیز سودمند میباشد و می توان آنرا در
رفع کم خونی، دوخمان جوان و تاخیر عادت ماهانه
تجویز نمود، برای استفاده از خاصیت ضد عفونی
کننده این گیاه در معالجه امراض جدی میتوان
جوشانده، غلیظ آنرا با بکار برد و بستنیون

یکی از گیاهان مفید که چند نوع آن در ایران
میروید و مردم از سرشاخه های گلدار آن برای
معالجه ی امراض مختلف استفاده مینمایند، مریم
نخودی است که باسامی محلی مانند رازی تلخ -
گل خنو - اربه و غیره معروف است. در خراسان -
سیستان و بلوچستان و کرمان باین گیاه مفید
«کلیوره» میگویند، در طب سنتی ایران بآن -
کنادریوس - بلوط الارض - قولیون میگویند. این
گیاه علفی بوده و طول بوته ی آن به ۲۵ سانتیمتر
میرسد و ریشه آن پایا بوده، در زمین میماند و سال
بعد دوباره میروید. این گیاه علاوه بر آنکه در شرق
ایران بمقدار زیاد میروید، در اطراف کرج و نواحی
مختلف الیز و همچنین در شمال ایران - گیلان -
رودبار - آذربایجان - ارسباران و میشوداغ بطور
طبیعی میروید و اهالی محل جهت تقویت معدره
و التیام زخم از آن استفاده مینمایند. این گیاه مفید
از تیره نعنا بوده و در حقیقت نوعی نعنائ تلخ
میباشد، بر گهگاهی آن مقابل بدون کرک و بیضی
شکل بوده رنگ آن در سطح قوفانی سبزه
و در سطح تحتانی سبز روشن و شفاف است گلهای
آن برجسته انواع مختلف گلی قرمز و سفید است که
در ماههای اردیبهشت تا مرداد ظاهر میشوند. میوه
این گیاه چهارخانه رنگ قهوه ای است که هر یک
از قطعات چهارگانه آن دارای یک برجستگی
در ناحیه رأس است. قاعده ی ساقه مریم نخودی
حالت چوبی پیدا کرده و عاری از برگ بنظر میرسد
مانند آرو یا اینکه تلخ است، جام گل آن نونی
شیرین و مطبوع دارد و مورد علاقه ی زنبور عسل
میباشد، قسمت مورد استفاده ی این گیاه سرشاخه
های گلدار است که دارای طعمی تلخ و قابض
است و عطری ملایم دارد جوشانده ی این گیاه از
قدیم جهت معالجه آب آوردن انساج و باز شدن
ادرار تجویز شده است، جالینوس برای تب تازه و
شده آنرا بصورت ضماد برای معالجه تمام
اولسراهی خارجی تجویز مینمود و برای تقویت
معدره دم کرده آنرا توصیه مینمود. امروزه ثابت
شده است که سرشاخه های گلدار این گیاه اثر تب
برداشتن و میوه آنرا برای معالجه تب نوبه
جاشین گنه گنه نمود. برای رفع اختلالات عصبی
و دل درد هاتیکه منشأ عصبی دارند سرد ردهای
سخت - سرگیجه و صرع اثری بسیار مفید دارد
دمکرده این گیاه برای رفع ترشی معدره آزمایش
شده و مورد تأیید اینجانب است. بسیار هم از شراب
های طبی که از خارج بایران میآورند و طعمی تلخ
دارند استفاده نمائید تا شصت گرم سرشاخه های
گلدار این گیاه در شراب است که گرم گل تازه ی
گیاه نیز برای تقویت جهاز هاضمه و زیاد شدن
اشتهای مفید بود. و ناراحتی های معدی را که امراض

مریم نخودی کوهی که بان حشیشه الزبح و
جعد میگویند و در کتب طب سنتی بان اشاره
شده، نوعی از این گیاه است که دارای منافع شبیه
به این گیاه میباشد و چنانچه در کتب سنتی ایران
قید شده، دارای دو نوع کبیر و صغیر میباشد. نوع
کوچک آن که در کره ها میروید، به شیرازی بان
گل اربه و به نوع بزرگ آن عنبر بید میگویند. در
طب سنتی ایران آنرا باد شکن و ضد کرم میدانند
برای باز شدن کندی، دهن درد مفاصل و سنگ
کلیه مثانه و حتی سنگ کبسه صغرا مفید میباشد.
برای گریزان کردن حشرات آب جوشانده آنرا اگر
بیاشند تاثیر چشمگیری خواهد داشت. سرمه
عصاره آن برای فشار چشم مفید میباشد، از
جوشانده این نوع جهت شستوشوی زخمهای جلدی
و مخاطی نیز میتوان استفاده نمود. به نوع بزرگ
آن گل خنو و مریم نخودی وحشی هم میگویند، اگر
گرد کوبیده آنرا در بینی بکشند، مخاط آنرا
تحریک کرده و تولید عطسه مینماید.





ترانه پائیز

از : نصرت رحمانی

پائیز، چه زیبایی
مهتاب، زده تاج سر کاج
پاشویه بر از برگ خزان دیده زرد است
بر زیر لب هر کشیدند، خدایان
یک سایه باریک
هستی شده تاریک
رنگ از رخ مهتاب بریده
بر گونه ماه، ابر اگر پنجه کشیده
دامان خودش نیز دریده
آرام، دود باد، درون رگ نودان
با شور، زند نی لیک آرام
تا سرو دلارام

- برقصد

بر شور
بر ناز
بر شور بخواند
شیکیر، سردار...

هر برگ که از شاخه جدا گشته به فکر است
تا روی زمین، بوسه زند بر لب برگی
هر برگ که در روی زمین است، به فکر است
تا باز کند ناز و دود گوشه دنجی

آنگاه بیچند

لب را به لب هم

آنگاه بسایند

تن را به تن هم

آنگاه بمیرند

تا باز پس از مرگ

آرام نگیرند

جاوید بمانند

سیر، باز، برون از بغل باغچه آزند

اواز بخوانند:

پائیز چه زیباست...

پائیز چه زیباست

پائیز دو چشم تو چه زیباست

سر مست لب پنجره خاموش نشسته م

هر چند تو در خانه من نیستی امشب

من دیده به چشمان تو بسته م

هر عکس تو از یک طرفی خیره به رویم

این گوید: هان هیچ

آن گوید: بر خیز و بیا زود به سویم

من گویم:

نیلوفر کم رنگ لب ت را،

با شعر بشویم؟

با بوسه بگویم؟

ای کاش... ای کاش...

آن عکس تو از قاب در آید

همچون صدف از آب برآید

جان گیری و بر نقش گل بوته قالی بنشین

از: علیرضا طبایی

رهگذر

شعر من، کوچه پیچ‌پیچی است
- کوچه باغی ست

- که تنها، یک شب

تو از این کوچه گذشتی آرام

تو از این کوچه گذشتی مغرور

آنگاه به تن، پیرهن، از شوق بدری
بستان تو از شور بلرزد
دیوانه، همه شوق، همه شور
بیگانه، برشیده، همه، قهر
تا آن که تن برهنه را خسته نمایی

*
پر بستر من نقش شود پیکر گرت
آنگاه زخم پرده به یک سو
گویم که: من اینجا به لب پنجره بودم
گویم که: نه، اینجا...

آرام نگیرم
از عشق بمیرم
آنگاه به پائیز دو چشم تو ببینم
هر برگ که از شاخه جانم به کف باد، روان
است...

*
هر سال که از عمر من آید به سرانجام
بینم که به پائیز دو چشم تو، هر آن برگ
هر درد
هر شور

هر شعر

از قلب من خسته جدا شد

یاد هوس ات برد

آتش زد و خاکستر آن را به هوا ریخت

من هیچ نگفتم

جز آن که سرودم

پائیز دو چشم تو چه زیباست...

پائیز، چه زیباست...

*
مهتاب زده تاج سر کاج
پاشویه بر از برگ خزان دیده زرد است
آن دختر همسایه لب زده ایوان
میخواند با ناله جانسوز:

«خیزید و خزاید، که هنگام خزان است»

هر برگ که از شاخه جدا گشته به فکر است

تا روی زمین بوسه زند بر لب برگی

هر برگ که در روی زمین است به فکر است

تا باز کند ناز و رود گوشه دنجی...

*
آنگاه بیچند

لب را به لب هم

آنگاه بسایند

تن را به تن هم

آنگاه بمیرند

تا باز پس از مرگ

آرام نگیرند

جاوید بمانند

سیر، باز، برون از بغل باغچه آزند

اواز بخوانند:

پائیز چه زیباست

پائیز دو چشم تو چه زیباست

سر مست لب پنجره خاموش نشسته م

هر چند تو در خانه من نیستی امشب

من دیده به چشمان تو بسته م

هر عکس تو از یک طرفی خیره به رویم

این گوید: هان هیچ

آن گوید: بر خیز و بیا زود به سویم

من گویم:

نیلوفر کم رنگ لب ت را،

با شعر بشویم؟

با بوسه بگویم؟

ای کاش... ای کاش...

آن عکس تو از قاب در آید

همچون صدف از آب برآید

جان گیری و بر نقش گل بوته قالی بنشین

چه زیباست...

سالها می گذرد...

سالها، در گذر کوچه، نگاه دیوار

دیده بس رهگذران را، خاموش

دیده بس رهگذران را، پرشور

*
لبک، ای رهگذر یکشبهی کوچمی من

جای پای تو، در این کوچه، بجسا مانده

هنوز...

شب پائیزی ...

از : دکتر محمدعلی اسلامی «ندوشن»

شب آخر دیوان دوان رفتن
تا ببینم به آخرین بارش
نرم نرمک زدم بدر انگشت
کردم از خواب ژرف بیدارش

*
شب مهتابی غم انگیزی

ماه آهسته در چمین بود

اندکی سرد و اندکی دلکش

باد پائیز در وزیدن بود

*
آمد آسیمه سر برون ز اتاق

لرز لرزان و مست و برهنه پا

گفت با ناله وار آوانی

راستی رای رفتن است تو را

*
مانده عریان برون ز جامه خواب

آن بر ویازوان و دوش سپید

اندر اغوش ماهتاب خزان

از دم باد سرد میلرزد

*
اشک گردنده حلقه بسته بچشم

شرم بر گونه های سوزانش

تنگ در گردن حمایل کرد

ناگهان بازوان عریانش

*
لحظه ای چند خیره ماند و خموش

نگه خویش بر نگاهم بست

آه دیدم که آن نگاه میگفت

رشته وصل ما گسست گسست

*
گفتمش نازنین خداحافظ

لیک او خیره ماند و هیچ نگفت

موجی از کیسوان خود بکشود

و ندر آن مهر و درد را تنهفت

*
چهره ای روی چهره ای افتاد

تپش هر دو دل فروتر شد

باز وانی فشرده و کرد رها

اشکی افتاد و گونه ای تر شد

خزان زده ...

از : دکتر حسن هنرمندی

بهار می طلبد شعر تازه ای و دروغ

که دل ز حسرت سال گذشته لبریز است

مرا چکار که دی رفت و فرودین آمد

بهار من همه آئینه دار پائیز است

*
به خیره میگذرد عمر و سخت در عجبم

کزین تلاش پیاپی چه آرزو دارم

مگر که یاد تو خیزد پی نوازش من

که با خیال تو عمریست گفتگو دارم

*
کهی ز رفتن عمر گذشته خرسندم

که کاش آنچه بجا مانده زودتر گذرد

کهی بگوش من آید خروش خسته مرگ

که وای اگر همه عمر بی شمر گذرد

*
چو دانه ای که در افتد به تنگنای دو سنگ

در آسیای شب و روز جان و تن فرسود

دروغ و درد که در چنگ این تلاش عبث

تنی نمانده که گویم دگر چه خواهد بود

*
کهی برف شب آویزم از ستیزه روز

که کاشکی همه عمر بگذرد به شرم

کهی زوشت شب شکوه می برم تا روز

که روز اگر نرسد باز جان رسد بلم

*
مرا چکار که دی رفت و فرودین آمد

که بی امید تبه شد بهارها چندین

اگر که عمر بکامست خود خزان خوشتر

و گر بکام نباشد چه دی چه فرور دین

طرحی کوتاه از :

پائیز

سرخساده های غم
گلبرگ های مرگ
مهربان های کال
الماس های سرد
فانوس های تار

بیماری غروب
بیکاری غبار
سیاوش کسرابی

با برگ ...

از : فریبون مشیری

حریق خزان بود!

همه برگ ها آتش سرخ
همه شاخه ها شعله زرد
درختان، همه دود پیچان

وبرگی که می سوخت

میریخت
میرد

وجامی - سزاوار چندین هزار آفرین -
که بر سنگ میخورد!

من از جنگل شعله ها میگذشتم

غبار غروب
بروی درختان فرو می نشست
وباد غریب،

عبوس، از بر شاخه ها میگذشت،
وسرد پی برگها میگذشت.

فضا را، صدای غم آلود برگی، که فریاد
میزد،

وبرگی که دشنام میداد،

وبرگی که پیغام گنگی به لب داشت

ودر چشم برگی که خاموش خاموش میسوخت.
نگاهی، که نفرین به پائیز میکرد!

حریق خزان بود

من از جنگل شعله ها می گذشتم
همه هستی ام جنگلی شعله ور بود
که توفان بی رحم اندوه

به هر سو که میخواست، می تاخت.

میگوفت، میزد،
به تاراج میرد!

وجانی

که چون برگ،

می سوخت، میریخت، میرد.
وجامی

- سزاوار نفرین!

که بر سنگ میخورد!

شب از جنگل شعله ها میگذشت

حریق خزان بود وتاراج باد
من آهسته درد و دشب رو نهفتم
ودر گوش برگی - که خاموش خاموش

میسوخت - گفتم:

- مسوز این چنین تلخ درخود، مسوز!

میج این چنین تلخ بر خود، میج!
که گر دست بیداد تقدیر کور،
ترا میدواند به دنبال باد،
مرا میدواند به دنبال میج!

بین خزان و پنبیره

از : احمد رفیعی

من در کنار پنبیره

از پشت شیشه ها

پائیز را

و بانویی که روبه خزان، پشت پنبیره ست
با چشم دیر باور خود میکم نگاه

*
ان برگ های سبز

اینگونه زرد و خشک!

گنجشک های کوچک، شیطان و بیقرار
اینگونه سر به زیر پر آورده!

ان کوچه های شاد و شلوغ

اینگونه سرد و ساکت و خلوت!

- باور نکردنی ست...

*
باران، چه تند می بارد

تندر، چه سخت می گرد

*
بانوی پشت پنبیره

از بیم رعدوبرق
بین خزان و پنبیره اش پرده می کشد
- غافل که پشت پرده هم از ایمنی تهی است

*
من در کنار پنبیره

پائیز کوچه را
و نقش بانویی که دگر نیست
با چشم دیر باور خود می کم نگاه...

*
باور نکردنی ست...

آن مهر های رفته ..
از : محمد علی گویا

شد ماه مهر و بازمه امد به خاطر
آن مهرهای رفته به همراه سالها
در خاطر شکفت چو رویای کودکی

یاد حیاط مدرسه و قیل و قال ها

*
کیف و کتاب مدرسه، رقصند بازمه

با خاطرات کودکی ام، روی شانام
گویی هنوز سوت زنان توی کوچه ها
از خانه ام، به سوی دبستان، روانه ام

*
پرتاب می کتم به هوا، باز کیف را

می چرخد و دوباره در آغوش من فتد
نزدیک های مدرسه، آرام و با ادب
با شور و شوق، سربه سرشانام نهاد

*
یک لحظه با خیال، به همراه می کتم

ان کیف و آن کتاب و همان کشش و رخت را
با قلب کودکانام، احساس می کتم
از نو، غم، «پریدن سار از درخت» را
یادآورم به تلخی و حسرت، هنوزم
لیخند پرمحبت آموزگار را

با پنجه خیال کنون، جست و جو کتم
در برگهای خشک خزان، بهار را

*
ای کاش، آن مدیر و معلم، هنوزم

بودند و من هنوز، همان طفل خردسال
شد ماه مهر و دردم از نو جوانه زد
این غنچه های ارزوی سرکش محال

*
به کوچه ها نظر افکنم:

هنوز کش کسی جز من
به خاک، سینه نمی مالید
نسیم کولی سرگردان
کنار کالبد هر برگ
غریب و غمزده، می نالید...

پائیز

از : نادر نادرپور

«۱»

زمین، به ناخن باران ها
تن پرابله می خارید
به آسمان نظر افکندم:

هنوز یکسره می بارید

*
شب از سپیده نهان میداشت

تلاش لحظه آخر را
ز پشت شاخه مو دیدم
کیوتران مسافر را

*
هنوز از نم پرهانشان

حریر نرم هوا، تر بود
هزار قطره به خاک افتاد:
هزار چشم کیوتر بود

*
نسیم ظهر خزان، آرام

جو بال مرغ، صدا میکرد
هوا، سرود کلاغان را
به بام شهر، رها میکرد

*
به زیر ابر مسین، خورشید

سراز ملال، به بالین داشت
ز نور مفرغی اش، آفاق
لعاب ظرف سفالین داشت

*
جو قارج های سفید از جوی

حیاب ها، همه پیدا شد
جو قارج های سیه، درکوی
هزار چتر سیه و اش!

*
غروب، گرد بلا پاشید

به شاخه ها تب مرگ افتاد
به زیر هر قدم باران
هزار لاشه برگ افتاد

*
افق در آن شب ابرآلود

به رنگ تفته آهن بود
ستاره ها همگی خاموش
دریچه ها، همه روشن بود

*
به کوچه ها نظر افکنم:

هنوز کش کسی جز من
به خاک، سینه نمی مالید
نسیم کولی سرگردان
کنار کالبد هر برگ
غریب و غمزده، می نالید...

اندوه پرست

از : فروغ فرخزاد

کاش چون پائیز بودم، کاش چون پائیز بودم
کاش چون پائیز خاموش وملال انگیز بودم
پرگهای آرزوهایم یکایک زرد میشد

آفتاب دیدگانم سرد میشد
آسمان سینه ام پر درد میشد
ناگهان طوفان اندوهی به جانم چنگ میزد

اشکهایم همچو باران
دامنم را رنگ میزد
وه چه زیبا بود اگر پائیز بودم

وحشی ویر شور ورنگ آمیز بودم
شاعری در چشم من میخواند شعری آسمانی
در کنارم قلب عاشق شعله میزد
در شرار آتش دردی نهانی

نغمه من،
همچو آوای نسیم پر شکسته
عطر غم میریخت بر دلهای خسته
پیش رویم
چهره تلخ زمستان جوانی

پشت سر
آشوب تابستان عشقی ناگهانی
سینه ام
منزلگه اندوه و درد و بدگمانی

کاش چون پائیز بودم، کاش چون پائیز
بودم...

خوانی ...

از : مهدی اخوان ثالث

پائیز جان! چه شوم، چه وحشتناک
آنک، بر آن چنار جوان، آنک
خالی فتاده، لانه آن لک لک
او رفت و رفت: غلغل غلیانش
پوشیده، پاک، بیکر عریانش
سر، زی سپهر کردن غمگیش
تن، با وقار شستن شیریش

پائیز جان! چه شوم، چه وحشتناک
رفتند مرغگان طلایی بال
از سردی و سکوت سیه، جستند
وز بید و کاج و سرو، نظر بستند
رفتند سوی نخل، سوی گرمی
وان نغمه های پاک و بلورین رفت

پائیز جان! چه شوم! چه وحشتناک
اینک، بر این کناره دشت، اینک
این کوره راه ساکت بی رهرو
آنک، بر آن کمرکش کوه، آنک
آن کوچه باغ خلوت و خاموش
از یاد روزگار فراموش...

پائیز جان! چه سرد، چه درد آلود
چون من، تو نیز، تنها ماندستی
ای فصل فصل های نگارینم
سرد سکت خود را بسرائیم
پائیزم! ای قناری غمگینم!



شیشه خادمان

ترجمه: دکتر انصاری

ماچرا در یک عصر یکنسب که از کلیسا به خانه باز می گشتیم، آغاز شد. ما آنروز مانند ماههای گذشته، در جلسه ماهانه خانوادگی کلیسا شرکت جسته بودیم و یکبار وقتی که کشیش از جماعت پرسید بیش از هر چیز چه مسئله ای موجب خوشحالی آنها است. با کمال تعجب دیدم که «مری پت» دختر ده ساله ما از جایش بلند شد و با صدائی رسا گفت:

«من خوشحالم، چون چنین پدر و مادر خوبی دارم. «مری پت» همیشه دختری خجول و کم حرف بود، و من حتم داشتم اکنون نیز بازحتم فراوان از جایش بلند شده و این جمله را بزبان آورده است. همگی باقالبی سرشار از محبت و عشق از کلیسا خارج شدیم، و وقتی که «باب» پیشنهاد کرد که یک بستنی بخوریم و بعد به «لوک اوت پونیت» برویم، بنظم رسید که بان ترتیب ششیمان کامل خواهد شد.

«لوک اوت پونیت» پارک کوچکی است که در بلندترین نقطه کوه، محلیکه جاده از آنجا سرازیر می شود، احداث شده است. از آنجا تمام منظره شهر با زیبایی دلگیری نمایان است. اکنون شهر مادر دامنه کوه و در برتو آفتاب بی رنگ غروب، مانند سرزمین پریان جلوه می کرد. زمانی که من و «باب» تازه باهم نامزد شده بودیم، اکثر باین محل می آمدیم، روی نیمکت هائی که در آنجا قرار داشت می نشستیم و در حالیکه از تماشای منظره اطراف لذت می بردیم، غرق در امیدها و رویاها و نقشه های آینده مان می شدیم...

آن روز «مری پت» قبل از همه از انومییل پاتین پرید و با طرف دورترین نیمکت دوید و سپس فریاد زد:

«زود باشید، بیاید اینجا ببینید چقدر قشنگ است!»

من روی صندلی عقب انومییل نشسته و مشغول پاک کردن بستنی موز از روی سرو صورت و لباسهای «کوبین»، پسر دوساله مان بودم. اواصرار داشت که هر کاری را خودش انجام بدهد، و همیشه هم اقتضاح می کرد.

به «باب» گفتم:

«تو پیش «مری» برو، ما هم تا چند دقیقه دیگر می آییم.

لحظه ای بعد «باب» کنار «مری» ایستاده بود و

به سونی که او بالنگت نشان می داد، می نگریست.

وقتی سرانجام بادستمال آثار بستنی را از روی «کوبین» و صندلی انومییل زدودم، سرم را بلند کردم. «باب» و «مری» باهمی که بلوز و شلوار چین بتن داشت، گپ می زدند. از دیدن آن مرد متعجب شدم، زیرا جز انومییل ما انومییل دیگری در محوطه پارکینگ دیده نمی شد. مرد بدست به نقطه ای در جاده اشاره کرد و سپس هر دو طرف ما آمدند. من شیشه را پاتین کشیدم تا ببینم چه موضوعی پیش آمده است. «باب» سرش را بظرف شیشه انومییل خم کرد و مرد پشت سرش ایستاد. «باب» گفت:

«انومییل این آقا پاتین جاده از کار افتاده است. من با او می روم تا ببینم کاری از دستم... بیکاره حرفش را برید، ترسی ناگهانی روی چهره اش دوید.

پرسیدم:

«چی شده است، «باب»؟»

اوجوابی نداد، بلکه آهسته پشتش را راست کرد و صاف ایستاد. در همان حال من متوجه هفت تیری شدم که لوله اش به پشت او جسیده بود.

«باب» بظرف مرد برگشت:

«از ما چه می خواهی؟»

و مرد گفت:

«سوار شو و بشین پشت فرمان.

«باب» همراه مرد انومییل را دور زد و با نظرف رفت. ولی قبل از اینکه در طرف راسته را باز کند به مرد گفت:

«من ترا بهر جانی که خواهی می برم، ولی کاری به خانواده ام نداشته باش.

مردی بی اعتنا گفت:

«ما همه باهم می رویم؛ سپس بمن و «کوبین» اشاره کرد:

«شما هم بروید روی صندلی جلو.

ته بستنی «کوبین» هنوز توی دستش مانده بود، آنرا گرفت و بدور انداختم. معمولاً در چنین مواقعی سروصدایش بلند می شد، ولی آنشب گونتی متوجه وضع وخیم مانده بود، زیرا بدون هیچ اعتراضی کنار من روی صندلی جلو قرار

بودم، به شیشه بزرگ مغازه خیره شدم. «مری» در تمام مدت خاموش و آرام و با چهره ای رنگبریده کنار مرد ایستاده بود. با صدائی شکسته از «باب» پرسیدم:

«فکر میکنی کاری از دست ما ساخته باشد؟ میتوانیم با علامت دادن کمک بخواهیم، یا سعی کنیم اسلحه را از دست او خارج کنیم؟»

نه. در هر صورت زندگی «مری» را بخاطر می اندازیم، فقط میتوانیم دعا کنیم که بعد از رسیدن به مقصدش ما را رها کند.

«اوه، خداوند، چرا ما مرتکب این حماقت شدیم؟ باید میدانستیم که محل خلوت و دور افتاده ای مثل «لوک اوت پونیت»، در شب خطرناک است.

«حق با تو است، ما بدون تفکر عمل کردیم. بیرون آمدن مرد و «مری» از مغازه، خاموش شدم، او چند شیشه مشروب خریده بود. وقتی درون انومییل قرار گرفتند، مسیر را به «باب» گفتم، و ما حرکت کردیم. خدا را شکر که «کوبین» بخواب رفته بود.

مسیری که او انتخاب کرده بود، به یک مثل درجه دوم در حومه شهر منتهی میشد. بیکار دیگر مرد ما را توی انومییل گذاشت، و همراه «مری» بداخل مثل رفت تا با مدیر آن صحبت کند. از پشت شیشه معلوم بود که مرد با امضاء کردن کارت بانکی «باب» پول اتاق را پرداخت. امیدوار بودم مدیر هتل با مقایسه امضاء مرد با امضاء پشت کارت، نسبت به او مشکوک بشود. ولی او فقط کارت را در جای مخصوصش قرار داد و کلید اتاق را به مرد سپرد.

اتاق در دورترین نقطه مثل قرار داشت. «باب» انومییل را جلوی آن نگهداشت، و مرد با لحنی خشن ما را بداخل شدن به اتاق واداشت. «باب»، «کوبین» را در بغل گرفت و او را روی یکی از تختهای داختره داخل اتاق قرار داد، و برای اینکه باز دیگر بخواب برود، کنارش نشست، و شروع به نوازش کرد.

من روی یک صندلی در گوشه ای نشستم و «مری» نیز جسیده بمن ایستاد. مرد نگاه دقیقی به اطراف اتاق انداخت و داخل تمام کدوها و کشوها را بررسی کرد. سپس ملحفه تخت دیگر را از روی آن برداشت و به «باب» اشاره کرد:

«باب» از جای بلند شد و حرکت او «کوبین» را بیدار کرد. بنا بدستور مرد، روی یک صندلی نشست، و آنگاه مرد دستهای او را با ملحفه از پشت بهم، و سپس محکم به پشتی صندلی بست، و بعد که جیب عریض از توی جیبش بیرون آورد و جلوی دهانش جسیانید.

«کوبین» باز دیگر بخواب رفت. ولی «مری» همچنان خودش را بمن میقتصد، و صحنه را نظاره میکرد. مشاهده ضعف و شکست پذیری که در چشم دخترش مظهر قدرت و استقامت بشمار می آمد، زجاور و کشنده بود. رفته رفته بخشم می آمدم و وحشت بیشتر و بیشتر در وجودم پا- میکردت، زیرا از نقشه مرد سر در نمی آوردم!

وقتی مرد خیالش از جانب «باب» راحت شد، دو شیشه مشروب از توی پاکت قهوه ای آن بیرون کشید، یک گیلز از توی حمام آورد، و در حالیکه روی لبه تخت دوم می نشست، شروع به نوشیدن مشروب کرد.

حدود یک ساعت تمام، به میخواری ادامه داد. تعجب میکردم چطور میتوانست آنهمه الکل را در وجودش تحمل کند و باز خاموش و راحت بنشیند! میخواری بیصدای او با زنگ گوشه خراش تلفن، قطع شد. مرد گوشی را برداشت و گفت:

«بله، پیغام رسید. نقشه ما از آنچه که فکر میکردیم، بهتر انجام گرفت. من هر چهار نفر را به گروهان گرفته ام؛ دادستان و زن و دو بچه اش را.

وقتی گوشی را گذاشت، پرسیدم:

«منظورت از... «گروگان» چیست؟ چرا ما را اینجا نگهداشته ای؟»

«قرار است با شما معامله کنیم. فردا صبح، ساعت هشت.

گرفت.

«باب» با فریادی «مری» را که هنوز سر جایش ایستاده بود و مناظر اطراف را تماشا می کرد، صدازد، و او هم بدون هیچگونه اعتراضی آمد. زیرا «باب» خیلی بندرت صدایش را بالا می برد. می خواستم او را روی زانوانم بنشانم، ولی مرد دستور داد که کنار او روی صندلی عقب قرار بگیرد.

«مری» که تازه متوجه هفت تیر شده بود، چشمانش از تعجب و وحشت گرد شد و بدستور او عمل کرد. مرد در حالیکه لوله هفت تیر را بظرف «باب» گرفته بود، به او گفت که بطرف شهر برگردد.

در تمام مدت نگاهم از شیشه ای انومییل بیرون را میگردید. امیدوار بودم به انومییل پلین برخورد کنیم و با دادن علامتی او را متوجه خود سازیم. ولی خیابانها در آن یکنکته شب خلوت مینمود. مرد گفت:

« کمی جلوتر یک مشروب فروشی هست. آنجا نگهدار و بپولایتان را هم بمن بدهید. کیف را باز کردم، یک اسکناس پنج دلاری و دو اسکناس یک دلاری به او دادم. و گفتم:

« تماشا همین است.

«باب» انومییل را در محلی که مرد گفته بود، نگهداشت و کیف پولش را از توی جیبش بیرون آورد. او نیز نه دلار بیشتر نداشت. مرد با بی اعتمادی کیف «باب» را از او گرفت، و وقتی متوجه شد دیگر پولی در آن نیست، کیف را توی جیب خودش جای داد و ۱۶ دلار را نیز کنار آن نهاد. آنگاه در حالیکه دست «مری» را میگریفت و در انومییل را میگشود، گفت:

« او با من می آید تا شما فکرها ای حقانانه به سرتان زنند.

توی دلم دعا کردم که دخترم حرف بیجانی به فروشنده مشروب زنند، زیرا امکان داشت هم او و هم فروشنده جانشان را از دست بدهند. در حالیکه قسم ل توی سینم ام حبس کرده



زانویم را بالا آوردم و محکم به بالای رانش کوبیدم. بازویم را رها کرد، من بدور خودم بزمیخیدم، و خواستم ضربه دیگری با چراغ بسراو بزنم. ولی او خودش را کنار کشید و چراغ تنها به کنار صورتش گرفت.

انقدر سرعت چرخیده بودم که وقتی او جاخالی کرد، تعادلم را از دست دادم و به کنار میز خوردم. اواز فرصت استفاده کرد و با یک مشت مرا بزمین انداخت.

در آن لحظه، «مری» در حالیکه همچنان نوازچسب روی دهانش چسبیده بود، مرد وحشی را از پشت چسبید. آنها روی زمین در هم غلتیدند. من یکبار دیگر چراغ را برداشتم، هنگامیکه مرد بروی «باب» غلتید، من با پایه چراغ بجزاؤ کوبیدم. و در همان حال به «مری» گفتم:

«مری» بپشت از اتاق بیرون دوید، و در همان هنگام «باب» نیز بروی مرد نشست و با چسبیدن من دستهایش، او را بزمین میخکوب کرد.

مرد دیگر برای ادامه مبارزه نداشت. پلیس خیلی زود به آنجا رسید و مرد را دستگیر کرد. معلوم شد که او قبلاً هم با تمام جنایت مورد تعقیب بوده است. وقتی سرانجام سؤال

و جوابها بیابان رسید، به خانه بازگشتم. البته ماجرا بیان سادگی برای مایبایان نرسید. تا چند ماه پس از آن، «مری» هربس گرفتار کابوس میشد و فریادهاش از خواب میبرد. توی مدرسه نیز دیگر نمیتوانست مانند سابق مطالب را فراگیرد، دائم نازاحت و عصبی بنظر میرسید، و از هر بیگانه‌ای وحشت داشت. تاحسدی که

ماچاره‌ای جزسپرون او بدست یک روانپزشک نیافتیم.

بهیود او خیلی کند پیشرفت، ولی مهم این بود که سرانجام کابوسها پایان گرفت، و «مری» بتدریج

«مردوحشی» را از یادبرد. من و «باب» هرگاه که به او و چهره زیبایش بینگریم، خداوند را با همه وجود سپاس میگوئیم

بدون لحظه‌ای درنگ، از روی صندلیم جهیدم، هفت تیر را از دست مرد گرفتیم و او را بکفاری پرتاب کردم.

او هیچوجه انتظار این عکس العمل شدید را از جانب من نداشت، همین دلیل کمی گیج و منگ بنظر میرسد. دستهایم انقدر میلرزید که مجبور شدم با دست چپم دست راستم را که هفت تیر در آن بود، نگهدارم. مستقیم بطرف شکم مرد نشانه رفتم. مرد غرشی کرد و قدمی بطرف برداشت، ولی من فریاد زدم:

«همانجا که هستی بایست، و گرنه شلیک میکنم!»

نمی دانم از شدت مستی بود، و یا میخواست مرا آزمایش کند، زیرا بطرفم خیز برداشت تا اسلحه را از دستم بگیرد. من دندانهایم را بهم قشردم، چشمانم را ستم و ماشه را کشیدم. انتظار داشتم صدای کرکننده‌ای توی اتاق بچسبید، ولی بجای آن، فقط یک صدای کلیک کوچک، بگوش رسید. تیر شلیک نشده بود!

اگر باردیگر ماشه را میکشیدم، بی تردید تیر شلیک میشد. ولی آنچنان متحیر شده بودم که قدرت حرکت از من سلب شده بود.

اواز تردید من استفاده کرد. من دستم را گرفت و انقدر قشرد تا هفت تیر بروی زمین افتاد او برای برداشتن آن خم شد. ولی من به سرعت بانوک پالازا بزیر تخت فرستادم.

مرد باردیگر زیر لب دشنامی نثارم کرد و بجای اینکه برای برداشتن هفت تیر خم شود، بطرف من هجوم آورد. انقدر عقب رفتم تا پشتم به میز کوچک کنار دیوار خورد. دستم را عقب بردم، چراغ روی میزی را برداشتم، و درست در لحظه‌ای که دیگر فاصله‌ای با من نداشت، از آن محکم بفرقت کوبیدم.

فریادی از درد کشید و هردو دستش را روی سرش گرفت.

از گوشه چشم «مری» را دیدم که بطرف «باب» دوید و مشغول کشیدن دستهایش شد. ضربه دیگری با چراغ به شانه مرد زدم، و اینبار او خشمگین جستی زد، بازویم را چسبید و کوشید

چراغ را از دستم بگیرد. نقشش بوی الکل میداد.

«مری» با ناامیدی نگاهی به پدرش که همچنان درمانده و مستاصل روی صندلی نشسته بود، انداخت، و با قدمهای لرزان بطرف مرد رفت.

درد قدیمی او که رسید، مرد دستش را دراز کرد، دامنش را گرفت، و او را کنار خودش روی تخت نشاند:

«خوب، دختر خوشگله، حالا باید بمن یک بوس بدی.»

من فریاد زان از روی صندلی بلند شدم:

«نه! اوقفظ یک بچه است. کاری به او نداشته باش!»

باردیگر هفت تیر را بالا برد، و من در همانجایی که بودم، باقی ماندم، وحشت من بیشتر از این بود که اولوله هفت تیر را بطرف شقیقه «مری» نشانه رفتم. نه بطرف من، صدای ناله و خرخر «باب» که روی صندلی به خودش میپیچید، بگوش میرسید. مرد با چشمانی که شراره‌ی جنون از آن میبارید، بمن نگریست:

«خاتم، این هفت تیر پراست. اگر دلشان نمیخواهد شلیک بشود. بهتر است آرام روی صندلیت بنشینی.»

و من بدستور او عمل کردم:

«حالا بهتر شد.»

سپس «مری» را بخودش قشرد. «مری» وحشترده اهی کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت. قلم بسختی میکوبید و دهانش خشک شده بود. مرد دامن «مری» را تا کمرش بالا زد. با هر دو دستم دسته های صندلیم را چسبیدم. و هنگامیکه دستش را بطرف بدن مری پیش برد، یکبار تمام وجودم از خشم و نفرتی کورکننده پر شد. مردی که مقابل من ایستاده بود، دیگر در نظرم یک انسان نمیتواند، بلکه حیوانی وحشی و درنده بود که خیال داشت طفل بیگانه مرا بپازارد.

احساس میکردم در آن لحظه قادرم هر کاری را انجام بدهم تا او را از انجام عمل پلیدش بازدارم.

مرد به سنگینی نفس میکشید، و گرچه هنوز هم هفت تیر را در دست داشت، ولی اکنون تمام توجهش به «مری» معطوف شده بود. من دیگر فرصت نقشه کشیدن نداشتیم. باحتی دعا کردیم!

«حعامله؟»

«با دوستم... «جیم». شوهر تو باعث محکومیت او شده است. وقتی بفهمند که شما

بیش من هستید، «جیم» را آزاد میکنند، و یک هواپیما در اختیارمان میگذارند که از کشور خارج

شویم.

ولی آیا مقامات مسئول حاضر به این مبادله میشوند؟

«آنکه تلفن کرد کی بود؟»

«دوست دختر «جیم». خوب دیگر خفه شو و اینقدر سؤال نکن!»

بعد ناگهان پرسید:

«راستی، اسمت چیست، خوشگل خانم؟»

«من گفتم:»

««الیسون.»»

غرید:

«تورا نگفتم، او...»

«مری» ترسان نالید:

««مری پت.»»

«بیایینجا، «مری پت» خوشگله! تودختر زیبایی هستی، و من از دخترهای زیبا خوشم میآید.

لحن کلامش خون را در رگهایم منجمد

میساخت. گفتم:

«فکر میکنم بهتر است او همینجا پیش من باشد. مرد چندبار پلکهایش را بهم زد، و سپس اسلحه‌اش را بطرف من نشانه گرفت. دستش کمی میلرزید، ولی نه تا آنقدر که نتواند ماشه را بکشد. لحظه‌ای دراز ایستاد و لوله هفت تیر را گاه بطرف من و گاه بطرف «مری» تکان میداد.

بعد گفتم:

«خوب، دختر خوشگله، بیایینجا.

«مری» نگاه در مانده‌اش را بروی من ریخت و بریده بریده گفت:

«من نمیخواهم بروم... من میترسم... با صدائی لرزان گفتم:

«عزیزم، اذیت نخواهد کرد. من و پاپا نمیکناریم ترا ذیت کند.

ماک بولان گروهان کومانو و امریکائی در ویت نام، لقب به دژخیم که پدرمادر و خواهر نوجوانش را چنانکاران مافیای نابود کرده اند کمر به گرفتن انتقام آنها و مبارزه با تبهکاران بین المللی می بندد او طی سلسله نبردهای سختی با کوزانسترا در شهرهای مختلف امریکا و نیز اروپا ضربات شدیدی برپیکر سازمانهای گانگستری وارد ساخته پیش از یک هزار تن آدمکش مافیائی را بقتل میرساند سپس خودش در نقش جانی کوارتا قاتل معروف نیویورکی به درون خانواده مافیای فیلالدفا نفوذ میکند و با نقشه زیرکانه و عیبی گانگسترها را به چن هدیکر میاندازد و در نتیجه سازمان تباهی فیلالدفا بدست خود تبهکاران از بین می رود و بعد بولان اطلاع پیدا میکند که یک ارباب مقدر مافیای بنام «ن گافو» در سیسیل مکتب آدمکش دانه کرده است و گانگستر مزدور تربیت میکند و به سازمان جانی امریکا گروایه میدهد لذا دژخیم با هواپیما عازم ایتالیا میشود و پس از ماجراهائی خونین در یک جنگ بزرگ و وحشتناک دن کافو و چندتن دیگر از کله گنده های مافیای را کشته سازمان مرگ و جنایت سیسیل را متلاشی میسازد و خوش نیز زخم های سختی برمیدارد و به امریکا باز میگردد در فرودگاه نیوجرسی مافیایا انتظار بولان را میکشند او چندتن از آنها را میکشد و میگریزد و به مزرعه خواهر و برادری پناه میبرد و پنهانی در آنجا پنهان میماند ولی گانگسترها عقابت به خفاگاه بولان پی می برند و با یک حمله ناگهانی با دانه عده ای تلفات خواهر و برادر نجات دهنده بولان را میریاندند دژخیم دنبال آنها می رود و دختر را از چنگال شان نجات میدهد اما برادر دختر زیر شکنجه تبهکاران جان میسپارد بولان خشمناک برسر مافیایا تاخته آنان را توی یک کلبه شخصی شکارگری می اندازد و بدست میبرد و در خانه نبرد مایک تالیفر و جلد شماره یک مافیایا را هم اعدام میکند آنگاه خیردار میشود که جانیان کوزانسترا در تگزاس دست بکار توطئه ی عظیمی برای ایجاد یک امپراتوری بزرگ زیرزمینی و مجزا ساختن آن ایالت وسیع و حاصلخیز از امریکا و همچنین کنترل منابع نفتی کشور شده اند دژخیم بکمک دوستش جک گرمالدی و یک میلیویر جنوی توطئه مافیایا را خنثی کرده و دستگاه فسادشان را در تگزاس برمی اندازد توفت در نباله عملیات تگزاس به دیترویت می رود و نیمه شبی به مقر مافیایا در ساحل دریاچه سنت کلر هجوم میبرد و پس از کشتن عده ای تایی رنجر دوست زبانی خود را که مامور مخفی پلیس فدرال است از چنگ گانگسترها می راند و آندو درصدد پیداکردن ژرژت شابلو همکار تایی که او نیز گرفتار آدمکشان کشته بود برمیآیند لیکن در پایان مبارزه دیترویت با پیکر شکجه شده و ناقص دختر بدبخت مواجه میشوند و بولان ناچار ژرژت را از درد و رنج خلاص میکند و بانتقام خون او صماز از روزگار گانگسترها می آورد تعداد زیادی کشته باقی میگذازد و حالا آغاز مبارزه دیگر اوست.

جان، چه ماهی؟

من دیشب تلفن ناخوشی از «بوفالو» دریافت کردم. یک بچه جنوب شهری خبر غریب و بدی داد. او گفت که حوالی نیمه شب، کسی به دفتر مخفی یکی از ناب های من درحومه شهر ضربت زده است. شاید تو «بابی گراملی» را بخاطر نیآوری....

«مارینلو» فوری جواب داد:

چرا، یادم است. خودم بیست سال قبل با بیشتر «بابی» راوراد سازمان کردم و به اود «برونکس» امتیازاتی دادم. پسره چی شده؟

«استاسیو» گفت:

متاسفم «بابی» دیشب گولهای توی کلاهش دریافت داشته است، «اوگی».... و چهارتن

از مرداش هم با او مرده اند.... این بچه ای که به من تلفن زد مال یک دفتر پائین شهری بود....

پیرمرد «مافیوزی» هوشیار شد و پرسید:

خوب؟ دیگری؟

«استاسیو» متقابلا ستوال کرد:

تو «تامی ساندینی» را میشناسی؟

«مارینلو» با اشاره نفی سر ایلاورد:

شاید اگر ببینمش، چرا!

از او خانواده بوستون جاشد و آمد پهلوی من، آنجا قوم و خویشی داشت ولی یک خرده سرکش و باغی بود و باکسی نمیساخت لذا عمویش، «چارلی ساندینی» از من خواست تا پسره را صدمتی زیربال و پرخودم بگیرم، بلکه باهاش قرص شود... و از آن پس «تامی» پیش ما بود... من یکی دوسال قبل او را مسئول اداره جنوب شهر بوفالو کردم.

ها، بله!

«استاسیو» ادامه داد:

«تامی ساندینی» و گروه اش تصادفا موقعیکه دفتر حومه شهری «گراملی» مورد حمله قرار گرفت، گذارشان به آنجا افتاده و دیدند که مردی بایکی از این آدم... تومیدانی چی... بهش «خانه متحرک» میگویند - نه مقصودم خانه موتور است.

از آن واکن های مدرن و لعنتی که رویش خانه ای ساخته اند.

اره، همان، خوب یاروشتابان از پارکینگ کاباره «گراملی» بیرون میروند... برویچه های «ساندینی» ضمن کشف جنازه ها سوه ظن میبرند که کشتارخونین کاراو بوده است و دنبالش میکنند، تعقیب سخت درپارک وی رود خانه بطرف «نیباگراه» شروع میشود و تا اینهنگام «ساندینی» و مردان اش عقیده پیدا کرده اند که شخص فراری کسی چرمک بولان نیست. دیدگان سیاه رئیس الرساء گانگسترها برقی زد:

از کجا این عقیده به کله شان راه یافته است؟

«استاسیو» گفت:

یکی از بچه ها آن عقب، توی دفتر «گراملی» یک مدال تیراندازی را از زوری نقش «بابی» برداشته بود. پسره ناشی و کمی خنک نمیدانسته نشان چی هست و به عقلش نرسیده از آن حرفی یزند، تاوقتیکه تعقیب پای گرفته، پس... درهرحال آنها متوجه میشوند حریف شان «یابنگی خیره سر» است، و همین جوانک را یک جانی پیاده میکنند تاپامن تمام بگیرد و بقیه پی دم «بولان» ابلیس میروند بچه ها...

«مارینلو» میان سخن او جست و پرسید:

این خبر ها را کی دریافت کردی، «جو»؟

«استاسیو» جواب داد:

بلافاصله پس از واقعه کاباره «گراملی». من در «سیراکوز» بودم. قصد داشتم فقط یکبست آنجا استراحت کنم تا برای آنیوه مخرفات دیپلماتیک کنفرانس مونترال آماده باشم... و توی هتل از دفتر مخصوصم در «روچستر» به من تلفن زدن.

ماتی هاول» میگفت این پسره عصبی با داستان عیبی درباره تعاقب «ماک بولان» به خارج «بوفالو» پشت سیم است. من گفتم خیلی خوب، و «ماتی» تلفن را وصل کرد... و از خود بچه بوفالوئی شنیدم که قضایا جیتت او گفت که تعقیب در سمت نیباگارا جریان دارد و پرسید آنها چکار باید بکنند؟ من تکان خورده بودم. راستش، «اوگی».... پیرمرد بلحن مهالودی گفت:

احتیاجی نیست برای ترس خودت پوزش بخواهی، «جو»... این «بولان» ناچش لرزه بر تن بهترین مردان میاندازد.

میدانم، میدانم، «اوگی»....

خوب، تو چه کردی؟

«استاسیو» گفت:

من «ماتی» را دوباره پشت تلفن آورده دستور دادم ده - دوازده گروه مرد مسلح (واحد اادی سنگین اسلحه) به آنجا اعزام کند ما حتی یکی دو تا هلیکوپتر از نیباگارا و بوفالو فرستادم....

«مارینلو» زیر لب فریاد:

خیلی دیر!

«استاسیو» آهی کشید:

البته بسیار دیر. هلیکوپتر نیباگارا درست موقعی رسید که داشتند لاشه اتومبیل «ساندینی» و برو بچه هایش را از توی رودخانه بیرون میکشیدند. ماشین پاک متلاشی شده و سوخته بود، و حدس منینم مامورین هنوز میکشوند تکه خرده های اجساد را کنار هم بگذارند.

پیرمرد اخم کرد و دست بطرف قوطی سیگار طلای روی میز برد و گفت:

این ماهی است که تو از آن حرف میزدی! «استاسیو» جواب داد:

بله، من باید قبول کنم که یارو «ماک بولان» بوده، «اوگی»، چون واقعه سرتاسر نشانه های معلوم او را روی خودش دارد من از ناحیه ای که پسره در آن میولد هیچ خوشم نیاید، چون به هدف ما خیلی زیاد نزدیک است.

بابه کل فکری کرد، بعد چنین نتیجه گرفت:

این نزدیکی میتواند تصادفی باشد.

«استاسیو» گفت:

نه... نیست!

«مارینلو» پرسید:

از کجا میگوینی؟

«جو» استاسیو» لب به دندان گزید:

خوب... چیزهای دیگری هم هست.

پیرمرد سیگارها را از اش بیرون برد و دود به او نگرست و گفت:

بگذار بدانیم چی؟

مردی از مونترال در بوفالو بود که با «گراملی» کار میکرد. «بابی» امتیاز تهیه اسلحه و کنترل امور امنیتی جله بین المللی ما را داشت. یعنی از قلمرو من - این مرد کانداتی تصور میرفت که وابسته به مبارزان انقلابی «کیک» است و قرار بود او و هندستاش ما را در عملیات تازه یاری کنند، متوجه هستی؟ خوب، امروز صبح من خبر شدیم که تحت نام بی شک قلابی «بولان» فی الواقع جاسوس پلیس کاناا بوده.

«مارینلو» غرشی کرد و چشم هایش را توی حدقه گرداند. «استاسیو» ادامه داد:

«بابی گراملی» اتفاقا به این قضیه پی برده بود و داشت آماده میشد تا اشتباه خود را رفع کند... ولی ظاهرا نتوانست یعنی فرصت نیافت. آخرین مرتبه ای که «بابی» را دیده اتم - یعنی زنده - چند دقیقه پیش از کشف جنازه او در دفتر کارش بود و شاهدان عینی میگویند او «بولان» را هم زیر پر خود داشت. خوب، «اوگی» حالا هیچ اثری از عامل خفیه پلیس کاناا نیست.... مردک بیکهو غیثش زده و بنظر میرسید که... شاید با «بولان» رفته باشد.....

از باب کل «مافیای» یک عمیقی دود سیگار بلعید و آرام گفت:

بعله حدس منترم کارگریدارد، «جو»!

«استاسیو» با نگرانی پاسخ داد:

متاسفم همینطور است، «اوگی». «بولان» خیلی چیز ها از فعالیت های ما میدانم، اگر اسرار را نزد «بولان» فاش کنند... اوضاع نکبتی بوجود خواهد آمد.

«مارینلو» پرسید:

تو در این باره چه کرده ای، «جو»؟

«استاسیو» جواب داد:

من یک ارتش مجهز را فرستادم، آن بیرون به جستجوی او - با هواپیما، قایق، اتومبیل و ... همه چیزهای دیگر... پیر مرد گفت:

پسره احتمالاً خانه موتوروی گذاشته اش را رها کرده است، چون میدانم که وسیله نقلیه شناخته شده خطر دارد.

بله - و همین قضیه اشکال زیادی بوجود میآورد. حالا ما رد پا و نشانه های از حریف وحشتناک نداریم. منطقه خیلی وسیعی باید زیر پوشش نیروها قرار گیرد، «اوگی»... اگر هدف یانکی ابلیس اجلاسبه بزرگ ما در مونترال باشد، بدبختانه او میتواند از صد طریق مختلف برود. هان؟

«مارینلو» زیر لب فریاد:

البته. این سر حدات لعنتی را هیچکس نمیتواند کنترل کند.

«استاسیو» گفت:

خوب. واقعه نیباگارا ممکن است معنای دهد. شاید هم ندهد. اما نباید در حله گری و هوش شیطانی «ماک بولان» تردید داشت. مثلا یکوقت او دم دروازه «اوتاریو» رخی مینماید، بعد ناغافل از طرف دیگر میگریزد. در نظر گرفتن جمیع احتمالات سخت است. ولی بهر حال من تلاش خودم را میکشم. الساعه چندین واحد مسلح از مونترال به آن پائین اعزام کرده ام اینها مامور کنترل دقیق ورودی شهر هستند و بسرعت با فاصله یکصد مایلی دروور این پختن میروند. تعدادی قطبیه گشتی پرواز داده ام... توی فرودگاه، باند و پاسگاه مرزی عده ای کشیک گذاشته ام. حتی چند پست نگهبانی هم روی ابراه «سی لاورنس» دارم. لعنت بر شیطان. گرفتار مکافات نکبتی شده ایم، «اوگی» یا رو موجود هفت خط فوق العاده رنگی است...

«مارینلو» آهی کشید و با خستگی واخم پرسید:

مگر شک داشتی؟ اینکه گفتن ندارد. او بزرگترین دشمن ما بوده خواهد بود.

سپس سینه تکان داد:

بهرت که خودت هم روانه شوی، «جو». برو و شخصاً فرماندهی عملیات را بر عهده بگیر و نگذار آن مرد در پیگاه مونترال رخنه کند... دل من شور میزند. میتیسم این کوشش آخری ما... «استاسیو» گفت:

نه، «اوگی». هیچ نگران نباش. من قول میدهم که پای «بولان» به شهر نرسد.

«کابو» بالا ایالتی نیویورک بلند شد تا برود و در همان حال اضافه کرد:

تو هم بهنگار این موضوع باعث ناراحتی ات شود. من به کذب «یابنگی هیولا» می رسم.

پیر مرد مافیوزی نیویورک داد:

مردم مدتهای مدید است که همین را به من میگویند، «جو».

«استاسیو» گفت:

بخت همیشه یارا نخواهد بود. یکروز مردک دیگر شانس نیآورد و ما درست وسایبی خورش میکشیم. عظم من باش، «اوگی» «مارینلو» بتوهارا در جانی که زمانی پاهایش بود چنگ زدو فریاد:

بهرت است روی چیزی بیش از بخت تکیه کنی، «جو».

بله. خیلی خوب، «اوگی» من نزه ای بی احتیاطی نخواهم کرد.

این نصیحت را از کسی که میداند بشنو. هرگز با جانشنی شانس زندگی نکن.

مفهم.

و اگر تو دانستی، «بولان» را بیآور اینجا - زنده!

«استاسیو» خندید:

خوشم است. من حتی برای تو روبانی به موش «مارینلو» و حبشیانه گفت:

دوست دارم آن پسر توی چنگم باشد - زنده و سالم و در حالیکه به من نگاه میکند و میداند چه بلاهاتی بر سرش خواهد آمد.

من او را کت بسته پیش تو میآورم، «اوگی» قسم میخورم که خواهم آورد.

نه مثل لنتن، «جو»

تیسیم از چهره اش محو شد. این ضربت پستی بود. یادوری ناگهانی او در ماموریت انگلستان به غرورش طعنه میزد.

«جو» اهسته پاسخ داد:

گفتم پسره را پیش تو میآورم، «اوگی» این قول شخص من است

«استاسیو» از حضور آن پیرمرد «الاجاه، اما رنج کشیده مرضض شد - و ضمن رفتن پیوسته نزد خود قوفی را که با عجله داده بود تکرار میکرد. لیکن میآندست و قای به این عهد و پیمان تا چه حد

مشکل است - یعنی اگر محال نباشد.
 کم کم برهانی در ذهن مفشوش گانگستر کار
 کشته شکل میگرفت، یک انقلاب خصوصی
 و خانوادگی - نوعی آشفتگی روحی .. اجلاس
 مونترال خیلی چیزها را در گرو خود داشت ... دنیا
 ، تمامی جهان لغتی در گرو بود ...
 «جو استاچیو» ابتدا نیکداشت که یک ارقه و
 متجاوز همه رفته های آنها را بنه کند ...
 کاپوی نیویورکی هنگام خروج از خانه
 ویلائی «مارینلو» رئیس الروساء «مافیاه» زیر لب
 غرید :

- من آن «یانکی» بد ذات را به تله خواهم
 انداخت. «اوگی»

فصل ششم - رد پای غول
 «بولان» هیجوت دشمنی را خفیر و ناتوان
 نمیشد او میدانست که گانگسترها مواظب تمام
 کوره جاده ها هستند و در تلاش مصمم برای دور
 نگهداشتن «دژخیم» از مونترال بهر سنگی لگد
 خواهند زد.

آن شهر کانادائی آسنتن وقایع خیلی مهمی بود
 و حوادث غریبی میرفت تا اتفاق افتد
 یک کنگره زیر زمینی بین المللی با شرکت
 نمایندگان از هر ناحیه کره خاک بزودی در آنجا
 ترتیب میافت . نقشه فوق العاده سری عظیم و
 دقیقاً طرح شده خدانوردان دنیای مرگ و جنایت که
 مدت ها زرمزه آن بگوش میرسد ، فی الواقع
 داشت رنگ حقیقت میگرفت ، هدف کفرانس
 مونترال خلق «کوزادی توتی کوزی» - چیز همه
 چیزها ... یا مهمبترین کارتل جهانی تاریخ بود ...
 سازمان تپاهی بزرگی که فقط شرهای بینهایت جاه
 طلب و فاسد میتوانستند در ذهن تیر- و پست خود
 تصور کنند.

واقعه جدا داشت روی میداد - آنهم در
 مونترال - «مافیاه» ی آمریکا هسته یک اتحادیه
 عالی جدید و رسمی بهکاری میبود و «اوگی
 مارینلو» « رسما کاپوی توتی کاپی (رئیس
 الروساء) آن اعلام میگشت. مسند فرمانروائی او
 در استان کانادائی «کیک» بر قرار میشد. و از آن
 پس مونترال پایتخت جنایت جهان میگردد.

این نه یک طرح خیالی و چون آمیز ، بلکه
 توطئه ای خونسرداند و حساب شده با پشتوانه مالی
 نا محدود و وسایلی بدقت برگزیده
 جهت تصرف دنیای موجود بود.
 «دژخیم» از اوضاع سیاسی «کیک» اطلاعات
 چندان روشنی نداشت - ولی معلوم بود که همین
 وضع از بابان «مافیاه» را وادار میساخت تا هرچه
 زودتر دست بکار شوند و ضمن تاسیس
 امپراتوری جهانی مرگ و جنایت شان مونترال را
 نیز بعنوان پایتخت تازه خود انتخاب کنند
 «کیک» از سال ۱۹۳۳ که «کارتیه» دریاورد

و مکشفت فرانسوی آنجا قدم به خشکی نهاد و
 مدعی منطقه جدید برای کشور خویش شد، یک
 ایالت فرانسوی بود. اما ۲۲۹ سال بعد سرانجام
 واگذار به بریتانیا گردید. و نامش راهم به «استان
 کیگمتیویرادند» ولی انتقال حکومت از فرانسه
 به انگلیس در هیچ معنای قابل قبولی عاقلانه ای
 انجام نگرفته بود «کیک» حالا جزو یکی از
 ممالک مشترک المنافع بریتانیا است، لیکن
 فرانسویان نیز هنوز نسبت به آن ادعا دارند.
 مردم «کیک» از دوزبان رسمی استفاده
 میکنند - انگلیسی و فرانسه. مدارس سخت بلوکی
 یعنی کاتولیک فرانسوی و پروتستان انگلیسی
 اند... و طبعاً روی کاتولیسم بیشتر تاکید میشود...
 و اکثریت غالب جمعیت آنرا کانادائی های
 فرانسوی نژاد تشکیل میدهند.

هنگام ورود «دژخیم» به صحنه «کیک»
 اوضاع آشفته ای داشت. حس ناسیونالیستی
 (استقلال طلبی ملی) فرانسوی در آن استان وسیع
 از چندین دهه پیش پیوسته فزونی مییافت و طی
 سال های اخیر شدت تب آلودی بالا گرفته بود. که
 «پارتی کیلکوا» کانون سیاسی ناسیونالیسم
 فرانسه کرچه هنوز یک حزب اقلیت بحساب
 میامد. برعهده اعضاء خود چندان افزوده بود. که
 اینک آنها میتوانستند جداییبیرال ها، یا آزادی
 خواهان حزب حاکم منازعه کنند. ملت پرستان
 فرانسوی قصد داشتند از دو میلیون کانادا جدا
 شده ایالت مستقلی تحت عنوان «کیک» تشکیل
 دهند... و دیگر زیر بار حکومت انگلستان نروند.
 تهدید دائمی عملیات مبارزان در حالیکه شیرهای
 جوان نهفت جدائی طلب مسلح میشدند و خود را
 آماده انقلاب نهائی میکردند. به آتش جنگ
 سیاسی دامن میزد. ظاهراً گانگسترها که هرگز
 کسی نمیتوانست آنان را متهم به غفلت درسد
 جستن از فرصت های طلای کت - توی محیط
 پراشوب کیک چیز راحت خوانده بودند... عملی
 که با نقشه های شوم شان خوب جور درمیامد... به
 بی شک کانادادستخوش حوادث نامطلوبی شده
 بود. و مردان پنجه طلای دنیای زیرزمینی یقیناً از
 این وقایع سوء استفاده کرده و میرفتند تا ایالت
 زرخیز کیک را درسته درجیب پشتی شلوار خود
 بگذارند.

پس... نخیر. «ماک بولان» احمق نبود او
 دشمنش را کم برآورد نمیکرد. جماعت او باش به
 کنگره بزرگ مونترال امید ها بسته بودند. و برای
 تضمین آن هرکاری که لازم بود انجام میدادند.
 مافیوها نمیخواستند امهائی چون «دژخیم» پارتی
 شان را درهم بکنند...
 روی این ملاحظات، کوماندوی زیرک مسیر
 خود به مونترال را با هوشیاری و دقت برگزید و
 طبق نقشه حرکت کرد

«بولان» قصد عبور سریع نداشت، بلکه
 میخواست هرطور شده وارد صحنه شود. لذا به
 وقت زیاد اهمیت نمیداد
 «دژخیم» از آشپزبانگارا روانه غرب گشته،
 توی استان «اونتاریو» زد و از میان بنر
 «هامپتون» گذشت تا به «تورنتو» رسید
 در نیوکاسل ساحل دریاچه را پشت سر نهاد و به
 داخله خشکی پیچید و برای صرف صبحانه وارد
 «اتاوا» شد. اینجا او و رفیق عصبی اش «اندرو
 شابلو» عجلوا نه ناشتائی مختصری خوردند و
 بولان باز راه افتاد و عزم شمال گردید تا در یک
 خط مستقیم ودایره وار به منطقه جنگ نزدیک
 شود... او یک سفر دوساعته از اتاوا به مونترال را
 پنجساعته انجام داد - چون خیلی با احتیاط و
 اهسته از قلب نواحی پرت و بیجاپیچ روستائی
 بسوی مقصدش پیش میرفت.

«دژخیم» میکوشید واقع بین و حسابگر باشد!
 او خود را قریب نداده بود که بی حادثه به مونترال
 خواهد رسید. شهروری یک جزیره نشسته است.
 رودخانه «سن لاورنس» که از کنار آن میگردد و
 بجانب مشرق جریان دارد «ریورهمیل آیزل»
 در غرب مونترال بریستر خود میفلند. هور یورید پره
 ری» نیز از پهنه حومه غریب شهررد میشود...
 رودخانه هاپل هائی دارند و پیل هاهم برای یک مرد
 نشان شده و مورد تعقیب معنی دردرس میهند...
 حوالی نیروز واکن جنگی توی یک کسب
 ماهیگیری کوچک در نزدیکی جنگل «فیلپورن»
 و راه ورودی شمال غریبی مونترال پیچید بولان
 محل سرپوشیده ای برای وسیله نقلیه اش کرایه
 کرد و اجاره یک هفته را پرداخت. و دو ماهیگیر
 شیفته فوری به پاتین رودخانه رفتند تا دریابند که
 لب آن چه خراست...
 میل ماهیگیری «دژخیم» فی الواقع یک آلت
 دید بسیار ظریف و مدرن شبیه دوربین تلسکوپ
 تفنگ شکاری بود. او با صبر و حوصله هر دو طرف
 رودخانه ناحیه پل و آسمان بالای سر درآید زد
 سپس به شریکش گفت:
 - آنها اینجا هستند. بدون تردید... وعده شان
 زیاد است!

مرد کانادائی جواب داد:
 - پس مطمئن باش که همه جا حضور دارند
 البته گانگسترها همه جا میروند... با نیروی
 انسانی نامحدود و ثروت های جهانی که در گروی
 این عملیات چرا نباشند؟
 بولان گفت:
 - حدس میزنم آن گروه بوالغی که دنبال ما
 میامدند در کارشان انتظار کمک گرفتن از
 نیروهای تقویتی داشتند... آنها یک طوری خیرا
 به رفقای خود رسانیدند.
 شابلو بعلاامت تایید سری فرود آورد:

همینطور است
 «دژخیم» اهی کشید:
 - خوب این کار را قدری سخت تر میکند - نه
 غیر ممکن!
 کانادائی جوان با ظرافت گلونی صاف کرد
 و بی برده گفت:
 - تقصیر خودت است. عادت اظهار دلاری
 گستاخانه تو و بیجا گذاشتن مدال های مرگ واقعا
 چیزی جز حماقت نیست. مثل رد پا یا سراغ به
 دشمن امکان شناسائی و تعقیب میدهد...
 بولان ناگاهانه جواب داد:

- و همچنین یک «امضاء» است!
 ذهن او واضحا با موضوعات مهمتری
 مشغول بود. کوماندوی جسور ناگهان خندید و
 گفت:

- دلاری گستاخانه، هان؟ خوب شاید
 اینطور باشد. جنگ روانی هم باندازه هریکار
 دیگری اهمیت دارد. داداش «اندرو» خصم من
 دلاری گستاخانه را میفهمد. گانگسترها به
 شجاعت و جسارت احترام میگذارند. پس... من با
 امضاء کردن ضربت های محتملا چیز کمی از
 دست میدهم، ولی در جنگ روانی سود فراوان
 میبرم.

شابلو نگاه خیره اش را به همسر جالب خود
 دوخت و با موافقت گفت:
 - شاید!

بعد یکباره چشم بزی انداخت و آرام پرسید:
 - میدانستی این من بودم که «ژرژت» را به کام
 مرگ فرستادم؟
 دژخیم غرغرکنان جواب داد:
 - دهن اش کن

کانادائی گفت:
 - نمیتوانم دلم خیلی گرفته است. بگذار بگیرم...
 بلکه یک خرده بارغم و غصه ام سبک شود...
 بولان تسلیم شد و پاسخ داد:
 - پس بفرما

شابلو گفت:
 - توصیه من بود که از خواهرم «ژرژت»
 تقاضا دوتا ماموریت را قبول کند. ما سرگرم
 تحقیق در باره جنایات وحشت انگیزی بودیم
 - جنایت برضد روح... فکر میکنم خودت
 میدانی چی! عده زیادی دختر جوان و معصوم به
 دوزخی هولناک فرستاده شده بودند... این فجاج
 تکان دهنده خشم و هیجان شدیدی تولید کرد. مردم
 به پلیس فشار میاوردند و میخواستند که کاری
 انجام شود. خوب... حالا آدم نمیتواند عوامل خفیه
 موث و قابل اعتماد را در گوشه هر خیابانی پیدا
 کند.
 «ژرژت» تجربه داشت...

ایلمه دارد

نوشتۀ: دان پندلثون
 ترجمه: محمود نادعلی

دکمه ترازیلیک

دقیقه

۱۴۳

سیتی زن



طرزهای سیتی زن همیشه با زمان پیش می‌رود.
 و محبوبی از مد و زیبایی و ظرافت و وقت
 سمرقی شده است.

وقتی شامی گوئید ساعتی با فطرکم را ترجیح می‌دهید
 ساعت‌های کوآرتز ما فوق ظریف سیتی زن با زیبایی خیره‌کننده
 و وقت فوق العاده را در نظر بگیرید.

وقتی شما می‌گوئید به ساعتی با آخرین مد نظر دارید
 پاسخ شما ساعت‌های میچی کوآرتز سیتی زن است
 که چون جواهری زیبا می‌درخشد و قلبی از
 کریستال دارد.

- * کوآرتز غواص
- * کوآرتز براسله
- * کوآرتز مولتی آلارم
- * کوآرتز، مافوق ظریف

سیتی زن های خاص
 برای شهر وندان خاص
 سیتی زن

باکمک تایید جشن تولد پروانه بخبرگذشت



خانم سالاری - خانه دار



چون حاضر نشد بپرهمن دیگری تنش بکند، موئده بود مخ کار کدر کد بکند، یاد تایید افتاد مر .



وقتی بعد آسری به اطاق پروانه، زرد دیگه کدرای چه بلانی با آبرنگ سر پرهنش آورده



آنروز جشن تولد دختر پروانه بود . پروانه با اصرار هدیه پد رشو که یکت جبهه آبرنگ بود از مر گرفت و رفت



پروانه تر جشن هر خوشحال بود و ههرا اینکه، به لباس نوش میباید .

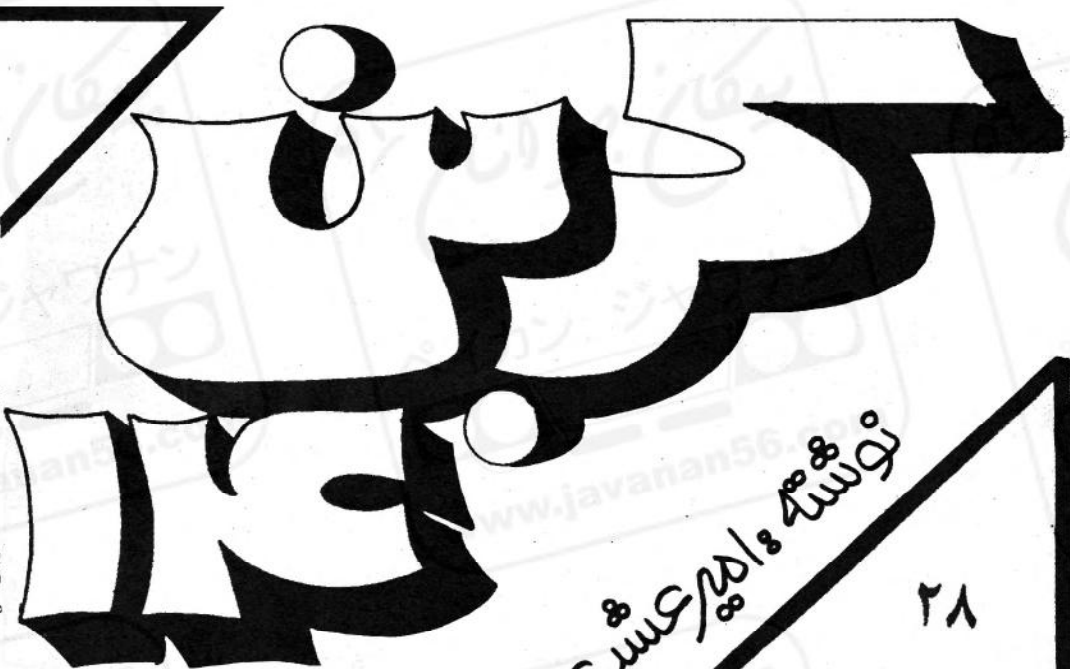


خدای من خودم هه با در بیکردم لباس مثل اولش تمیز و نو شده بود .



بعد که لباس رو با ناید خوب شست ...

وقتی هدف پاکیزگی واقعی باشد **تایید** موفقتر است



بیاید. هیلدا داخل اتاق شد در چند قدمی ما ایستاد گفت:

- میز صبحانه تا چند دقیقه آماده می شود. دکتر ماکس در حالی که با دستش مرا به هیلدا نشان می داد به او گفت:

- با آقای رامین آشنا شو. عزیزم... ایشان از دوستان مورد اعتماد ما هستند.

هیلدا ماکس دستش را بطرف من آورد. من از روی میل بلند شدم او و من دست یکدیگر را فشردیم و از آشنائی با یکدیگر اظهار خوشوقتی کردیم...

هیلدا رو بروی ما روی یک میل نشست.

- زنی بود جذاب و خون گرم... در حالی که نگاهش به من بود گفت:

- فکر نمی کنم شما از دوستان عمو نیکلا باشید... من همدی دوستان عمو نیکلا را می شناسم. بالبخند گفت:

- همراه از دوستان عمو نیکلا بدانید هیلدا گفت:

- می توانم بهرسم شغل و حرفه شما چیست؟ دکتر ماکس در جای خود جنبید گفت:

- بگذارید آقای رامین را من معرفی کنم... ایشان از مامورین سیا، هستند برای کمک به ما آمده اند امیدوارم بتوانند ماموریتشان را انجام دهند.

هیلدا متعجب شد گفت:

- شما مامور سرویس اطلاعاتی امریکا هستید!

گفتم: اگر یک پزشک یا یک شغل و حرفه دیگری داشتم انقدر متعجب نمی شدید.

هیلدا گفت:

- راستش انتظار نداشتم با یک مامور سیا رو برو شویم، دلش هم این است که انتظار دیدنش را داشتم.

به هیلدا گفتم:

- اینکه تعجب ندارد، دکتر ماکس هم انتظار دیدن مرا نداشت ولی وقتی به او گفتم از جانب چه کسی آمده ام، درآبرویمان، را بروی من گشود...

دکتر ماکس عموئی شما مرد پرول و جرأتی است. او بی آنکه اسم مرا شنیده باشد مرا پذیرفت. آن هم این وقت شب. راستش من اگر بجای او بودم، چنین جرأتی نخود نمی دادم.

ادامه داد:

- این مامور سیا، که شما را به تعجب واداشته صرفاً بخاطر کمک به دکتر ماکس به اینجا آمده و حالا این کمک شامل حال شما هم می شود. من براهماتی یکی از مامورین زن «ان. سی. ان. ا» نام ناتاشا به اینجا آمدم... دکتر ماکس عموئی شما او را می شناسد.

هیلدا متعجب گفت:

- کمک به دکترم! راستش سردنمایورم. بعد رو بجانب عموئی خودم کرد پرسید:

- موضوع چیست؟ چرا من نباید چیزی بدانم!

دکتر ماکس آهسته گفت:

- هنوز هم دیر نشده عزیزم... ما هنوز به اول راه هم نرسیده ایم.

بعد نقشه فرار خودش و برادرزاده اش را مطرح کرد و موضوع را اینطور توجیه نمود که چون نقشه فرار در مراحل مقدماتی بوده، طبعاً نمی توانسته آن را با برادرزاده اش، هیلدا در میان بگذارد و تنها بایکی از مامورین «ان. سی. ان. ا» سرویس جاسوسی چین بنام «فاناشه» که شامل حال او نیز می شده از آن آگاهی داشته.

هیلدا با یکجکوری راجع به آشنائی و روابط دکتر ماکس و ناتاشا، پرسید؛ ولی دکتر ماکس خیلی صریح در جواب او اظهار داشت که فعلاً نمی تواند به این سوال پاسخ بدهد. همینقدر می گوید که ناتاشا دوست صمیمی او، دکتر ماکس بوده و هر دو در پی فرصت مناسبی می بودند که به آنها اجازه دهد نقشه فرار را مرحله عمل در آورند.

هیلدا با تکرار این گفت:

- این دیوانگی است. ما نمی توانیم از چکسلواکی خارج شویم. پلیس مخفی مراقب ما است.

دکتر ماکس با خونسردی شگفتی آوری به

دکتر نیکلا ماکس سیگار برگش را که خاموش شده بود دوباره روشن کرد گفت:

- پس شما می خواستید به ناتاشا کمک کنید که او به غرب فرار کند.

گفتم: حالا تصمیم دارم به توصیه او عمل کنم دکتر ماکس پوز خند زد گفت:

- توصیه ناتاشا به شما راجع به فرار دادن من. - از خستگی خمیازه کشیدم از او معذرت خواستم، گفتم:

• امیدوارم تصمیم شما عوض نشده باشد. دکتر ماکس یک ملایمی به سیگار برگ زد گفت:

- عوض که نشده ولی من تنها هستم، یک نفر دیگر هم...

حرفش را قطع کردم، گفتم:

• من هم بجای شما بودم برادر زاده ام را تنها نمی گذاشتم.

دکتر خندید گفت:

- هیلدا جزم، کس دیگری را ندارد، من بهر کجا بروم او هم باید با من باشد هیلدا یک دختر بزرگ و تحصیلکرده است. از لحاظ مادی احتیاج به من ندارد فقط همبستگی، انس، علاقه و هر چیزی دیگری در همین ردیف که بتوان اسمی روی آن گذاشت مطرح است من هیچ قیمتی نمی توانم بدهم.

• نهائش بگذارم مگر آنکه بیمبرم و با مامورین پلیس مخفی پراگ بسراغم بنیایند و بدون هیچ دلیلی دستگیر کنند.

دکتر ماکس اضافه کرد:

• اگر چنین وضعی برای من پیش بیاید، هیلدا تنها می شود.

گفتم: امیدوارم اوضاع تا آنطرف مرز مطابق دلخواه شما باشد.

ماکس به ساعتش نگاه کرد، گفت:

- من معمولاً صبح زود از خواب بیدار می شوم. هیلدا هم همینطور... میروم جای درست کنم بعدش هم هیلدا را بیدار می کنم... صدای زنی از بیرون اتاق برخاست:

• شما زحمت نکشید عمو نیکلا... دکتر ماس آهسته گفت:

- هیلدا، خودش از خواب بیدار شده، بعضی روزها مرا غافلگیر می کند.

• نگاهم بدر اتاق بود... کمی بعد زنی نسبتاً بلند قد در آستانه در ظاهر شد... رپ دشامبر پوشیده بود. در حالی که لبهایش متنبس بود به دکتر ماکس صبح بخیر گفت...

دکتر ماکس با دستش به او اشاره کرد جلو

- شما از مامورین سیا هستید؟ گفتم: جواب این سوال مثبت است.

از دو ماجرا، آنچه که جواب سوالات او را در بر می داشت شرح دادم...

دکتر ماکس پرسید:

- آنها دو مامور مسلح، از مأمورین روتن باخ بودند؟

گفتم: آنها مأمورین کا. گ. ب. بودند. او پرسید:

- حس میزنید بامطمئن هستید؟ سیگار برگ را که به نیمه رسیده بود خاموش کردم، گفتم:

- اجازه بدهید به این سوال جواب ندهم، فقط این را بدانید که آن دو مرد مسلح، از مأمورین کا. گ. ب. بودند.

دکتر ماکس لبخند زد، گفت:

- می دانم، این موضوع به مأموریت سری شما مربوط می شود. معذرت می خواهم، نباید می پرسیدم... حالا راجع به ناتاشا برآیم بگویند.

گفتم: شما که او را بهتر از من می شناختید. دکتر ماکس سر جنبانید گفت:

• بله، او را بهتر از شما می شناختم... راستی چرا من و شما راجع به او طوری حرف میزنیم که انگار درباره یک آدم مرده صحبت می کنیم.

گفتم: مشکلی می شود قبول کرد که ناتاشا زنده باشد... کا. گ. ب. را که می شناسید. امکان ندارد، ناتاشا از جنگ آنها جان سالم بدر ببرد.

دکتر ماکس کتیکوا شد بداند اگر من ناظر و شاهد روبرو شدن ناتاشا بوسیله دو مامور کا. گ. ب. بوده ام، به چه دلیل آنها مرا به حال خودم گذاشتند و ناتاشا را با خود بردند؟...

موضوع را اینطور برای او توجیه کردم که مأمورین کا. گ. ب. و انمود کردند که از مامورین ان. بی. ان. ا. سرویس جاسوسی چین هستند و اگر غیر از این عمل می کردند، به حفاظت امنیت یکی از مامورین دو جانبه که در واقع برای کا. گ. ب. کار می کند لطمه جبران ناپذیری می خورد.

دکتر ماکس گفت:

- به بیان دیگر، موقعیت مامور دو جانبه به معاطره می افتاد.

خودم را کمی توی میل جرمی پائین کشیدم گفتم:

- همینطور است دکتر.

من «رامین» پس از پایان ماموریتم در سرویس ضد اطلاعاتی «اس. دی» که شاخه ای از سازمان اطلاعاتی «بی. ان. دی» آلمان فدرال است تصمیم داشتم که سه ماه در کنار همسر «ایلین» باشم و به استراحت بپردازم. ولی دوران استراحت من خیلی کوتاه بود زودتر از زمانی که انتظار میرفت بار دیگر بدنیای ماجراها بازگشت. اینبار از طرف سازمان ضد جاسوسی «سیا» نماینده ای بنام «جیمز آرنولد کندال» بسراغم آمد و گفت از طرف «سیا» برای ماموریتی انتخاب شده ام...

دراغز این ماموریت همسرم ایلین بطرز مرموزی کشته شد و...

- مطمئناً شما هم نظر مرا تأیید می کنید. - امیدوارم.

دکتر نیکلا ماکس، خاکستر سیگار برگش را در زیر سیگاری ریخت. پرسید:

- ناتاشا کجاست، او چرا با شما به اینجا نیامد؟

بعد سیگار برگ را به میان دندانهایش گرفت و به من خیره شد.

زودتر از این انتظار داشتم که دکتر راجع به ناتاشا بپرسد و وقتی این سوال را مطرح کرد، آرام و خونسرد بود.

طرح این سوال از جانب او آنهم با خونسردی نمایانگر اعتماد به نفس او بود و این برای من جالب بود به بیان دیگر نسبت به او احساس دیگری پیدا کردم احساس اینکه او را تحسین کنم.

نمی دانستم جواب به این سوال را از کجا شروع کنم... دکتر ماکس با خونسردی گفت:

- اگر اشتباه نکرده باشم. برای ناتاشا اتفاق بدی افتاده.

- همینطور است دکتر. - دستگیرش کردند؟

گفتم: داستانش مفصل است. مثل آشنائی من با ناتاشا.

دکتر نیکلا ماکس، سیگار برگ را از میان لبهایش برداشت و بی آنکه شتاب به خرج دهد گفت که میل دارم ماجرای آشنائی من با ناتاشا و هر اتفاقی را که برای او افتاده بشود.

قبل از اینکه ماجرا را شرح دهم «دکتر ماکس» پرسید:

برادرزاده اش گفت:

- پلیس مخفی مراقب من است نه تو... من سعی خودم را می کنم که تو به غرب فرار کنی. این تنها آزوی من است... به عمرم چیزی باقی نمانده. بقول دوستان هم سن و سال، آدمهائی بسن و سال من به آخر خط رسیده اند. فرض اینکه پلیس مخفی متوجه قرار ما شود، من بخاطر تو خودم را در تیرس فرار می فرار می دم... قسم می خورم که این کار را می کنم.

سخنان دکتر نیکلاماکس چنان قاطع و محکم بود که گوئی همه چیز طبق گفته های او در حال وقوع است. او براسی هیلدا را دوست می داشت. آنطور که حاضر بود جاش را بخاطر رهائی او از آن قیدو بند فدا کند...

هیلدا درحالی که سرش را بزیر افکند بود در سکوت اندیشناک فرو رفته بود. سخنان دکتر ماکس او را سخت متاثر کرده بود. ظاهراً حرفی برای گفتن نداشت. دکتر، آخرین حرفهایش را زده بود، حفظ هنوز خورن نقشه فرار را آنطور که هیلدا را نگران کرده بود جدی گرفته بود و اگر غیرازاین می اندیشید، چگونه می توانست خطرات فرار به غرب را بجان بخرد و اکنون خونسرد و آرام سخن گوید.

من سکوت فیمابین را شکستم به دکتر ماکس اطمینان دادم که نقشه فرار با موفقیت انجام میگیرد و همه چیز طبق دلخواه خواهد بود. دکتر ماکس نایبم گفت:

- بعضی اینکه طبق دلخواه نبود جای نگرانی نیست. یکی از ما سه نفر باید خوش را فدا کند. هیلدا جوان است و باید به غرب فرار کند. نوم مامور سیا هستی و فرار است به فرار ما کمک کنی... این وسط من میمانم که من را از شما دو نفر هستم و با اغوش باز به استقبال خطر میروم... این ازایم و جانی است.

هیلدا به آرامی گریه می کرد... او به دکتر ماکس و سخنان او می اندیشید که از فداکاری خود می گفت... می اندیشید که دکتر ماکس چه خواهد شد.

آیا ممکن است آنچه که او را نگران و مضطرب کرده به واقعیت نزدیک باشد. آنقدر که او احساس کند!

به دکتر ماکس گفت: - چه زوومی دارد که به جنبه مخاطره آمیز این نقشه فکر کنی؟

دکتر ماکس گفت: - دلش اینست که درصداً بیش از برصداً یعنی پیش بینی شده است.

هیلدا، سرش را که بزیر انداخته بود بلند کرد، چشمان اشک آلودش را به نیکلاماکس دوخت و درحالی که بانوک انگشتهایش قطره اشک روی گونه هایش را پاک می کرد گفت:

- بون تو، غرب برای من جهنم خواهد بود. این بحث برای من خسته کننده شده بود. به دکتر ماکس گفتم که ماهوز به جزئیات نقشه فرار نپرداخته ایم که خطرات احتمالی و یا حتی در مسیر فرار از خونام پیش بینی کنیم و عقیده من نگرانی او و هیلدا بی مورد است.

دکتر ماکس با همان خونسردی شگفتی آور یادآور شد که مسیر فرار بهر شکل و طریقی به باشد کار خواهد برد که هیلدا صحیح و سالم به آنطرف مرز برسد و قدم بدنیای غرب بگذارد... دکتر ماکس مصمم بود که بهر قیمتی شده هیلدا را از جکسلاوی فرار دهد.

این بحث به جانی رسیده بود که احساس می شد ساعتها ادامه خواهد داشت. لازم بود موضوع عوض شود. به هیلدا گفت:

- مثل اینکه فرار بود صبحانه، را حاضر کنی او تبسم کرد گفت: - تقصیر عمو نیکلاست که این بحث را حیان کشید.

هیلدا، از جا پرید... بطرف آشپزخانه رفت... وقتی نیکلاماکس و من تنها شدیم، او درحالی که نگاهش به من بود اهسته گفت:

- از انسانها ما فقط چند ساعت می گذرد ولی احساس می کنم که سالهاست تو را می شناسم حالا

تنها خواهش من اینست که هیلدا را به آنطرف مرز، بری، اینجا برای او حکم زندان را دارد.

گفت: - از این بات خیالت راحت باشد دکتر... بهر قیمتی شده هیلدا را به آنطرف مرز می رسانم. ولی یادت باشد که ماسه نفر هستیم و در آنطرف مرز هم باید سه نفر باشیم.

دکتر ماکس برای من آزوی موفقیت کرد... من برای رفع نگرانی او که باخونسردی سعی در مخفی نگاهداشتن آن داشت، کوشیدم او را از خوشبینی خودم در اجرای نقشه فرار مطمئن کنم... هر چند هنوز وارد جزئیات نقشه فرار نشده بودم، در واقع این من بودم که می بایست نقشه فرار را طرح ریزی کنم. دکتر نیکلا و هیلدا، تمام امیدشان به من بود و من هنوز به این فکر نیفتاده بودم که نقشه فرارشان آنها را چگونه و بر چه پایه ای طرح کنم.

دلیل این عده توجه من به این مسئله مهم و حیاتی ماجرای ناتاشا بود که بدلیل آن تمام فکر من متوجه مدیر کارخانه بیسکویت سازی در شهر درسند شد... او تنها مأمور ارتباط من با شعبه «سیا» در اروپای غربی بود...

ماجرای ناتاشا و اسراری که تا نیا، فاش کرد، همه چیز را دگرگون ساخت. شک نداشتم که مامورین کا. گد. ب. در آلمان شرقی به محض اینکه اطلاع از اطلاعات مربوط به مدیر کارخانه بیسکویت سازی را از شعبه خودشان در پراگ دریافت کرده اند به سرعت سراغ مامور رابط «سیا» در درسند رفته و او را زیر نظر گرفته و یا یکی از دو راه را به او پیشنهاد کرده اند: مرگ یا همکاری با کا. گد. ب. با حفظ موقعیت فعلی هیلدا، اطلاع داد که صبحانه آماده است... ما به اتاقی دیگر رفتیم و مشغول صرف صبحانه شدیم... سر میز صبحانه ناگهان این فکر مغزم زسید که از روتن باخ کمک بگیرم. هر چند اورق شب خطرناکی برای من شمار می رفت لیکن بانوجه به خصومت میان آن. سی. آن. اسرویس جاسوسی چین و کا. گد. ب. پلیس مخفی شوروی مرا بران داشت که بارتن باخ تماس بگیرم.

برای تماس گرفتن با او و دامن زدن به خصومت دیرینه میان دو سرویس اطلاعاتی چین و شوروی در اروپا، یک برگ برنده، اخبار دانستم که به وسیله آن می توانستم روتن باخ را در کنار خود برای آورد کردن ضربمهای مملک به موفقیت سرهنگ زارکنس داشته باشم.

روی این فکر و تصمیم، از سر میز صبحانه بلند شدم...

دکتر ماکس پرسید: - دنبال چیزی می گردی؟

گفتم: - تلفن... می خواهم تلفن کنم.

دکتر ماکس به اتاقی که درش نیمه باز بود اشاره کرد، گفت:

- آنجا بوی اتاق خواب من است.

عده سوخی اضافه کرد:

- امیدوارم کسی را که می خواهی با او تلفنی تماس بگیرد، پلیس مخفی باشد.

خنده ای کرد، گفت:

- شاید هم مطمئن نباشید... من می خواهم کار را بکنم.

هیلدا گفت:

- من بکی موفقم.

به اتاق خواب دکتر ماکس رفتم... شماره تلفن مقر فرماندهی روتن باخ را می دانستم... قبل از آنکه گوشی تلفن را بردارم، یکبار دیگر آزوی تصمیمی که گرفته بودم، مطالعه کرده اطراف و جوانب آن را بدقت سنجیدم و بعد شماره تلفن خانه روتن باخ را گرفته...

همیشه دومین زنگ تلفن قطع نمی کسی گوشی را برداشت.

- با کی کار دارم؟

مرد زبان چکی این سوال را کرد و من در حواش زبان آلمانی گفتم:

- با روتن باخ می خواهم صحبت کنم.

مرد بی آنکه جوابی بدهد، سکوت کرد... معلوم بود که دستش را روی دهنی گوشی گذاشته و می خواهد به روتن باخ اطلاع دهد که او را پای تلفن

می خوانند... مرد صبر نکرد که اسم مرا بپرسد و بعد ای کار را بکند...

کمی بعد صدای یک مرد دیگر از آنطرف سیه بلند شد:

- شما کی هستید؟

در جواب او گفتم:

- من از دوستان روتن باخ هستم... اسم من رامین است.

دوباره سکوت برقرار شد... طولی نکشید که صدای روتن باخ در گوشی، تلفن پیچید... لحنش دوستانه بود، او پرسید چه کاری می تواند برای من انجام بدهد... از او خواستم که یک فرار ملاقات فوری بگذارد.

روتن باخ بی آنکه در اینباره توضیح خواهد، فرار ملاقات را برای ساعت ده صبح همان روز گذاشت.

محل ملاقات مقابل در شرقی «استادبوم دوکلا پراگ» واقع در شمال غربی شهر پراگ بود.

روتن باخ، نظر مرا هم پرسید... با ساعت و محل ملاقات موافقت کرده و گوشی را گذاشتم...

روتن باخ، در این مکالمه تلفنی کوتاه، لحن بسیار دوستانه ای داشت. این لحن دوستانه او، اغوا کننده بود و من بانوجه به ماهیت او احساس جمع بود که او همان، روتن باخ، مسئول عملیات جاسوسی «سی. آن. اس.» است.

سرویس جاسوسی چین در پراگ است و با آگاهی از اینکه من «رامین» باجهرد واقعی او آشنا شده ام، فرار ملاقات را گذاشت.

مضافاً اینکه من بدردسر افتاده ام و کمک او احتیاج دارم.

من پیش دکتر ماکس و هیلدا برگشتم...

دکتر نیکلاماکس پرسید:

- رابع به چه موضوعی با روتن باخ صحبت کردی؟

گفتم: یک فرار ملاقات...

او کنجکاو شد بداند که من در ملاقات با روتن باخ، رابع به چه موضوعی می خواهم صحبت کنم...

هیلدا در تأیید سخنان عموی خود بر این نکته تکیه کرد که اگر رابع به او و دکتر ماکس می خواهد از روتن باخ تقاضای کمک بکند، این موضوع باید مورد موافقت او و دکتر باشد.

به دکتر و هیلدا گفتم که در حال حاضر، تنها کسی که می تواند به آنها در اجرای نقشه فرار از جکسلاوی کمک کند، روتن باخ و مامورین او هستند و من بانسفاده از خصومت میان روتن باخ و سرهنگ زارکنس، می خواهم نقشه فرار را بر حمله عمل درآورم.

دکتر ماکس گفت:

- از کجا گفتی مطمئن هستی که روتن باخ بدون هیچ منظور و هدفی به ما کمک می کند؟

با تعجب پرسیدم:

- جی باعث شده که شما اینطور فکر کنید؟

دکتر ماکس، از گوشه چشم نگاه می هیلدا انداخت، بعد متوجه من شد گفت:

- آشنائی به روشهای سرویسهای جاسوسی فقط همین.

این درست ولی همیشه این گونه روشها اعمال نمی شود... من هم در مقابل روتن باخ دست خالی نیستم... او باهزار جور فکر و خیال به محل ملاقات میاید ولی من با برگ برنده ای که در دست دارم بدین او میروم. مطمئناً من جزئی راز از دست نمی دهم، در مقابل اطلاعاتی که تصمیم دارم به او بدهم، از او چیزی می خواهم که همان کمک به شماست.

هیلدا گفت:

- ولی من می ترسم. واقعاً می ترسم.

گفتم: ترس شما دلیل دارد.

دکتر ماکس پیشدستی کرد و با سننابزدگی پرسید:

- منظورتان از دلیل ترس هیلدا چیست؟

جای شیرین و سرد شده ته فنجان خودم را سر کشیدم. گفتم:

- جواب به این سنوال یک شرط دارد.

هیلدا حرفه را قطع پرسید:

- چه شرطی؟

گفتم: نمی دانم تا چه حد توانسته ام اعتماد

و اطمینان شما دو نفر را جلب کنم. اگر به صد در صد رسیده خرم کنید تا جواب سنوالتان را بدهم.

دکتر ماکس در جای خود جیبش را بدم.

- اگر به صد در صد نرسیده بود، شماره را برای صرف صبحانه دعوت نمی کردم.

هیلدا گفت: منم به شما اطمینان دارم.

گفتم: خوبحالم کردید خانم گرنا و بلدیش.

هیلدا از شنیدن اسم اصلی خودش خاجورده... اسم گرنا و بلدیش برای آنها چنان شیرین منظره بود که دکتر نیکلاماکس، خونسردیش را از دست داد... با لکت گفت:

- گرنا و بلدیش! منظورتان از این اسم چیست؟

سیگاری از پاکت سیگارم بیرون آورده و میان انگشتمایم گرفته بودم، آن را آتش زدم، گفتم:

- بهتر است با من رو راست باشید. چون اینطوری بهتری میتوانیم زبان همدیگر را بفهمیم و اگر با مشکلی روبرو شدیم براحتی حلش کنیم.

هیلدا بتندی گفت:

- ما که با تو از در دوستی در آمدیم. گفتی: این کافی نیست.

دکتر ماکس با لحنی که جمع میگرد دوستانه باشد به من گفت:

- جواب سنوال مرا ندادی... من پرسیدم، گرنا و بلدیش، اسم کیست و به چه دلیل، هیلدا را به این اسم خواندی.

یک به سیگارم زدم گفتم:

- شما دکتر وقتی فهمیدید من مامور سیا هستم، سعی نکردید پرسیدم. برای انجام چه ماموریتی به پراگ آمده ام. حقا هم نمی بایست پرسیدید... ولی وقتی مسئله فرار شما و هیلدا مطرح شد وبعد از ناتاشا مامور آن. سی. آن. پراستان گفتم و احساس کردید که در یک قضایا اطلاعاتی و عبارات دیگر ضد اطلاعاتی قرار گرفته اید جا داشت رابع به ماموریت من میپرسیدید ولی خواستید زرنگی کنید.

هیلدا با کبی عصبانیت گفت:

- کدام زرنگی

گفتم: حرفهای من هنوز تمام نشده

هیلدا با همان لحن عصبانی گفت:

- شما اصرار دارید...

دکتر ماکس کلام او را قطع کرد و به او یاد آور شد که حرفهای من «رامین» هنوز تمام نشده و بهتر است او سکوت کند تا موضوع آنطور که برای آنها ناهنگام بود روشن شود و معلوم گردد، چرا گرنا و بلدیش! این اسم از کجا آمده که من سعی دارم ثابت کنم، هیلدا، اسم اصلیش، گرنا و بلدیش است.

هیلدا با یک سیگار مرا که روی میز بود برداشت. یک سیگار از داخل آن برداشت... آن را آتش زد. آن طرز سیگار آتش زدنش و یکپهای تند و کوتاهی که به سیگار میزد، معلوم بود تا چه حد نگران است.

ته دکتر ماکس ونه هیلدا، هیچکدام آنها انتظار نداشتمند که اسم گرنا و بلدیش را از زبان من بشنود. این اسم برای هر دوی آنها ناهنگام و دودر از تصور بود. هیلدا عصبانی بود عصبانیت او امیخته به اضطراب و نگرانی بود.

دکتر ماکس حالت دیگری داشت، سعی میکرد خونسردیش را کلاما حفظ کند، با این حال اندکی ناراحت بود و این ناراحتی بدلیل وجود هیلدا بود.

دکتر ماکس شخصیتی بود قابل احترام و از نظر من مردی بود واقع بین، منتها نمیخواست شنایدگی بخرج دهد او بیصبرانه منظر بود که از زبان من رابع به گرنا و بلدیش بشنود و بعد در مورد روراست بودن با من تصمیم بگیرد.

سعی در سکوت فرو رفته بودم و در این حالت می داشتم، اسبب پذیر می هیلدا و دکتر ماکس را از تاثیر اسم گرنا و بلدیش بهتر بشناسم. دکتر ماکس مرا مخاطب قرار داد گفت:

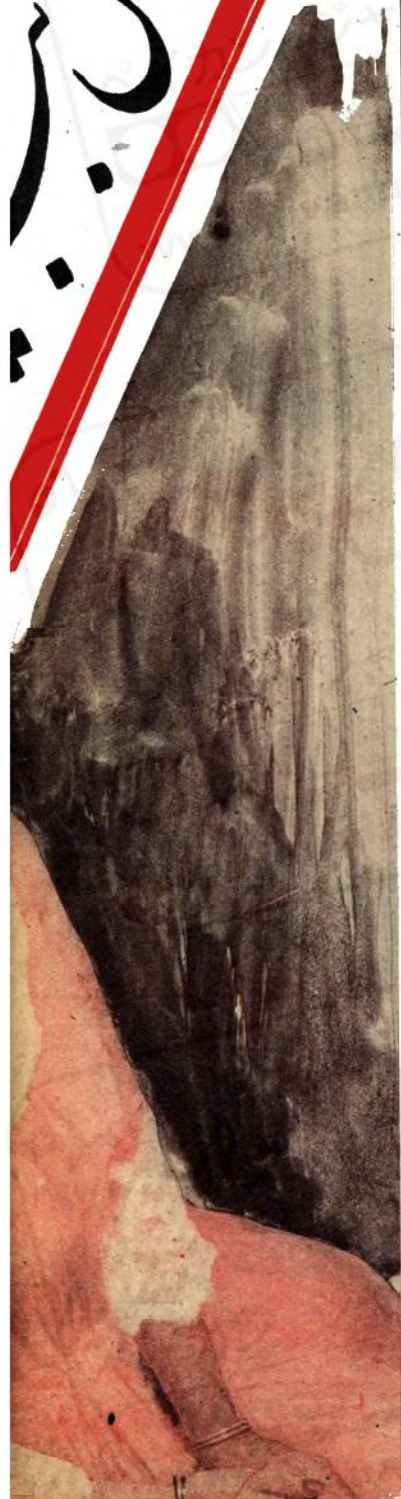
- مثل اینکه گفتید حرفهایتان هنوز تمام نشده.

هیلدا با عصبانیت گفت:

- حرفهای بی اساسی که تماماً ساختگی است.

ادامه دارد

قصه سگ



او گذاشت و گفت:

از این که سعی نکردین مثل دیگران من رو نگاه کار بدوین ازتون متشکرم و بعد دستش را برداشت، باز چند قدم عقب تر رفت و این بار با صدای بلندتری گفت:

به هرحال گذشته گذشته و تموم شده و ما باید به حالا بپردازیم، خوب بکین بینم شما با بیرون کردن آقای جنگل دوست موافق هستین یا نه؟

افسانه در حالی که چهره اش از نفرت پر شده بود گفت: البته که موافقم، من مگه دیگه، اصلا میتونم وجود او رو در این جا تحمل کنم پیر مرد کثیف، خدا کنه دیگه او رو هیچ وقت نبینم و صدایش رو نشنوم!

همین طور هم هست و من حتم دارم دیگه برای شما چنین اتفاقی نمی افتد.

سینا در کنار پنجره ی بلندی که به روی باغ و جاده باز میشد ایستاده بود، افسانه به طرف او رفت و کنارش ایستاد و هر دو به خارج خیره شدند، آقای جنگل دوست که چمدان در دست به طرف محوطه ی توقف گاه اتومبیل ها می رفت پس از چند لحظه سوار اتومبیل شد و پانسینون را ترک گفت: سینا به طرف افسانه برگشت و گفت: مثل این که حسابش رو هم تصفیه نکرد؟

نه...!

گفتید خانم سلیمی هم می خواد به جای دیگری بره؟

بله همین طوره!

خیلی خوب، هیچ لازم نیست غصه بخورید، ما با هم حرف می زنیم و ترتیبی میدیم که ضرری متوجهی شما نشود.

آقای سینا شما تا حالا به من خیلی مهربونی کردین، و من اصلا نمی دونم چه طور انسانیت های شما رو جبران کنم، سینا چند لحظه به او نگاه کرد، بعد برنگردید و پر نورترین نگاه ها او را برانداز کرد، بعد به آرامی گفت: تنها کاری که می تونین بکینین اینه که بعد از این من رو فقط سینا صدا بزنین چه برای ممری دختر جوان در یک آن به رنگ شقایق های کوهستان در آمد، لبانش را گزید و زمزمه کرد: ولی آخه... من... من چه طوری می تونم شمارو... خواهش می کنم این رو از من نخواهید، شما برای من خیلی محترم هستین و... سینا که با حالت پدرا نه ای می خندید گفت: عووضش من هم از این به بعد عنوان خانم رو از اسم شما بر می دارم، و شما رو بعد از این تو صدا می کنم.

گلری افسانه از هیجان و شادی گرفته بود و تا نی نی چشمانش می سوخت دست هایش را به هم مالید، جرات نمی کرد به چشم های سینا نگاه کند، اما با تمامی سلب عاشقش به طرف او کشیده می شد، ولی سکوت را هم چنان حفظ کرده بود، سینا گفت: چه خبره، تو واقعا دختر عجیبی هستی، گاهی آنقدر گستاخی می کنی که آدم رو به حیرت می اندازی و گاه آنقدر خجالتی میشی که آدم شخصیت اولت رو به کلی فراموش می کنه.

افسانه نفس بلندی کشید و گفت: چه روز عجیبیه، اتفاق پشت اتفاق هیچ می دونین من باید به خاطر او مدتونه به این جا و آوردن پیغام براردم هم از شما تشکر کنم.

سینا در جایش تکان خورد، دست هایش را به سینه اش گذاشت و در حالی که لبخند غریبی روی چهره اش ظاهر شده بود گفت:

ولی من فقط برای آوردن پیغام برادرتون به این جا نیومدم بودم، اولاً اودمم ببینم چرا دیر کردین، دوم می خواستم ببینم امشب شما رو با من می خورید یا نه؟ ولی چون امروز خیلی تکان خوردید دعوتم رو می گذارم برای فردا شب، امروز رو کار نمی کنیم چون شما به استراحت نیاز دارید، فردا هم دیگه رو نمی بینیم، اما من فردا شب شام منتظر تون هستم، و قبل از آن که افسانه بتواند جوابی بدهد در را باز کرد و خارج شد.

افسانه مدتی از میانه پنجره هیکل بلند او را

پس از مرگ ناگهانی آقای مهر باز که سگولیت اداره ی زندگی چهار فرزند برادر خود فسانه، برنا، مرجان و بهروز را به عهده دارد، وکیل خانواده به افراد خانواده خبر می دهد که از آقای مهر باز جز ویلای زیبایی ماه ای که محل سکونت ن هاست چیزی باقی نمانده است، و آن ها باید با فروش ویلا معاش خود را تأمین کنند، افسانه که نترس سخت کوش و صبوری است و مثل سایر افراد خانواده به ویلای ماه ای عشق می ورزد، پس از آرام کردن خواهر و برادرهای خود به اتفاق شبق سگ خود برای پیاده روی به جنگل می رود و در حالی که با صدای بلندی گریه خود را با مرد ناشناسی روی می بیند و به خواهش او بی اختیار از آن چه اتفاقی افتاده است سخن می گوید و پیش از همه به نویسنده ای به نام سینا که از مدتی پیش سستی از باغ ویلا را خریده و آرامششان را به هم زده است بدگویی می کند، در بازگشت با تهرپانو خانم زنی که صیغه ی عمومی او بوده است و برادرش پرنا مشورتی کرده و سرانجام تصمیم می گیرند برای جلوگیری از فروش ویلا آن جا را به صورت پانسینون در آورده و از آن راه معاش خانواده را تأمین کنند و برای این منظور افسانه مصمم میشود از کار اداری خود استعفا بدهد، اما رئیس اداره که دارا دارائی نام دارد و کاندیدای انتخابات انجمن شهر نیز هست یا آگاهی از تصمیم افسانه از او خواستگاری می کند، افسانه که فکر مرد غریبه و زیاده طلبی دشمن را گرفته است، جواب را به وقتی دیگر موقوف می کند، حوادثی دیگر اتفاق می افتد تا افسانه پی می برد که مرد غریبه ای که در ذهن او نشسته است همان سینای نویسنده است و سرانجام به صورت منشی به خانه ی او می رود و در آن خانه دختری به نام سینا رفت و آمد دارد که افسانه او را رقیب خود می پندارد، پس از مدتی دختر ده ساله ای به نام جمعه آغوش میشد که خواهر زاده سیناست، سینا خواهر زاده ی خود را به پانسینون ماه ای می سپارد و در آخرین صحنه داستان سینا به افسانه می گوید مدتی پیش ازدواج کرده و همسرش در دریا غرق شده است و اکنون به دنباله ی داستان توجه کنید.

قلب افسانه در یک آن در هم فشرده شد و به دنبال آن صدایی مثل آه از میان لب های به هم فشرده اش بیرون پرید که در واقع در آن زمان هیچ کلامی برای گفتن وجود نداشت، بیله پانچابیت به تلخی خندید و با صدایی بیخود از آن ادامه داد: اون فاجعه نزدیک به ده سال می گذره، زمان می گذره و انسان همه چیز رو فراموش می کنه، او همیشه فکر میکرد شناگر خیلی خوبیه و دراون لحظه من حتی در ساحل هم نبودم و داشتم مثل بیشتر وقت ها در اطراف هتل کتاب می خوندم.

یک باره صدای افسانه بلند شد، ولی این که گناهی نیست، کی می دونه یک ساعت دیگه چه اتفاقی می افتد.

درسته، ولی حتی اگر من در ساحل هم بودم نمی توانستم برای او کاری کنم، چون اصلا شناگر خوبی نیستم و تازه اون ها هم که شناگر بودند نتوانستند او رو نجات بدن، اما با این همه گاهی فکر می کنم اگر اون روز برای کتاب خوانی در اطراف هتل می موندم و با او به ساحل می رفتم شاید... افسانه با چهره ی در هم کشته شده ی خود برید و گفت: این ها همه اش فکر و خیاله اون ساعتی که آدم باید از دنیا بیره سیره، و هیچ قدرتی نی تونه در اون تقییری به وجود بیااره، بهتره بیخودی برای خودتون گناه تراشی نکنین و به اون چه پیش او مده تسلیم بشین.

ولی در یک آن از این که تشق یک آدم بزرگ تر و پرتخرجه تر را در برابر مرد محبوس به عهده گرفته بود، احساس شرمندگی کرد و سناکت شد.

اما سینا همان طور خیره به او چند قدم جلوتر آمد و دستش را چند لحظه با ملایمت روی بازوی

که در خیابان ورودی دورودتر میشد کاوید و هنگامی که دیگر از او نشانه ای به چشم نخورد، روی نیمکت راحتی افتاد و سرش را میان دست هایش گرفت. آن چه در آن روز اتفاق افتاده بود به تمامی غیر قابل باور بود و غیر قابل باورتر از همه دعوت سینا از او بود، قلبش در هم فشرده میشد و سستی مطبوعی سراپایش را در خود گرفته بود، لحظاتی می گذشتند، او همان طور در آن گوشه نشانیته بود و جماعتی که در پیش بود و باید به اجبار آن ها را در تنهایی تحمل می کرد می اندیشید. تا زمانی که صدای پاهای چند به گوشش خورد و به دنبال آن برنا و مرز: ن وارد شدند هنوز وارد نشده او را با هم صدا کردند:

افسانه، تو این جای چرا سر کن ز رفتی؟

شما این جا چه کار می کنید، برنا تو که پیغام داده بودی نمی تونی بیای و ...

درسته ولی تو سرت کشیمک رو با یکی از بچه ها عوض کنم، سر راه مرجان رو هم برداشتم و اوادم، خوب حالت چطوره، انگار وضع عادی نیست، هم... افسانه از برنا به مرجان و از مرجان به برنا نگاه کرد چهره ی هر دو را بوسید، به خود تکانی داد از جایش بلند شد و گفت: نه، نه یک کمی سرم درد می کرد، اما حالا که شما رو دیدم خوب شدم، شهرپانو خانم از صبح که رفته خرید هنوز برنگشته، بیایین بریم سرچاهه ببینم کجا رفته، هم یک کمی راه میروم، هم با او به خونه بر می گردیم

مرجان همیشه از کودکی از تاریکی میترسید، اما این ترس در نوجوانی دوش به صورت دیگری در آمده بود، هرگز بعد از تاریک شدن هوا از خانه خارج نمی شد و شب تا صبح چراغ اطاقش را روشن نگاه می داشت و به این ترتیب با تاریکی مبارزه می کرد، اما با این همه در زمانی در حال بازگشت به خانه بود که تاریکی داشت دامتش را در همه جا پهن می کرد و صدای قورباغه ها در جال بلند شدن بود، همان طور که در جاده پیش می آمد به داستان هایی از غول ها و اجنه که از شهرپانو خانم شنیده بود فکر می کرد و به اخباری که گاه بگاه در روزنامه می خواند حمله می کرد، و مثل هم خوردن پلک هایش را به آشکار می دید، انگار در نام افسانه جادویی نهفته بود و با برقی بر او زده شده بود، اما با این همه به جای هر پرسش، با آرام ترین صداها گفت: من هم با تو موافقم و می دونم که افسانه دیگه نمی تونه ادامه بده...

بله من هم چون اینو فهمیدم تصمیم گرفتم از خونه بیام بیرون و از یک تلفن دور به آقای دارایی تلفن کنم، حالا به محض این که به خونه برسم آقای دارایی بدون این که به افسانه بگه من بهش تلفن کردم به او تلفن می کنه و میگه می خواد بیاد بیفتند و با او مدن اون همه چیز درست میشه!

گفتی آقای دارایی... دختر جون این آقای دارایی کیه؟

او رئیس سابق افسانه است.

اتومبیل بزرگ که راه راستی را می پیمود به یک باره جرخ کوچکی زد و برای چند لحظه تعادل جرحکش از بین رفت، اما در یک آن زیر دست های از موده ی سینا آرام گرفت و به دنبال آن صدای سینا بلند شد که می گفت: این درست ولی از دستش چه کاری برمیآید مرجان کمی در جایش جابه جاشد، دستش را به لپه ی صدلی جلو گرفت، سرش را هم کمی پیش آورد و گفت: - شما خبر ندارین آخه، آقای دارایی عاشق خواهرمه و می خواد با او عروسی کنه!

و باز سینا در درون خود جرحی زد که واکنش ظاهری آن سکوتی چند لحظه ای بود، اما مرجان هم چنان ادامه داد: می دونین آقای دارایی خیلی پول دار و با نفوذ و حاضره که از ویلای کهنهداری کته و مانع فروشش بشه، در ضمن ما رو هم خیلی دوست داره و به افسانه گفته حاضره منم به مدرسه ی شبانه روزی موسیقی بفرسته و بهروز رو هم به بهترین مدرسه ها بفرسته. و خلاصه

نوشته: پ. رگبدر

امروز عشق را



زندگی همه ی مارو جور کنه، اما افسانه تا حالا به او هیچ اعتنایی نکرده و حاضر نشده بهش بله بگه...

در این جا مرجان یک باره چند لحظه ساکت شد. چرخ های اتومبیل در چاله ای افتاد هز آن بیرون آمد و مرجان باز گفت:

- حتما دارین فکر می کنین که من چه دختر خود خواهی هستم که می خوام واسه خاطر خودم خواهرمو وادار به عروسی با آقای دارایی کنم. این طور نیست.

چرا این یک نوع خود خواهیه ولی من به تو حق میدم، چون ما همه همین طور هستیم، تو دلت می خواد یک روز موسیقی دان بشی، من هم می خوام یک روز نویسنده ی بزرگی بشم و چیز نوشته هام به هیچ چیز دیگری در این دنیا اهمیت نمیدم، و این عشق انقدر درم قوی است که نه به آرزو های دیگه فکر می کنم و نه به چیزهای دیگری و حتی به این هم که آدم های دیگه زنده هستند و در این دنیا چیزهایی میخوانند و آرزوها و افکاری دارن فکر نمی کنن، به این ترتیب دختر چون چه طور می تونی تورو که داری برای آینده ات فعالیت می کنی ملامت کنم.

دخترک سرش را تکانی داد و با مصومیت گفت: از این که حرف هامو می فهمید خیلی خوشحالم!

- بله من حرفهای تورو می فهمم، ولی این دلیلی این نیست که ما آدم های خوبی هستیم و در خود خواهی هایمان محفیم و بعد در حالی که صدایش بلند تر و پرنده تر شده بود، ادامه داد: به طور مثال من خواهر زاده مو فرستادم پانسینون شما و همه ی زحمتشو انداختم به گردن افسانه در صورتی که می توانستم او رو و به جای دیگری بفرستم و پراش زندگی دیگری رو ترتیب بدم. تو هم سعی میکنی با جور کردن و سیله عروسی خواهرت و این مرد ترتیب زندگی آینده ی خودت رو بدی و انقدر این مسئله برات مهمه که به آینده خواهرت فکر نمی کنی!

مرجان سری تکان داد و هیچ نگفت و اتومبیل وارد خیابان شد که ما طور مستقیم به ویلای ماه ابی میرسید، جلوی در سینا به طرف مرجان برگشت و گفت: خوب دختر چون دیگه می تونی پیاده بشی و با خیال راحت به خونه بری، مرجان از اتومبیل پیاده شد از پنجره ی نیمه باز در تاریکی نگاهش به چهره ی سینا انداخت و گفت: از تون خیلی متشکرم، لطف کردین منو رسوندین، ولی خواهرت می کنم به خواهرم از این بابت چیزی نگین.

سینا با سنگینی جواب داد، از خواهرت حرف زدی، یک دفعه یاد یک چیزی افتادم، قرار بود ما امشب با هم شام بخوریم، اما با برنامه ای که تو جور کردی، نمی کنم چنین چیزی عملی بشه، به هر حال بهتره دیگه به خونه بری خیالت هم از طرف من راحت باشه دهان من معمولا همیشه بسته است شب بخیر.

مرجان آخرین نگاه را به چهره ی سینا انداخت و بعد با سرعت به طرف در ویلا دوید.

شب اگر چه شب دیدار بود، اما از سنگینی خاصی لابلاب بود. انگار حادثه ای در راه بود و دستی غیبی برای برهم زدن آن وعده شیرین در حرکت بود. این را اندیشه ی هوشیار افسانه از آغاز غروب به او خبر داده بود، تا بر این وقتی که رنگ در پانسینون درست هم آن هنگامی که او لباس پوشیده و آماده ی بیرون رفتن بود به صدا در آمد. هیچ تمجیحی نکرد، سا از ورود بی خبرانه ی دارایی خشمگین شد و وقتی او را آن همه مهربان و عاشق در برابر خود نشسته دید و احساس کرد، مزاحمت او یک مزاحمت مزاحمت چند دقیقه ای نیست و بی شک چند ساعتی از وقت او را خواهد گرفت، بی قرارش افزون شد، اگر چه در واقع هیچ بهانه ی معقولی برای ترک خانه در آن ساعت نداشت و مجبور بود آن بلای سر رسیده از آسمان را تحمل کند، تنها کارش یک تلفن کوتاه به سینا و عذرخواهی از او بود و پس از آن در حالی که دل در سینه اش سنگینی می کرد گوشه اش را به سخن های دارا دارایی سپرد و بران

شد تا آن مجلس را تا پایان تحمل کند، اما شب را با بیدارخواهی دردآوری گذارند در دریایی طوفانی دست و پا می زد و دهنش جولان گاه هزاران موج فکری از امید و ناامیدی و شیرینی و تلخی بود و عشق با همه ی آشوب ها و شروشرهایش او را در میان گرفته بود، اگرچه با همه ی عشق هنوز راه زندگی را پیدا نکرده و در سراسر پایان هیچ سایه گاهی را نمی یافت که در پناه آن آرام بگردد، و بیش تر از خشم سینا وحشت داشت و پرسش هایی که روز بعد باید به آن پاسخ می داد، صبح با پلک های ورم کرده از خواب برخاست و با چهره ی درهم کشیده سر میز صبحانه رودر روی شهریانو خانم نشست، به دنبال آگهی در تلویزیون محلی باز دو مشتری تازه برای پانسینون پیدا شده و مشخصات خود را با پست فرستاده بودند، یک بانوی معلم جوان که تازه به آن شهر فرستاده شده بود و یک راننده ی کامیون افسانه پس از زیر و زدن مشخصات آن ها از شهریانو خانم عقیده اش را در آن مورد پرسید و شهریانو خانم به او گفت: عزیزم البته تو خودت باید تصمیم بگیری اما آگه از من می شنوی بهتره اون راننده ی کامیون رو قبول نکنیم، چون خیلی جوونه و ممکنه باز به دردسری واسمون درست کنه... افسانه با بی قراری گفت:

- ولی شهریانو خانم جوونی که نگاهش نیست، درسته ولی با وجود تو و مرجان توی پانسینون... بالاخره ما باید خیلی احتیاط کنیم و مواظب همه چیز باشیم.

- خوب پیش باید چی کار کنیم، آگه بخوایم این جووری مته به خشخاش بذاریم که نمی تونیم این چارو اداره کنیم آگه تلفن کردن هر دو تاشون رو قبول کن.

شهریانو خانم سری تکان داد، اما دیگر حرفی نزد افسانه فنجان چایش را تمام نکرده از جای بلند شد. نگاهش به ساعت انداخت و گفت: سرتوصدا ی بچه ها نمیباید، کجیان!

- نمی تونم حتما رفتن توی باغ، آقای سینا این روزا بیشتر اون جا بازی می کنند آقای سینام دیگه هیچی نیجگه وانگار بهشون عادت کرده.

افسانه بدون حرف از خانه خارج شد، از خیابانی که حد فاصل ویلای ماه ابی و باغ سینا بود گذشت، وارد عمارت تازه ساز سینا شد و پشت میز نشست از دور صدای فریادهای بهروز و آراسته و پارس شبق می آمد، افسانه سزپوش ماشین تحریر را برداشت و دسته کاغذها را پیش کشید، روز جمعه بود، اما طبق قرار قبلی با سینا برای اضافه کار آمده بود، اما هنوز ماشین به صدا در نیامده بود که در باز شد و سینا در پیراهن گشاد گل دار و موهای طلایی پریشان روی شانه وارد شد آرایش غلیظی کرده بود و لب هایش از رنگ خون تازه سرشار بود، نگاهش به افسانه انداخت و گفت: این جا دیگه درست حکم باغ وحشو پیدا کرده آدم از صدای بچه ها و سگ ها جنون می گیره، هر چی فکر می کنم نمی فهمم سینا چه طور این وضع رو تحمل می کنه.

افسانه پوزخند کتان گفت: علتش اینه که آقای سینا در باطن دارای غریزه پدري هستند و از این سروصداها نه تنها بدشون نمیاید بلکه از اون ها لذت هم می برندن.

سیمما از میان اطاق خودش را روی یکی از صندلی ها انداخت و تقریبا دهن کجی کتان گفت: غریزه ی پدري اون هم در سینا، تا اون جایی که من می تونم تنها غریزه ای که در او خیلی قویه... آه بگنیم، اصلا بهتره حرفش رو هم نزنیم به هر حال سینا خیلی عوذه شده و دیگه اون سینای همیشگی نیست، اگر چه من سینای پیش از این رو دوست دارم، یک نویسنده ی بزرگ یک مرد قوی و مغرور که جلوی هیچ کس از پا در نمی اومد، ولی من می توانستم رامش کنم. من اون مرد رو خیلی دوست داشتم. افسانه دست هایش را از روی ماشین تحریر برداشت و در حالی که با دقت به چهره ی رنگ کرده ی سیمما خیره شده بود گفت: خیلی عجیبه، ولی من تا حالا اصلا به این چیزها فکر نکرده بودم یا اصلا به خلاف شما فکر

می کنم، چون آقای سینا رودر حال حاضر خیلی با شخصیت می بینم و از همکاری با او احساس غرور می کنم.

سیمما از جایش بلند شد و پوزخند کتان گفت حق داری برای این که چشم دید من و نداری و نمی تونی حقیقت رو ببینی... و در حالی که به طرف در می رفت ادامه داد: موضوع اینه که من خیلی به سینا نزدیکم... و به محض این که در را باز کرد چشم هایش خندان شد، لب هایش را غنچه کرد و گفت: آه سینا جان، صبح بخیر!

و در یک آن سینا جلوی در ظاهر شد و از روی شانه های سیمما به افسانه نگاه انداخت، سری تکان داد بعد نگاهش را به سیمما دوخت و پرسید: خوب تو این جا چه کار می کنی؟ و سیمما گفت:

- امروز جمعه نیست فکر نمی کردم امروز هم کار کنی؟

- حلالم کار نمی کنم یا دست کم، من کار نمی کنم واگه می بینی افسانه اومده، برای اینه که من ازش خواهر کردم بیاد و یک مقدار کار اضافه ای رو که داریم انجام بده البته به وجود من هم احتیاج هست، یعنی ممکنه سنوالاتی پیش بیاد که باید بهش جواب بدهم سیمما به طرف افسانه برگشت لبخندی زد و گفت:

- فکر نمی کنم به تو احتیاجی باشه، افسانه خانم خودش می دونه چی کار کنه، زود بر لباس رو عوض کن امروز ناهار یک مقدار مهمون داریم و به همه قول داده که تو هم با ما باشی!

سیمما باز به طرف افسانه نگاه انداخت و با تردید گفت:

- نمی تونم می تونم دعوتت را قبول کنم یا نه؟ افسانه خیره به او گفت: خواهرت می کنم خوش من رو نزنین من کارم رو زود تموم می کنم و به خونه بر می گردم فکر نمی کنم اشکالی هم پیش بیاد برین و خوش باشین!

سیمما با شیفتت سری تکان داد و گفت: خوب خدارو شکر که اجازه صادر شد... بعد دستش را زیر بازوی سینا انداخت و در حالی که از در خارج میشد گفت: لباست رو هم لازم نیست عوض کنی، همین طوری خیلی خوبی بیا بریم، اما قبل از خارج شدن آخرین نگاه را به افسانه انداخت، نگاه بیروزی که خوب می دانم چه می کنی و از این که موفق شده است، غرق در رضایت است، افسانه هنوز به آن نگاه خیره بود که نگاه مهربان دیگری را به روی خود خیره دید و صدای سینا را شنید که می گفت: زیاد خودت رو خسته نکن و هر وقت دلت خواست به خانه برگرد، افسانه به تلخی تبسم کتان سری تکان داد، اما پس از آن که در به روی او بسته شد، سرش را روی میز گذاشت و پس از چند لحظه با صدایی تلخ به گریستن پرداخت.

با همه ی رویاهای خوش که از مدتی پیش در ذهنش گسترده بود، پنجه درافکنان با رقیب زیاد آسان به نظر نمی آمد و آن مرد محبوب پیش از او به آن زن تعلق داشت.

هنوز چند برگگی از کارهای ماشینی باقی مانده بود که نیک یارن در اطاق باز شد و بهروز دوان دوان و نفس زارن به اطاق پای گذاشت و در حالی که به طرف افسانه می دوید فریاد کشید: حواهر بدو بریم آراسته خورده زمین و خون همه جا رو گرفته!

افسانه از جای پرید به بهروز که سراپایش خاکی بود نگاه تند انداخت و گفت: چی شده؟ و بهروز حق حق کتان گفت:

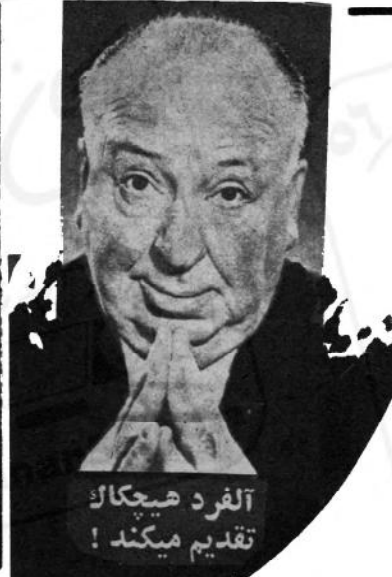
- آراسته از درخت افتاده، پایین بدو بریم... او اصلا حرف نمی زد، و خون همه جا رو گرفته!

افسانه از اطاق بیرون دوید و به بهروز که او را دنبال می کرد گفت: تو بیفت جلو و به من نشون بده، از کدوم راه باید بریم... و باز هر دو شروع به دویدن کردند.

بقیه و پایان داستان در شماره ی آینده

«راکونل» ورقه تلگرافی را که در دست داشت خواند و ناگهان از جا پرید و گفت:
 - عمه مری مرده است.
 او به «جان» خیره شد و در قیافه بدون تفاوت او دقیق گشت و پرسید:
 - خوب چقدر اרת بما خواهد رسید؟
 جان فینجان قهوه ای را که در دست داشت زمین گذاشت و آهسته جواب داد:
 - پلوت و سیمون از من به عمه مری نزدیکترند و اרת بانها خواهد رسید بعلاوه من عمه مری را خوب می شناسم و میدانم که چه روزی باطنی با من دارد بهمین جهت هم احتمال نمیدهم که هرگز نامی از من در وصیت نامه او برده شود
 راکونل در حالیکه تلگراف را ناکرده و روی میز انداخت بحال اعتراض به شوهر خود گفت:
 - خوب در این صورت تاز دو ساعت یک کاری بکن به همین سادگی که نمیشود ثروت زیاد و پول وارث هتکنت عمه مری را از دست بدی خوب فکر کن یک راه حل ممکن است پیدا شود که چیزی هم بماند...
 جان ساکت ماند و جوابی نداشت بدهد ولی راکونل دست بردار نبود و دوباره گفت:
 - این افعی پیراز خودش ثروت زیادی باقی گذاشته است، جان، ثروت او را که جس میزنم در حدود ۲۰ میلیون لیره است ارزش آنرا دارد که مغز خودت را بکار اندازی و یک کاری برای تصاحب این پولها بکنی خوب چه میگوینی چرا حرف نمیزی چه کار میخوانی بکنی؟
 اما جان بازم جوابی نداد و فقط شانه های خود را با بالا کشید و بی تفاوتی بالا انداخت...
 راکونل دوباره بحرف آمد و گفت:
 - مراسم عزاداری عمه مری در ملک شخصی او انجام میشود...
 بعد فکری کرده و در حالیکه برقی در چشمانش پدیدار شده بود به سخنان خود افزود:
 - بله، این مراسم فردا ساعت پنج بعد از ظهر انجام میشود و در آن موقع طبق سنن جاری کلیه افراد خانواده در سالن بزرگ ساختمان عمه مری در جلوی تابوت سر بازی که جسد عمه را در آن گذاشته اند جمع خواهند شد تا از متوفی آخرین وداع را بعمل آورند و در آن ساعت همه آنجا خواهند بود. تا این خداحافظی را انجام دهند و بدون شک «پولت» و «سیمون» و وارث اصلی هم غیبت نخواهند داشت در آنجا خواهند بود و این فرصت خوبی برای ماست که استفاده کنیم
 جان که تازه متوجه شده بود منظور راکونل همسرش چیست لبخندی زده و گفت:
 - شاید میخوانی بگویی که من باید به ملک شخصی و قصر عمه ام «گرین ووده بروم و یک کار در شکم پولت و کار دیگری در شکم سیمون فرو کنم» و باین وسیله خردمان را از دست آنها راحت کنیم؟ اموال وارث را تصاحب کنیم؟
 راکونل در حالیکه از حرف شوهرش عصبانی شده بود جواب داد:
 - نه، احق، من نمیگویم که تو جلوی چشم همه آنجا بروی و آنها را با دست خود بکشی بلکه هرکاری راهی دارد و از راه آن بدون آنکه موجب زحمت شود باید داخل شد و بمقتصد رسید تو انظوری که میدانم موقعی که خدمت وظیفه خود را در ارتش انجام میدادی مامور آشپزی نشانی بودی و با مواد آتش زا و مواد منفجره سروکار داشته ای و میدانی که چگونه ممکن است بوسیله این مواد یک ساختمان بزرگ را آتش زد و یا منفجر کرد و کلیه کسانی را که در آن هستند نابود نمود. تو باید باین موضوع فکر کنی و راه حل برای آن بیابی که بمقتصد خردمان برسیم.

راکونل که دید شوهرش بفکر فرورفته است فهمید که بتدریج ممکن است تسلیم نظر او شود و گفت:
 - خوب امیدوارم که فکرهایت را کرده و توانسته باشی به نتیجه خوبی برسی؟
 جان در حالیکه با دست به سر خود میزد گفت:
 - بله، بله، فکر می کنم که یک بعب علاج کار ما را بکند، بهتر است که یک بعب نسبتا نیرومند را در یک دسته گل بگذاریم و دسته گل را بطور ناشناس به منزل عمه مری بفرستیم...
 راکونل سر خود را بعلافت منفی تکان داد و گفت:
 - تو احق تراز آن هستی که تصور میکردی این راه حل جلی که پیدا کرده ای نتیجه ای ندارد و اطمینان بخش نیست
 جان که از سر زشتهای همسر خود به تنگ آمده بود به تندی گفت:
 - چرا، آخر چرا تو گوه فقط بلدی مرا سرزنش کنی و آزار بدی
 راکونل که برای جواب دادن کاملا آمادگی داشت گفت:
 - تو از کجا اطمینان داری که دسته گلی را که میفرستی در خارج از اطاق و در حیاط نگهدارند؟ که آنصورت وقتی منفجر شود اثری نخواهد داشت و کسانی را که مورد نظر ماست نابود نخواهد کرد. شاید هم اصولا این دسته گل را روی آمبولانس حامل جنازه قرار دهند و آمبولانس را با آن زینت بدهند که در این صورت به بجای پولت و سیمون جسد عمه مری قطعه قطعه میشود، نه جان، ما باید کاری کنیم که مطمئن باشیم بعب مورد نظر در سالن منفجر خواهد شد و پولت و سیمون را در آنجا نابود خواهد کرد. تو باید بازم فکر کنی و راه حل بهتری را جستجو کنی.
 جان از نو بفکر فرو رفت فکر او این بار زیاد بطول انجامید و بعد خنده ای در اطراف لبانش پیدا شد و با خوشحالی فریاد زد:
 - خوب راه حل را پیدا کردم یک راه حل خوب ما باید بعب را در ساعت پایه دار بزرگی که در سالن قصر عمه مری می باشد کار بگذاریم. من می توانم بعب را باسانی برداخل پایه ساعت کار بگذارم و آنرا به کارخانه ساعت وصل کنم و طوری آنرا ترتیب دهم که در ساعت پنج بعد از ظهر منفجر شود و مقصودی که داریم انجام گردد.
 راکونل در حالیکه از پیشنهاد شوهرش این بار راضی نظر میرسید لبخندی به لب آورده و گفت:
 - فکر نکنیم نقشه بدی باشد چرا که اثر اجرا نکنیم، خوب، بعب را بطور به داخل قصر عمه مری ببریم که کسی متوجه نشود و نسبت به ما سوظن پیدا نکند؟ این خود کار دشواری نظر میرسد.



آلفرد هیچکاک تقدیم میکند!

خدا حافظ تا فردا صبح!

انداخت و با خود گفت کرچه عمه مری با من خوب نبود و در وصیت نامه اش بدون شک چیزی برایم منظور نکرده است ولی خودم خوب بفکر بودم و اרת او را چه خواهد و چه نخواهد ضبط خواهم کرد. جان خیلی راضی نظر میرسید و دیگر در آنجا کاری نداشت و بهمین جهت سالن را ترک کرد و پله ها را بطرف پاتین طی کرد ولی قبل از آنکه سوار اتومبیل خود بشود سعی کرد قیافه ناگزیر و ناراحتی بگیرد که همه بداندند او واقعا از مرگ عمه اش متأثر است و با این قیافه و ژست ناراحت در حالیکه بارامی قدم بر میداشت بطرف اتومبیل خود رفت و سوار آن شد.

اتومبیل را بطرف در بزرگ قصر که در حدود صد متر با ساختمان فاصله داشت ب حرکت در آورد و در جلوی در نوکر و پیشخدمت خاص عمه مری ایستاده بود.
 پیشخدمت مخصوص سری در مقابل برادر زاده خانم «مری» فرود آورده و جان وقتی باو رسید اتومبیل را نگاهداشت و از پنجره اتومبیل سر خود را بیرون آورد و با قیافه ای متأثر و صدائی لرزان گفت:

- جسد عمه مری را دیدم باز آمی و رضایت خاطر تمام در تابوت خود که غرق در گل بود خوابیده بود و معلوم است که راضی از این دنیا رفته است، همه چیز خیلی خوب انجام شده است حتی یادم میاید که مراسم تدفین و مرگ شوهر عمه (ارابت) هم باین خوبی انجام نشده بود و در حقیقت باید بگویم که همه چیز خیلی خوب و مرتب و منظم بوده است و زحمات کارکنان قصر در خور تشویق و تمجید است
 پیشخدمت مخصوص که در مقابل تشویق های برادر زاده اربابش خجل شده بود سری فرود آورد و گفت:

- خیلی متشکرم که مرا تشویق میفرمائید، باید حضورتان یاد آوری کنم که مراسم در ساعت پنج بعد از ظهر انجام خواهد شد و در این مراسم کلیه افراد خانواده برای خداحافظی و وداع حضور خواهند یافت. البته فراموش نمیفرمائید که در این مراسم شرکت نمائید.

جان سری تکان داده و جواب داد:
 - ولی باید بگویم که متأسفانه نمیتوانم در این مراسم شرکت نمایم و کسالت شدید همسر مرا مجبور کرده است که از این مراسم دور باشم و بهمین جهت هم حالا اینجا آمدم.
 بعد جان با قیافه تاثیر انگیز خود آهی کشید و علاوه کرد. راکونل همسرش دیشب بار دیگر گرفتار حمله قلبی شد و باید او را هر چه زودتر لظفا بقیه را درصحه ۵۵ مطالعه فرمائید

میکرد پشت سرش مخفی کرد و بعد نگاهی باطراف خود در محیط نیمه تاریک سالن که پرده های آنرا کشیده بودند انداخت.

و در آنجا کاملا تنها بود مستخدما و کارکنان قصر به اطاق دیگری برای انجام امور و تشریفات که قرار بود بعد از ظهر آنروز انجام شود رفته بودند جان بدون اضطراب و نگرانی و بی آنکه عجله ای بخرج دهد بطرف ساعت بزرگ پایه دار گوشه سالن که یک عتیقه از زمان ملکه ویکتوریا بود رفت و از پشت پایه درجوبی و منت کاری شده ساعت را باسانی باز کرد و خیلی با احتیاط و دقت پاندول ساعت را گرفت و نگاهداشت که مانع از کار او نشود. سکوت کامل در سالن حکمفرما بود و هیچ سروصدائی جز سوختن چوب در بخاری دیواری سالن بخوش نمیرسید.

جان با نهایت دقت بعب ساعت شماری را که با خود آورده بود از میان بسته بندی باز کرد، او مطمئن بود که کسی بطور ناگهانی سر نخواهد رسید و او را در آن حالت نخواهد دید زیرا پله های قصر غالباً از چوب ساخته شده بود و موقع بالا رفتن و پاتین آمدن از آن صدا میدادند و بدین ترتیب هر کسی که میخواست وارد سالن گردد قبلاً جان می توانست صدای او را شنیده و خود را از آنجا بموقع دور کند و باین جهت او نگرانی نداشت و با آرامش خاطر کامل به کار خود پرداخت.

جان با دقت ریاد و با انگشتان خود که به کارهای دقیق و ظریف فنی عادت کرده بود مشغول دست کاری داخل ساعت شد و خیلی زود توانست آنچه را که میخواست پیدا کند، او درصدد بود تا جریح های مربوط به زنگ ساعت را پیدا کند و باسانی آنرا یافت او سرخ بعب ساعتی را به چرخ دنده ساعت وصل کرد و طوری آنرا ترتیب داد که درست در ساعت پنج و نیم بعد از ظهر بخ کشیده شود و بعب بوسیله سوزن و فیوز خود منفجر گردد بعب را هم با دقت برداشت و در پشت صفحه بزرگ ساعت در محل مناسبی جای داد و آنوقت نفسی براحتی کشید، او کار خود را انجام داده بود دیگر شکی وجود نداشت بعب در ساعت پنج و نیم بعد از ظهر که مراسم انجام خواهد شد منفجر خواهد گردید و آنها به هدف خود میرسند.

جان دوباره پاندول ساعت را ب حرکت در آورد و ساعت شروع بکار کرد و به کاری که مدت صدمسال میکرد ادامه داد.
 جان بار دیگر بطرف تابوت عمه مری برگشت و نظری به قیافه عمه خود که در طول مدت زندگی هیچگاه نظر و توجهی باو نداشت

سرباز او غرق در گل بود و دسته گلها متعدد در اطراف آن چشم میخورد در طرف چپ و راست او شمعندان های قدیمی و عتیقه ای قرار داشت که در آن شمع های سفید رنگی را روشن کرده بودند جان در حالیکه دست گلی در دست داشت وارد سالن شد و جلوی تابوت رفته، نظری بداخل آن انداخت سری فرود آورد و دسته گل خود را در گلدان کریستال بزرگی که در آنجا قرار گذاشت داشت و بسته کوچکی را که در دست خود نگهداری

راکونل کرد و جلوی حرف های چرند میزنی این چه توقعاتی است که از من داری؟
 ولی جان در عین حال پیش خود فکر کرد که حرف های راکونل اقتضای هم چرند و بدون معنی نیست و می تواند فکر خوبی برای تصاحب پول ها و ثروت عمه مری باشد با این ترتیب امکان دارد از دست هردو وارث اصلی عمه مری نجات پیدا کنند شاید یک بعب کوچک کار آنها را بتواند بکند.

عمه مری در بستر مرگ قیافه اش خیلی آرام بنظر میرسید در چهره رنگ پریده و سفید او لبخند ملایمی نقش بسته بود تابوت سرباز او غرق در گل بود و دسته گلها متعدد در اطراف آن چشم میخورد در طرف چپ و راست او شمعندان های قدیمی و عتیقه ای قرار داشت که در آن شمع های سفید رنگی را روشن کرده بودند جان در حالیکه دست گلی در دست داشت وارد سالن شد و جلوی تابوت رفته، نظری بداخل آن انداخت سری فرود آورد و دسته گل خود را در گلدان کریستال بزرگی که در آنجا قرار گذاشت داشت و بسته کوچکی را که در دست خود نگهداری

خانواده‌ها با

خیال راحت

شامپو خانواده پایه را

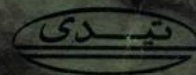
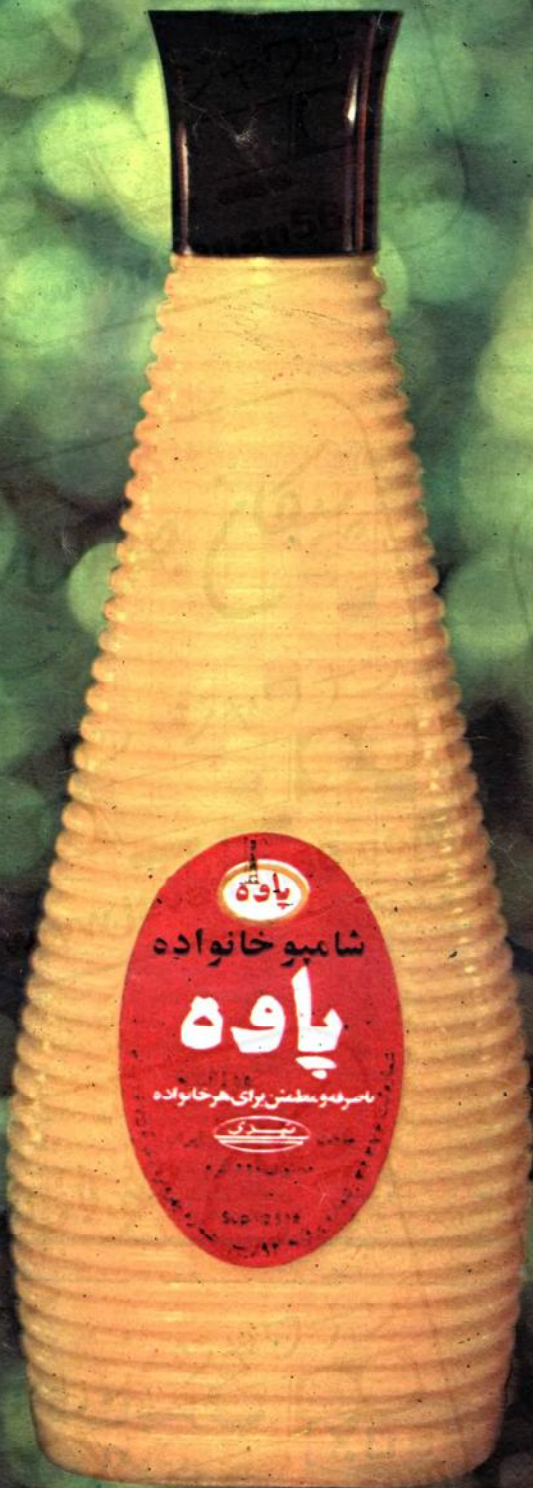
انتخاب میکنند چون میدانند

پایه

سالم، با صرفه

و مطمئن

است



استیل بیان

شامپو معروف داکتر اهلند



ما فقط شامپو و تونیک

استیل بیان

را پیشنهاد میکنیم

در انواع :

مخصوص موهای چرب ،
معمولی ، خشک و کم رشد .

فدرال در حدود ۱۵۰۰۰ تا ۲۰۰۰۰ بیمار درلیست انتظار برای عمل جراحی قرار دارند.

در اینجا قبل از آنکه به جراحی قلب و غلغ آن اشاره کنیم، بدینست کمی باخود قلب این عضو بسیار حساس که درسیه ما می تپد صحبت کنیم. قلب انسان باندهای یک دستی که متپد شده باشد. حجم دارد و سبزه تلمبه ایست که درسیه قرار دارد و کار آن حیات انسان را تامین می کند. قلب بدو قسمت و راست و چپ تقسیم میشود، قلب راست و قلب چپ نیز بنوبه خود هر یک شامل دو قسمت، دهلیز و بطنی هستند که مجموعاً مانند یک موتور پمپ خون را در عروق بدن بگردانند. قلب راست کارش اینست که خون مصرف شده در بدن را بطرف خود میکشد و آنرا با فشار بطرف ریه ها برای تصفیه میفرستد و در شش ها گلوله های قرمز اکسیژن مورد لزوم را گرفته و گاز نیتروژن فاضول احتراق بدن را پس میدهد. خون تصفیه شده و قرمز رنگ بوسیله قلب چپ میکشد شده و از آنجا بطرف کلیه اعضا و قسمت های مختلف بدن فرستاده میشود تا اسوج بدن را تغذیه کند قلب انسان بطوریکه میدانیم هر دقیقه حدود ۷۰ بار میزند یعنی ۷۰ مرتبه خون را میکشد و بعد دوباره به اعضا میفرساند و اگر مجموع خون بدن انسان را بطور متوسط پنج لیتر بدانیم، قلب انسان در دوران ۷۰ سال زندگی بالغ ۲۰۰ میلیون لیتر خون را در بدن حرکت درمیآورد و این قدرتی است که کمترین موتور پمپ قوی ولی بسیار کوچکی چون قلب می تواند داشته باشد.

جراحی قلب در موارد مختلفی انجام میشود که مهمترین موارد اضطراری آن از قرار زیر است: ۱- موقفیکه در ریجه شریان معروف آنورت از کار افتاده و خراب شود - در قلب چهار ریجه وجود دارد که بوسیله آنها و بازو بسته شدنشان خون در مسیر لازم خود به جریان می افتد. این درجه ها بر اثر عوارض مختلف و از جمله مریجه شدن از کار افتاده و یا آنکه چروک خورده و در نتیجه درز پیدا کنند، یعنی خوب بازو بسته

نشدند، در این صورت عمل قلب مختل میشود و بطور معمول و مرتب نمی تواند کار خود را انجام دهد. و عوارض آن در بیمار آشکار میگردد. در صورتیکه این عارضه در در ریجه شریان آنورت پیش آید، خطر جدی بیمار را تهدید خواهد کرد و در این مورد تنها عمل جراحی سریع ممکن است بیمار را از مرگ نجات دهد. در این موارد غالباً جراح باید قلب را در ناحیه در ریجه آنورت شکافته و در ریجه اصلی و طبیعی را که خراب شده است از آن دور کند و یک در ریجه مصنوعی را جانشین آن نماید و این عملی است بسیار دقیق که سابقاً با دشواری و اشکال انجام میگرفت ولی اینک با ترقیات و پیشرفت های که در علم پزشکی حاصل شده است سهولت و آسانی انجام می پذیرد و در صورتیکه حادثه ای پیش نیاید بیمار در خطر نخواهد بود.

۲- موقفی که سوراخ میان قلب راست و چپ در نوزادان بسته نشود - کودکانی که هنوز متولد نشده و در رحم مادر بسر میگردند چون نفس نمی زنند بتکشدند سوراخی میان قلب راست و قلب چپ آنها وجود دارد که خون از آن قسمت جریان پیدا می کند و بلافاصله پس از تولد این سوراخ خود بخود بسته شده این مجرا مسدود میگردد، ولی مواردی که پیش میاید که درست شدن این سوراخ عارضه و مانعی پیش میاید این قبیل کودکان که چنین عارضه ای داشته و سوراخ میان قلب راست و چپ آنها بسته نشده است، معمولاً از نظر جسمانی ضعیف بوده و لب های آنها این رنگ است و بهمین جهت نامیده اند. در اصطلاح پزشکی بچه های ای میگویند این قبیل کودکان برای آنکه سلامت خود را بازیابند باید مورد عمل جراحی قرار گیرند و در عمل جراحی پزشک جراح باید قلب را بشکافد و یک ورقه ای از جنس «فلون» (یک نوع ماده پلاستیکی شبیه غضروف) جلوی سوراخ گذاشته و اطراف آنرا بخیه بزند و سوراخ موجود را مسدود نماید تا قلب کودک بتواند عمل طبیعی خود را انجام دهد و کودک سلامت خود را بازیابد. این عمل خطرناک نیست و غالباً به موقفیت می پیوندد، ولی بعلت کوچکی و ظرافت قلب نوزاد عمل خیلی با دقت و احتیاط باید انجام پذیرد که دیوارهای قلب آسیب نیندند.

۳- موقفی که در ریجه میترال خوب کار نمیکنند - خون سرشار از اکسیژن که از ریه به قلب میرسد وارد دهلیز چپ میشود، و از آنجا از راه در ریجه ای که معروف به در ریجه میترال است وارد قسمت تحتانی قلب چپ بنام بطن چپ میگردد و از بطن چپ است که خون بوسیله شریان آنورت به قسمت های مختلف بدن میرود. گاهی ممکن است پیش پیاید که در ریجه میترال خوب کار نکند و تنگ شود و در این صورت دهلیز چپ قلب که در قسمت بالای آن قرار دارد، بناچار باید فعالیت زیاده تری بکند تا خون مورد لزوم بدن را از این در ریجه به بطن چپ برساند. گاهی هم ممکن است که این در ریجه بوق مسدود نشود و در چنین صورتی خون دوباره از بطن چپ به دهلیز چپ بر میگردد قلب بناچار بزرگ و منبسط میشود و کار آن دچار اختلال میگردد در این مورد هم تنها راه نجات بیمار از مرگ انجام یک عمل جراحی است که در باره ای از موارد فوریت ممکن است داشته باشد، در عمل جراحی پزشک جراح باید قلب را شکافد و یک در ریجه میترال مصنوعی بجای در ریجه میترال طبیعی قرار دهد که کار قلب بحالت عادی خود باز گردد این عمل تقریباً دشوار است ولی اگر بدست جراح ماهر و زیردستی انجام گیرد و در نتیجه مریجه صورت گیرد، خطر مرگ بدنبال نخواهد داشت و بیمار سلامت خود را بازیابد.

۴- موقفی که دچار عروق قلب را مواد آهکی بپوشاند - این عروق در حقیقت کارشان خیلی حساس است، زیرا خون را به خود غصله قلب رسانده و آنرا تغذیه می نمایند. گاهی ممکن است جدار این عروق مخصوص قلب بر اثر ابتلا به بیماری «آرترئوسکلروز» با مواد آهکی پوشیده شود و در نتیجه مریجه عروق تنگ شود یا آنکه بالاخره بکلی مسدود گردد که در صورت اخیر انفارکتوس (سکته قلبی) منجر به مرگ پیش خواهد آمد و چون خون به غصله قلب نمیرسد، قلب از کار می افتد و مرگ آنی فرا میرسد. در مواردی که این ضایعه و بیماری قلبی در کسی مشاهده شود، قبل از آنکه منجر به سکته قلبی گردد و عروق کمالاً مسدود شود باید بیمار تحت عمل جراحی فوری انجام گیرد. در این عمل جراحی قلب شکافته نمیشود، بلکه جراح سعی می کند که رگ دیگری را جانشین عروق قلبی کند و بدین منظور

از عروق کشته لران بیمار استفاده میشود و قسمتی از این عروق را از کشته لران بیمار خارج کرده و با آن از روعی عروق آهکی شده پلی درست کرده و بوسیله عروق بپوشانی کشته لران خون را به عضلات قلب می رسانند و مانع از آن میگردد که سخته قلبی و انفارکتوس پیش آمده و بیمار از بازی درآید. این عمل جراحی بسیار حساس است و در حقیقت حساب مرگ و زندگی بیمار در میان است!

معمولاً تیم و گروهی که یک بیمار قلبی را مورد جراحی قرار میدهند، برخلاف جراحی های دیگر عده شان زیاد است و غالباً افراد گروه و تیم جراحی در کشورهای مترقی در حدود ۸ تا ده نفر هستند که اغلباً: متخصصان متخصص جراحی قلب و پنچ نفر دیگر کارشناسان دستگاهها و تجهیزات هستند. در عمل جراحی قلب چون قلب برای مدتی از کار می افتد و در نتیجه ریه ها هم کار نمی کند، مایشین مخصوص قلب و ریه مصنوعی کارگزاران تصفیه خود را به عده میگرداند و این مایشین را به بدن بیمار وصل کرده و خون را بوسیله پمپ مایشین که درست مانند قلب کار می کند در بدن بیمار بحرکت در آورده و علاوه تصفیه می نماید و پس از آنکه عمل جراحی انجام شد، آنوقت دوباره جریان خون را به قلب جراحی شده وصل می کنند و قلب را بکار می اندازند و در حدود سه نفر از افراد تیم جراحی مراقب کار همین مایشین قلب و ریه مصنوعی می باشند.

در باره ای از موارد نیز از مایشین مصنوعی قلب وریده استفاده نمی کنند بلکه از روشی استفاده می شود که در دانشگاه هیدلبرگ آلمان فدرال اختراع گردیده است و در ژاپون اخیراً کارخانه العاده رواج پیدا کرده است. این روش مبنی بر سرکه کردن بدن بیمار است بدینمنجه که بیمار را در دستگاه «هیپوترمی» قرار میدهند و این دستگاه حرارت بدن بیمار را تا ۲۰ درجه زیر صفر پائین میآورد و در حقیقت بدن را منجمد میکند و بعد در این حالت قلب را مورد عمل جراحی قرار میدهند و بعد بیمار را از دستگاه هیپوترمی خارج می کنند و این سرد کردن زیاد البته به بیمار آسیب و لطمه ای نمیزند. در ژاپون تاکنون ۸۰/۰۰۰ بیمار را بوسیله این دستگاه تحت عمل جراحی قلب قرار داده اند.

بشقاب پر نده ..

فرانسوی را به حقیقت نزدیک کرده است اثاری است که از فرود یک جسم پر نده در این ناحیه بر جای مانده است این آثار عبارتند از: ۱- فرودتگی در سطح زمین به عمق در حدود ۲ متر و قطر بیش از یکصد و پنجاه متر! ۲- دو سنگی شدید بزرگ درختان تا شعاع ۷۵ متر. ۳- گزارشات متفرقه مردم و زائرانم های محلی در مورد دیده شدن انوار نورانی و صداهای عجیب در روز ۲۲ ماه گشتن در نواحی که ادعا می شود بشقاب پر نده فرود آمده است. ۴- کشف نوعی ماده شیشه دوده ای که از پس سوز سوسائیل نقلیه بجای می ماند با این تفاوت که رنگ و این ماده بجای سیاه بودن چیزی بین زرد و قهوه ای در است. در آزمایشگاه تاناکا در ژاپن است که ترکیبات این ماده ناشناخته می باشد و با معلومات موجود شیمیائی قابل تجزیه نمی باشد. این مورد عجیبی به تفاهای طراحان مراکز علمی معتبر جهانی که در اختیار اکیپ های علمی اعزامی بودند دیده های خود را از موجودات فضائی و آنچه در خاطرش باقی مانده بود شرح داد و طراحان مزبور موفق شدند شکلی از این موجودات بدست آورند. جالب اینکه این طرح ها شبیه طرح هائی در آمده اند که «دانشنتین» دانشمند فقید در زمان حیات خود از موجودات فضائی تهیه کرده بود. مذهب معتبر علمی «ریدیزر دایوینست» در شماره اخیر خود نوشته است که «دانشنتین» از جمله دانشمندان برجسته جهان بوده است که موفق

به رویت موجودات فضائی شده و توجه به مشاهدات خود طرح هائی تهیه کرده بود که اکنون پس از گذشت قریب بیست سال از ازمان، طرح هائی که وی ترسیم نموده بود با طرح هائی که از مشاهدات این جوان فرانسوی در هفته گذشته به وقوع پیوسته مطابقت دارد! علاوه بر این اخبار جالب خواندنی خیر اعجاب آور دیگری در زمینه مسائل فضائی مدتی است که افکار عمومی جهان را به خود مشتغول داشته و آن اینکه مهندسیین مشاور خطوط سراسری نفت در آلاسکا، ضمن خاربهای خود برای نصب لوله های گاز در آلاسکا موفق به پیدا کردن چندین قطعه فلزی شده اند که اشکالی عجیب دارند. این قطعات فلزی را به وزارت دفاع آمریکا تحویل داده اند بدین منظور که شاید این قطعات فرستنده های کوچک و یا آلات دیگری از وسایل جاسوسی یک کشور حریف باشند، اما بررسی آزمایشگاهی نشان داده است که این فلزات دارای الیاز پیچیده ای می باشند که ترکیب آن در سراسر کره زمین وجود ندارد و چون این قطعات شکل منظم هنری دارند خود این مسئله را پیش آورده است که این اجسام ساخته دست موجوداتی غیر از انسان زمینی که همان موجودات فضائی هستند می باشد.

هم اکنون در «وزارت دفاع آمریکا» ۵ قطعه جسم بدست آمده که از سرتشنتان یک بشقاب پر نده بر جای مانده نگهداری می شوند «مایکل کالینز» یکی از سرتشنتان «اپولوی ۱۱» که مورد وقوع این حادثه نادر در فرانسه، با خبرنگار شبکه تلویزیونی N.B.C. پیرامون واقعیت وجود

بشقاب های پر نده و موجودات فضائی سخن میگردد در قسمتی از مصاحبه خود اظهار داشت: موجودات فضائی از آنچه بر سطح کره زمین می گذرد اطلاع داشته و کلیه حرکات زمینی هارا زیر نظر دارند «کالینز» میگوید اگر آنها وارد جو زمین نمی شوند بدلیل آنست که مخلوق از جو ورود به این شرایین موجودات مناظره امیز است. بروز حادثه اخیر در فرانسه موجب بوده است تا بار دیگر مسائل مرعوز و پیچیده فضائی جهان را بخود اختصاص دهند. در سری مقالاتی صفحه های نخست مجلات و روزنامه های معتبر جهان را بخود اختصاص دهند. در سری مقالاتی که در این شریات آمده است میخوانیم که: اخیراً یک سازمان جدید اجتماعی در آمریکا بوجود آمده که نام «سی اس ای، سی ای، پی» را بر خورده اند اعضای این سازمان که این نام مخفف را برای خود برگزیده اند از علوم ماوراء الطبیعه و بشقاب های پر نده تبیین می کنند آنها تحقیقات گسترده ای را هدف خود قرار داده اند تا به موجب آن موفق شوند با موجودات فضائی رابطه برقرار کرده و امکان ملاقات با آنها را فراهم آورند! اعضای این سازمان تظهور و تظهور عبارتند از: «فیلیپ جی. کلاسن» که از اعضای دولتی در مورد اشیاء فضائی ناشناخته است و فیلیپ جیمز زینلی که منجم معروفی است. همچنین «ایساک آسپوسف» که شیمیست است و صدها دانشمند معروف دیگر. این سازمان هم اکنون فعالیت گسترده ای را آغاز کرده و همچنین مجله مخصوص به نام «اسکتیکال» را انتشار میدهد که حاوی آخرین اخبار مربوط به اجسام فضائی و موجودات ناشناخته کائنات است. در شماره آخر این نشریه آمده است که سازمان «سیاه ی آمریکا



ایستگاه خنده

از: هوشنگ بختیاری

متاسفم ، ما جای خالی نداریم ، واسه چی به بنگاه باوربری که مجاور ما است مراجعه نمیکنی ؟!

عجله برای بیمه عمر !

مردی ششازده وارد یکی از شرکتهای بیمه عمر شد و رو به متصدی مربوطه کرد:
 - آقا... من میخوام فوراً خودم رو بیمه عمر کنم!
 متصدی بیمه جواب داد:
 - بسیار خوب آقا... صبر کنین تا نوبت شما برسه.
 مرد ششازده گفت:
 - ببخشین آقا... نمیتونم زیاد منتظر بمونم.
 - چرا... واسه چی؟
 - چون وقتم خیلی کمه... آخه به ساعت قبل چند تا قرص سمی خورده‌ام!

قیمت دوخت کت وشلوار

مشتری پس از اینکه لباس خود را در خیاطی پوشید، خیاط با خنده رو پاو کرد:
 - این لباس واقعا خیلی خوب دوخته شده... اصلا این رنگ بصورت پریده شما میاد.
 مشتری آهی کشید:
 - باور کنین رنگ من اصلا پریده نیس... حالا که قیمت دوخت لباس رو شنیدم، رنگم پریده!

یک زن دیگر !

زنی برای دیدن دوستش بمنزل آنها رفته و او را گرفته و غمگین دید:
 - چیه... چی شده خواهر؟
 - هیچی خواهر... در این روز ها، شوهرم خیلی ناراحته!
 - وای چی... نکته پای زنی در میون باشه؟
 - آره... باید همینطور باشی...
 - خب، اون زن کیه؟
 - خودم دیگه!



زن - عزیزم ، برادرم «جب» دوهفته‌ی اومد پیش ما بمونه؟!
 ۵۱



تماشاگر تلویزیون - زود باش .شوت کن دیگر !

کاسه عسل !

خانم در سالن پذیرایی سرگرم گفتگو با مهمانانش بود... در همین موقع ناگهان دختر کوچکش با عجله وارد اتاق شد و رو به مادرش کرد:
 - ماما... ماما جون... بگو کلفتمون به کسی عسل بدن بده.
 مادر رو به دخترش کرد:
 - ولی دخترم... کلفتمون که عسل نداره بتو بده.
 دختر بچه با حیرت پرسید:
 - ماما... ماما جون... اگه نداره، پس چطور دیشب پدرم بهش می گفت که دهن تو به کاسه عسله، هان؟!
 نامزدش کرد:
 - عزیزم... هیچ دلت میخواد شوهر آینده ات کور باشه؟
 دختر جواب داد:
 - البته که نه عزیزم.
 پسر جوان گفت:
 - بسیار خب عزیزم... پس اگه نمیخواهی من کور بشم، خواهش میکنم بذار چتر رو من بگیرم!

دختری باچتر !

آندو تازه با هم نامزد شده بودند... در یک روز بارانی در حالیکه چتری بدست دختر بود، با هم در پارکی قدم میزدند و مرتب چتر به سر و صورت پسر جوان میخورد... پس از مدتی، پسر جوان رو به نامزدش کرد:
 - عزیزم... هیچ دلت میخواد شوهر آینده ات کور باشه؟
 دختر جواب داد:
 - البته که نه عزیزم.
 پسر جوان گفت:
 - بسیار خب عزیزم... پس اگه نمیخواهی من کور بشم، خواهش میکنم بذار چتر رو من بگیرم!

غذای تازه !

مشتری از گرسنگی پتنگ آمده بود، حوصله اش سر رفته که ناگهان گارسون را مجددا صدازد.
 - این چه وضعیه آقا... الان دو ساعته منتظر ناهار هستم... حتما هنوز غذا را نپخته‌اید!
 گارسون لبخندی زد:
 - چرا قربان... به هفته قبل غذا پخته شده... فعلا الان مشغول گرم کردن اون هستن!



گارسون - باور کنین ، من مطمئنم که این تخم مرغه !

مردی که گرسنه بود !

دو دوست داشتند قدم میزدند و صحبت میکردند... یکی از آنها گفت:
 - بنظرم تو امروز ناهار نخورده‌ای و خیلی هم گرسنه هستی.
 دوستش جواب داد:
 - آره... همینطور... خب، تو از کجا فهمیدی؟
 دوست اولی گفت:
 - خیلی ساده... چون وقتی حرف میزنی، نصف کلمات رو میخوری!



سولی من چراغ راهنما نمی بینم که تو هر گتم !

غذائی برای مرد گدا !

خانم در آشپز خانه مشغول تهیه غذای ظهر بود... گدائی بدرخانه آمد و شروع کرد به عجز و التماس برای گرفتن غذا... زن که از التماس های مرد گدا ناراحت شده بود، رو به شوهرش کرد:
 - عزیزم... صدای این مرد گدا رو می شنوی؟
 - آره... چطور مگه؟
 - هیچی عزیزم... چون مدتی دم در خونه التماس میکنه، بهتره به کسی از غذای امروز رو به اون بدیم تا بره!
 شوهر که معلوم بود از دست پخت زنش دل خوشی ندارد گفت:
 - آره عزیزم... حق با تونه... چون اگه از این غذا بخوره، حتما دیگه پاش رو دم در این خونه نمیذاره!

پنجره‌های باز !

در کافه یی چند نفر دور هم جمع شده و راجع به بهداشت صحبت میکردند بحث در این بود که اگر شب موقع خواب پنجره اتائی را باز بگذارند بهتر است یا ببندند... هر کس عقیده خود را بیان میکرد... در همین موقع از کنار میزشان، مردی که بحرفهای آنها گوش میداد، با صدای آرامی گفت:
 - من به توموم آقایون، نصیحت میکنم که هر شب موقع خواب پنجره ها رو باز بذارن.
 یکی از آنها پرسید:
 - مگه تو دکتری؟
 مرد جواب داد:
 - نه آقا... شغف بنده دزدیه!

بقیه از صفحه ۷

ایگل - ۲) یک خلبانی شجاع آمریکایی نام چارلز لیندبرگ که فقط ۲۵ سال داشت تصمیم گرفت بکاری دست بزند که گرچه عده زیادی در فکر اجرای آن بودند اما هیچکدام جرات انجام آنرا نداشتند و آن عبارت از پرواز از فراز اقیانوس اطلس و به عبارت بهتر پرواز یکسره از ایالات متحده آمریکا به اروپا بود...

لیندبرگ با یک هواپیمای کوچک یک موتور که نام (پرستو) بان داده بود پرواز خود را از نیویورک شروع کرد و در آغاز پرواز از او همچون یک قهرمان بزرگ بزرگ کردند... درست پر خلاف بالون سواران نیومکزیک... و بعد از آنکه لیندبرگ علیرغم همه طوفانها و جاههای هوایی و سرما و نفاختی که در هواپیمای وی ایجاد شد ۳۳/۵ ساعت تمام پرواز کرد و در پاریس فرود آمد به شهرتی دست یافت که نه قبل و نه بعد از او هیچ هوانورد و فضا نورد دیگری حتی قبل از مرستراک که قدم به کره ماه گذاشت، باین دست نیافتند... عمل سه بالون سوار آمریکایی نیز در حقیقت تکرار برنامه‌ی لیندبرگ بود منتها نه با هواپیمای، بلکه با بالون کندرو...

استقبال مردم فرانسه و پاریس از هوانورد آمریکایی بقدری بود که لیندبرگ و پرستو را با همه سنگینی که داشت مسافتی روی دست حمل کردند و ۵۱ سال بعد، همین استقبال را در حق (لاری و بن و ماکس) هبوطن لیندبرگ بعمل آوردند با این تفاوت که (ایگل - ۲) برآنت سبکر از پرستو بود... این استقبال گرم، خاطره تلخ بدرقه‌ی غم انگیزی را که در البورک گلدان از سوی هم شهریان خویش بودند زایل کرد.

از لحظه‌ای که (دویل - ایگل - ۲) از زمین فاصله گرفت سخنگوی سرنشینان آنرا (بن آبروز) با معده گرفت و هم او بود که به بسیاری از

پرستی های خبرنگاران در موارد مختلفه پاسخ داد یکی از سوالات این بود که چرا برای فرود بالون خود فرانسه و پاریس را انتخاب کردید در صورتی که وقتی از اقیانوس گذشتید می توانستید در اولین شهر ساحلی فرانسه نیز فرود آیدید. بن آبروز گفت: ما می خواستیم در وطن اولیه‌ی بالون فرود آیم که فرانسه است و در شهری که برای اولین بار بالون صعود کرده و فرود آمد یعنی پاریس... اصلا این یک احترام بین المللی هوانوردان برای فرانسه و پاریس است که اولین آزمایشهای صعود انسان به آسمان و فضا از آنجا شروع شد... از آن گذشته اگر فراموش نشده باشد لیند برگ هم برای فرود خود بعد از پرواز از آمریکا پاریس را برگزیده بود.

سوال دیگر این بود که آیا در طول سفر با خطراتی روبرو شدید؟ بن آبروز و قهقه‌ای زدو گفت: خطر؟ مگر آسمان بدون خطر هم می شود؟ آن هم با یک بالون پر از باد و سه انسان با دست خالی...؟ سراسر سفر با خطر بود و ما بیش از ده بار مرگ را در لابلای امواج اقیانوس بچشم خود دیدیم. بکار بهنگام عبور از یک جبهه هوای سرد که بطور ناگهانی ایجاد شده و خبر آن بوسیله‌ی بی سیم بما داده شده بود گنبد بالون ما که ۱۶۰ هزار متر مکعب گنجایش گاز دارد، یخ بست و سنگین شد و ما بطرف اقیانوس سرازیر شدیم. هر کار که کردیم موثر واقع نشد. چیز اضافی هم نداشتیم که بیرون پرت کنیم... در منتهای نا امیدی وقتی گزارش اوضاع را به پایگاه خود مخابره می کردیم ناگهان بطوری معجزه آسا، دوباره بالون اوج گرفت...

انقدر از این پیشامد ترسیده بودیم که وقتی بالون اوج گرفت بیش از یک ساعت هیچکدام حرفی نزدیم و حتی مخابره‌ی قراردادی هر نیمساعت یکبار را نیز فراموش کردیم... هیچوقت آن لحظه را فراموش نمی کنم.

یکبار دیگر اواسط اقیانوس، سر و کله‌ی یک هواپیمای آمریکایی پیدا شد که نمی دانم قصد شوخی با ما داشت یا ماموریتی بعهده اش واگذار

کرده بودند. این هواپیمای اصرار داشت که ما را برگرداند و برای این کار تا مدت‌ها بدو را ما چرخ می زدو این پیام را تکرار می کرد که برگردید... شما باید برگردید. برگردید... شما باید برگردید! فکر میکنم این جمله را بیش از ۲۰۰ بار تکرار کرد. بطوری که هر وقت ما بیسیم را بکار انداختیم همین جمله را شنیدیم. این هواپیمای که نه خلبانش را شناختیم و نه از حقیقت ماموریتش مطلع شدیم بعد از مدتی مزاحمت به این ترتیب شرش را کند و گوشش را کم کرد.

اگر چه لاری نیومن و بن آبروز و ماکسی اندرسون توانستند علیرغم همه مخاطراتی که در سر راه آنان بود برنامه‌ی سفر پر مخاطره‌ی خود را با موفقیت انجام دهند ولی نباید فراموش کرد که قبل از آن ۱۷ تیم بالون سوار، در صدد اجرای برنامه‌ی این چنین بودند که همه با ناکامی روبرو شدند. تیم (البورک) هجدهمین تیمی بود که در راه فتح اقیانوس اطلس بوسیله بالون گام برداشت و موفق شد. از مجموع ۴۶ نفری که در ۱۷ بالون قبلی می خواستند به افتخار عبور از پر خطرترین اقیانوس های جهان، برسد هفت نفرشان نیز به طرق گوناگون جان خود را از دست دادند که حسد ۵ تن آنان هرگز پیدا نشد و معلوم نشد که در اعماق اقیانوس چه بر سرشان آمد.

لاری نیومن، رهبر عملیات (دویل - ایگل - ۲) در مورد این که برنامه غذایی را چگونه ترتیب دادید گفت ما با چند متخصص غذا شناس و تغذیه صحبت کردیم و مسیر طولانی خود را در آسمان برای آنها شرح دادیم و از آنها راهنمایی خواستیم که چه غذایی با خود ببریم و آنها ساردین و هات داگ را پیشنهاد کردند و بعنوان دسر نیز مقداری سبب برداشتیم و انصافا در تمام مدتی که در آسمان همراه با باد اینطرف و آنطرف می رفتیم خوردن این غذاها و آن دسر خیلی بدامان رسید. و سبب تسکین نسبی اعضایمان شد.

وقتی برنامه‌ی سفر به پایان رسید و سه بالون سوار برای دیداری از برج ایگل که بقصد فرود در

کتاب آن خود را در آسمان رها کرده بودند، دعوت شدند و هر سه بخلاف همه دیدار کنندگان برج که با آسانسور بالای برج می روند پیاده خود را تا بالای برج رساندند و در آنجا بود که با یک (سورپریز) واقعی روبرو شدند. تلگراف و یزدی جیمی کارتر، رئیس جمهوری ایالات متحده را با تشریفات خاصی به لاری نیومن دادند و او نیز برای ادای احترام به بن آبروز و من سن تراز همه بود سیرت تا متن آنرا بخواند. تلگراف کارتر این بود: (من از سوی همه مردم ایالات متحده، در مقابل ماجراجویی بیرومنده‌ای شما سر تعظیم فرود می آورم و به یک یک شما شادباش می گویم. من و بانو کارتر میل داریم بمحض این که شما به کشور خویش بازگشتید، همچون قهرمانان از شما در کاخ سفید استقبال کنیم....) و همین برنامه نیز در بازگشت آنان انجام شد.

*

حالا که مردم آمریکا و بیشتر از همه شهسریان بالون سواران قهرمانی سه مرد شجاع را باور کرده اند. برای اجرای برنامه‌ای که آنان در دست دارند، حاضر به قبول همه نوع کمک شده اند و از جمله یک کمیته‌ی تدارکاتی پرداخت هرگونه هزینه‌ای را در این مورد تقبل کرده است. علاوه بر آن تعدادی از شرکت های کوچک و بزرگ تجاری نیز برای این که بالون سواران نام محصولات آنها را بروی بالون خود بگذارند، پیشنهادت مالی هنگفتی به آنها کرده اند. این برنامه شرف بدور دنیا با بالون خواهد بود که همانطور که قبلا اشاره شد می بایست طبق برنامه‌ای که تنظیم شده است در طول ۳۰ روز انجام شود. هنوز معلوم نیست که سه هوانورد شجاع در این سفر خود از کدام مالک دیدار می کنند یا از فراز آنها خواهند گذشت ولی کشورهای انگلیس، فرانسه، اروپای مرکزی خاور میانه و شمال آفریقا جزء مناطقی است که حتما مردم آن ها عبور بالون را از فراز خاک خویش تماشا خواهند کرد.

شاوره نماید!

اگر از مشکلات بی نتیجه دور و درمها حیاتان خسته شده اید؟
اگر از ریزش مو یا طاسی سرخ می برید؟



بتمحصین انستیمونوس
برای ترمیم مو حیاتان شاوره نماید.

انستیمونوس تنها سرمه‌ای است که موهای تریخی شما را تا هفت سال ضمانت می نماید.

سیستم های با راجه بعدی - بدون راجه بعدی - تدریجی یک طلسمی و بزشت کننده این انستیمو بکلید کسانی که در اثر شوخی، چربی زیاد، شوره، زخم و امثال آن از ریزش مو یا بی مونی سرخ می برند این امکان را میدهد که بدون هیچ گونه‌ی سالنهای سال مانند افراد عادی از موهای پر پشت و زیبا برخوردار باشند.

انستیمونوس تنها سرمه‌ای که موهای تریخی شما را تا هفت سال ضمانت می نماید. انستیمونوس: پهلوی بالاتر از امیر اکرم ساختمان کیان برای همین وقت قبلی با تلفن: ۶۶۶۵۸۹ تماس بگیرید.

برای رفاه حال بیشتر مشتریان گرامی انستیمونوس مبلغ هزینه ترمیم مو را به اقساط می پذیرد.



رمز زیبایی اطاق یا آ پارتمان شما
در آلبوم گل سرخ پلاستر

فشار خون بالا چیست؟

چرا فشار خون باید بالا برود و در این صورت چه اهمیتی دارد؟

اولین سمپوزیوم بین المللی فشار خون از نوزدهم تا بیستم مه ماه در هتل آریاشترایپتون تهران، برگزار خواهد شد و صاحب نظران جهانی ماضع فشار خون بالا را به بحث خواهند کشید.

فشار خون شما که معمولاً بوسیله کیسه ای شبیه بادکنک (که روی بازو نصب میشود) به آسانی معین میگردد، از طریق فشار خونی که از قلب منقبض نیرو میگردد و مقاومت موجود در عروق خونی کوچک بدن واقع میشود، به وجود میآید. هنگامیکه اندازه این عروق ریز در حد طبیعی و قدرت ارتجاعی آن در حد متعادل باشد، جریان خون به راحتی صورت میگردد ولی اگر عروق بهر علتی تنگ، منقبض و سخت شود، فشار خود بالا میرود.

اگر فشار خون بالا برود چه اهمیتی دارد؟

ظاهراً بنظر نمیرسد که فشار خون خیلی خطرناک باشد. چطور ممکن است صدمه ایی بشما وارد کند؟ در صورتیکه فشار در عروق ریز خونی بالا باشد، قلب شما که در هر دقیقه از دقایق عمر شب و روز، شصت بار به طش میاید، باید فشار بیشتری اعمال کند. و کار سختی را بانجام رساند. جای تعصب نیست که فشار خون بالا، بزرگ شدن قلب را باعث میشود و اغلب به بیماریهای قلبی و حتی سکنه منجر میگردد. از اینها گذشته بسیاری از امراض خطرناک دیگر را نیز سبب میشود.

بعلت تنگ شدن عروق خونی و نارسائی تصفیه در گردش خون، کلیه ها آسیب میبینند، و در صورتیکه خللی در کار آنها بروز کند، بیمار با مرگ روبرو میشود. هرچه در اینگونه موارد گزارشهای پزشکی علت مرگ را از کار افتادن کلیه ها مینماید ولی قاتل واقعی همان فشار بالا و غیر طبیعی است.

بعلاوه گاهی باعث ایجاد لخته هایی در خون میگردد، این لخته ها میتواند هنگام حرکت در خون، در اعضا بدن خانه کند و عمل حیاتی خونرسانی را قطع نماید و از طریق انسداد سبب از بین رفتن عضوی میشود.

حال فشار خون ترسناک جلوه میکند، ولی قابل قبول نیست که با وجود چنین قاتل در کمین نشسته ایی که ممکن است از هر ده نفریک نفر را از پا درآورد، فشار خود خود را اندازه گیری نکنیم.

فشار خون بالا را میتوان کنترل نمود، مشکلات این بیماری قابل جلوگیری و یا رفع است.

اگر مردم کمی وقت صرف یک آزمایش ساده و بی درد پزشکی کنند، جان هزاران نفر انسان نجات خواهد یافت و از بروز رنج و عذاب بيمورد نیز جلوگیری خواهد شد.

بیماران کلیوی

بقیه از صفحه ۱۱

دیگری بکنید، کمکهایی که شامل همه بیماران «کلیه» ای در سراسر ایران می شود. ما باید سعی کنیم کاری کنیم که بانک «کلیه» عملاً و قانوناً خیلی سریع تشکیل شود تا به این ترتیب همه بیماران «کلیوی» از مرگ رهایی یابند. شما باید به هر کس که میرسید او را تشویق کنید خود را عضو چنین بانکی بنماید تا پس از مرگ «کلیه» اش در اختیار این بانک قرار بگیرد و بلافاصله در اختیار اولین بیماری قرار بگیرد که می تواند از این کلیه استفاده کند. من فکر می کنم، سهیلا، مریم و علی تا رسیدن چنین روز بزرگی باز هم صبر کنند و در حال حاضر هم ما نام این سه بیمار را در ردیف یک سری پرونده های بیماران کلیه ای که پیوندشان فوریت دارد قرار میدهم و در اولین فرصت به معالجه اساسی شان خواهیم پرداخت به این ترتیب همگی باهم در انتظار روز بزرگی خواهیم بود که همه انسان های مهربان به عضویت بانک کلیه درآیند متأسفانه ما چه خواهیم چه نخواهیم سراسر ایران عده ای فقط بر اثر تصادفات رانندگی جان خود را از دست میدهند. اگر بطور قانونی چنین بانکی تأسیس یافته بود ما میتوانستیم از «کلیه» های آنها استفاده کنیم تا آنها با مرگشان به آسانی دیگر زندگی ببخشند.

و سهیلا و مریم و علی، هر سه قبول کردند که باز هم صبر کنند، باز هم هفته ای سه روز از بهترین روزهای زندگی خود را در بیمارستان و در زیر دستگاه دیالیز بگذرانند به امید روزی که برای همه بیماران کلیه ای بشود کاری کرد تا تنها این سه نفر، و در حقیقت که سه بیمار کمتر از هجده سال شان دادند که حاضر به گذشت و فداکاری به خاطر همه بیماران «کلیه» هستند

هم اکنون لایحه تشکیل بانک کلیه که توسط پزشکان متخصص نوشته شده است در مجلس شورای ملی در انتظار تصویب به سر می برد و همین تحریریه اطلاعات هفتگی امیدوار است که این لایحه هر چه زودتر تصویب گردد تا آنوقت باز هم دست به دامن خوانندگان عزیز و مهربان خود بشود تا به عضویت این بانک درآیند

طرح اینکارتی اطلاعات هفتگی دوتن از گزارشگران اطلاعات هفتگی در آخرین دیدار خود با دکتر نیک بین معاون سازمان ملی انتقال خون، دکتر برومند رئیس بخش کلیه و دیالیز بیمارستان به اور و دکتر شاهین متخصص کلیه اطفال در تهران کلینیک پیشنهاد یک طرح را دادند به این ترتیب که: پلاک هایی زیبا تهیه گردد و این پلاک ها در اختیار همه کسانی قرار بگیرد که به عضویت بانک کلیه در میانند تا به این ترتیب آنها که به عضویت این بانک در میانند این پلاک را در دست یا گردن خود داشته باشند تا نشانگر انسانیت بیش از حد و مهربانی های آنان باشد در حال حاضر یکی از همکاران ما در هیئت تحریریه اطلاعات هفتگی که یکی از مشهورترین گرافیست ها و طراحان ایرانی است مشغول مطالعه درباره طرح این پلاک می باشد و ما بزودی از صاحبان صنایع بزرگ و دیگر کسانی که از وضع مالی خوب برخوردارند دعوت خواهیم کرد تا درصد خرج تهیه این پلاک ها یاریمان دهند. این پلاک ها در اختیار، سازمان ملی انتقال خون و کلیه بیمارستانها در سراسر ایران قرار خواهد گرفت و درباره

در اختیار اعضای بانک کلیه قرار بگیرد. درباره این طرح و طرح های دیگری که برای ایجاد بانک کلیه در نظر گرفته ایم در شماره های آینده مجله با شما عزیزان حرف خواهیم زد.

میکردند برای اینکه چنین کمک بزرگی را بکنند چکار باید انجام دهند و آنوقت ما در روزهای آخر هفته ۱۰۰ نفر از این عزیزان را که خواستار انجام چنین کمک بزرگ و انسانی بودند به دفتر مجله دعوت کردیم. میزبانان اصلی این عده سهیلا، مریم و علی سه تن بیمار ذکر شده و والدیشان بودند و حتماً برایشان باور نکرده بودند که اگر بگویم هیچکدام از این صد نفر مایل نبودند در ازای کمکی که می خواهند انجام بدهند نامشان در مجله نوشته شود. آنها همگی یک نظر دیگر هم داشتند و معتقد بودند اینکار را به حکم انسانیت انجام میدهند و اگر قرار بود در مقابل «کلیه» اهدایی بپردازیم هرگز بخاطرش اینکار را نمیکردیم حتی اگر میلیونها تومان هم به ما می پرداختند. ما اینکار را بنابه وجدان، عاطفه و انسانیت انجام میدهم نه هیچ چیز دیگر و به همین منظور چون پشتوانه عاطفی ما به خاطر اینکار ثابت و استوار است با کمال میل و رضایت تن به اینکار میدهم و با گفتن این حرفها بود که سهیلا و علی و مریم همراه با والدین و دیگر خوششان خود که آمده بودند از نزدیک شاهد این رودرویی عاطفه و مهربانی باشند واقعا اشک ریختند.

جلسه بعدی این گروه عزیزان در سازمان ملی انتقال خون و با حضور دکتر نیک بین معاون این سازمان برگزار شد. در این دیدار هم خود را آماده کرده بودند تا در صورت انتخاب «کلیه» خود را به یکی از سه بیمار اهدا کنند و ساعت ۳ بعد از ظهر چهارشنبه هفته گذشته سالن کتابخانه سازمان ملی انتقال ملی خون تبدیل به فضایی مالا مال از مهربانی و انسانیت شده بود که دکتر نیک بین خود را به جمع ما رسانید و بی مقدمه گفت: همیشه توضیح دادن به دیگران درباره رشته تخصصی خودم برآیم کاری کاملاً آسان بوده ولی باور کنید برای اولین بار در جمع شما متیدام چطور سخن بگویم و تنها دلشلی اینست که من شدیداً تحت تأثیر اینهمه مهربانی شما قرار گرفته ام و حالا من امروز می خواهم با اجازه و صلاح مصلحت سهیلا، مریم و علی سه بیماری که شما به خاطرشان دست به این اقدام بزرگ زده اید از این جمع پر شور یک بهره برداری فوق العاده بکنم به این ترتیب که می خواهم بگویم:

از آنجا که در صورتی که ما از هر کدام شما بصورت انفرادی آزمایش های دقیق و مختلف را به عمل آوریم و آنوقت در پایان این آزمایشات ممکن است به احتمال یک در هزار، کلیه یکی از شما به بیمار مورد نظرتان بخورد، آنوقت یکی از کلیه های شما به بیمار پیوند پذیریم احتمال اینکه «کلیه» شما در بدن بیمار ماندگار شود تنها سی در صد است به این ترتیب با یک حساب سرانگشتی ساده من صلاح نمیدانم هر یک از شما که انسان هایی را کاملاً سالم هستید در زیر تیغ جراحی بخوابانیم و یکی از «کلیه» های شما را داشته باشیم من میدانم که این سه بیمار هر کدام با یک دنیا آرزو و خوشحالی از اینکه شما به کمکشان آمده اید اینجا آمده اند ولی حالا نوبت سهیلا، مریم و علی است که آنها نیز با من همکاری کنند معالجه اساسی خود را کمی به تعویق بیندازند تا ما بتوانیم به موفقیت های بزرگتر برسیم. من از همه شما می خواهم بدون اینکه لازم باشد «کلیه» خود را ببخشید کمکهای

ژاکلین

بقیه از صفحه ۴۳

ژاکلین واقعا با اینکارها، خودش را سبک می کند و در این شوی تلویزیونی چیزی را جز ولخرجی و افراط به ملت آمریکاشان نداده است و در حقیقت به افکار عمومی آمریکائیان بی اعتنائی نموده است. ژاکلین ثابت کرده است که هرگز به عمق مطالب و مسائل توجه ندارد و فقط در فکر ظواهر امر است و این خود برای بانوی اول آمریکا جای بسی تاسف است.

جان کندی از این حملاتی که به همسرش شده بود رنج میبرد، زیرا در حقیقت این حملات بیشتر متوجه او بود و انتقاد کنندگان او را می خواستند خرد کنند. ژاکلین از این حملات خیلی ناراحت و خشمگین شد و عصبانیت و سردی روایط او را با مطبوعات تشدید نمود و دستور داد تا هر جا که میروید چند مأمور امنیتی و حتی مسلح همراه او باشند تا جلوی خبرنگاران و روزنامه نویسان را

بگیرند و نگذارند که آنها بوی نزدیک شوند. ولی با همه این خصومت و دشمنی که ژاکلین با مطبوعات، داشت مرتب، عکسهای او در روزنامه ها، و مجلات چاپ میشد و بجزارت می توان گفت که تاکنون عکس هیچ بانوی اول آمریکا با اندازه ژاکلین در مطبوعات آمریکا و مطبوعات کشور های خارجی چاپ نشده است. تا آنموقع زمانی که بعنوان بانوی اول آمریکا قدم به کاخ سفید گذاشته بودند یا سن زیادی از آنها میگذشت و یا خوش لباس و زیبا نبودند، خانم روزولت، خانم ترومن و خانم اینزنهاور همه پیر بودند و در آنهانگام یکمرتبه خبرنگاران وعکاسان روزنامه زنی را در مقام بانوی اول آمریکا میدیدند زیبا، جوان و خوش لباس و شیک و بهمین جهت هم با رغبت به پهنه های مختلف از او عکس برداشته و چاپ میکردند و دفتر کاخ سفید انباشته از تقاضای خبرنگاران عکاس بود که میخواستند از ژاکلین عکس بگیرند!

یکبار مجله معروف «لوک» بهانه آمریکا بوسیله «پی رسیالینجر» منشی مطبوعاتی کاخ سفید تقاضا کرد که رپورتاژ مصوری از ژاکلین و پسرش جان تهیه نماید، اما ژاکلین با سرسختی این:

تقاضا را رد کرده و اظهار داشت:

«هرگز اجازه نمیدهم مجلات بوسیله عکس پسرم تیراژ خود را بالا ببرند. این قبیل کارها در حکم تجاوز به زندگی خصوصی است و به هیچوجه مجاز نیست.

«سالیانچه» که نمیخواست ناشران مجله لوک را برنجاند، موضوع را اطلاع کندی رسانید و او به سالیانچ دستور داد که به یک بهانه ای سرسبیر مجله لوک را فعلا از این تصمیم منصرف نماید و آنرا برای موقعی بگذارد که ژاکلین به مسافرت رفته است و جان پسرش تنها مانده است.

این فرصت هم بزودی پیش آمد و هنگامی که ژاکلین بدون بچه ها به یک سفر کوتاه رفت، «پی رسیالینجر» خبرنگار عکاس مجله لوک را خبر کرد و آنها برای تهیه رپورتاژ مصور حاضر شدند، و این رپورتاژ را از جان با تفاق خواند رئیس جمهوری تهیه کردند و بهترین عکس رپورتاژ همین عکس است که در این صفحات چاپ شده و جان کوچولو را زیر میز تحریر پدرش و در دفتر ریاست جمهوری نشان میدهد، موقفیکه ژاکلین اینعکس را در مجله لوک مشاهده کرد، خوشش به جوش آمد و دعوی مفصلی با «پی رسیالینجر»

کرد و گفت که او هرگز اجازه ندارد که وی را ملاقات کند.

یکبار دیگر که ژاکلین از دست روزنامه هاعصابانی شد موقعی بود که خبرنگاری از او درست در هنگامی عکس گرفته بود که از پشت زین اسب بزیمین میافتاد، ژاکلین از شوهرش خواست که آن عکاس را از چاپ عکس منع کند، ولی کندی پسری جواب داد مگر نمیداند که مطبوعات آزادی دارند و کسی نمی تواند جلوی آنها را بگیرد.

ژاکلین با اعتراض گفت: ولی این موضوع با زدن مطبوعات ارتباطی ندارد، اینکار تجاوز به زندگی خصوصی من است. جان کندی خندید و جواب داد: متأسفم ژاکلین ولی بهر حال این عکس برای آن خبرنگار تازگی دارد و یک خبر است و نمی توان جلوی انتشار آن خبر را که مربوط به افتادن خانم رئیس جمهوری از روی اسب باشد بگیریم. اتفاقا این عکس بعنوان بهترین عکس سال شناخته شد، مجله لایف بابت این عکس ۱۵۰ هزار تومان به عکاس جازده داد.

آلفر دهیچاک

بقیه از صفحه ۴۶

دکتر برسانم، من همین حالا با جسد عمه مرئی خداحافظی کردم و در محیط خلوت سالن برای او دعا خواندم و طلب آمرزش کردم.... پیشخدمت مخصوص سری فرود آورد و گفت:

«بسیار خوب قربان هر طور که میل دارید رفتار نمایند امیدوارم حال سرکارخانمخیرچمزودتر خوب شود.»

جان از قصر «گرین ووده» ملوک شخصی عمه مرئی به خانه خود بازگشت و وقتی را کوئل را دید در حالیکه لیخنر رضایت آمیزی میزد گفت:

«خوب همه چیز مطابق دلخواه انجام شد عزیزم، من ضمنا عنر خواهی کردم که بعد از ظهر نمیتوانم در مراسم وداع و خداحافظی با جسد عمه مرئی حاضر شوم زیرا تو گرفتار حمله قلبی شده ای و خلاصه غیبت خود را مربوط به کسالت قلبی تو کردم را کوئل سری بعلمت رضایت تکان داد و گفت:

«بسیار خوب و حالا عاقلانه آنست که ما امروز بعد از ظهر به لندن برویم و اصولا از اینجا دور باشیم و در لندن هم بد نیست سری به پروفوسور «جفرسون» بزیم که مرا معاینه کند و حرفمان را بدد زیرا نباید که من کسالت قلبی داشتم اما باید دیگر نهایت احتیاط و دقت را در کارهای خود بکنیم که سوء ظن پلیس را بظرف خود جلب نکنیم. را کوئل رفت و لباس پوشید و آماده حرکت شد و آنها کمی بعد سوار اتومبیل گشتند و بطرف لندن حرکت کردند و در حالیکه در اتوبان بسرعت اتومبیل را میراندند را کوئل گفت: «حالا خوبست که من واقعا ناراحتی قلبی دارم و حرف تو دروغ در نخواهد آمد ما باید کاری کنیم که حدود ساعت پنج بعد از ظهر در مطب پروفوسور جفرسون باشیم و در انصورت دلیل و مدرکی خواهیم داشت که در ساعت وقوع انفجار در لندن و از محل انفجار دور بوده ایم و در این کار کوچکترین دخالتی نداشته ایم.»

جان حرف های همسرش را تصدیق کرد و اظهار داشت:

«ما اصولا می توانیم یکی دو روز را با آرامی در لندن بمانیم و از اینجا دور باشیم، امشب را به یک رستوران عالی میرویم و غذای خوبی میخوریم و فردا صبح هم کسی در شهر گردش میکند و در فروشگاه ها به خرید مقداری لباس و پوشاک که احتیاج خواهیم داشت میپردازیم، آخر ما بزودی پولدار می شویم و باید خود را از نظر سر و وضع و ظاهر برای داشتن چنین پول و ثروتی آماده

نمائیم و نشان دهیم که واقعا لیاقت تصاحب این ثروت و پول ها را داریم.

را کوئل بعلمت رضایت کامل سری فرود آورده و گفت:

در این مورد کاملا باتو موافقم و بهتر است که مانند سابق در هتل بریستول اقامت کنیم دیگر مانند سابق نباید از خرج کردن وحشت داشته باشیم زیرا بزودی صاحب همه چیز خواهیم شد.

جان در حالیکه پای خود را روی پدال گاز فشار میداد پرسید:

«راستی ساعت چند است؟»

را کوئل باخنده و رضایت خاطر جواب داد:

«سه و نیم بعدازظهر است بزودی همه چیز درست خواهد شد عزیزم!»

آنروز بعدازظهر در مراسمی که می بایستی انجام شود نخستین کسی که وارد شد کلنل «ریچارد پارکیتز» همسایه عمه مرئی بود، او آمده بود که مراسم احترام را نسبت به جسد بععل آورد و خداحافظی نماید کلنل از همه با نجارسیده بود و کسی در قصر عمه مرئی حضور نداشت، پیشخدمت مخصوص دسته گلی را که کلنل با خود آورده بود گرفت و گلدانی گذاشت و او را بطرف تابوت عمه مرئی راهنمایی کرد، در سکوت مطلق سالن صدای تیک تاک ساعت پایه دار گوشه سالن بخوبی شنیده میشد این صدا توجه کلنل را بخود جلب کرد و در حالیکه با دست بان اشاره میکرد به پیشخدمت مخصوص گفت:

«ممکن است خواهش کنم کمی صبر کنید، موضوعی است که باید تذکر دهم که شما آنرا رضایت کنید، البته اگر این اجازه را داشته باشیم میدانم سنن و عادات اشرافی قدیم حکم می کند که موقعی که یک نفر درخانه ای قرار کند کلیه ساعت های موجود در آن خانه را باید از کار بیاندازند و بقبل قدیمی ها وقتی که صاحب خانه میمیرد دیگر زمان متوقف میشود و وقتی وجود ندارد که ساعت آنرا نشان دهد و بهمین جهت شما باید لااقل موقتا هم که شده باشد تا مراسم تدفین بطور کامل انجام شود، این ساعت را از کار بیاندازید.»

پیشخدمت مخصوص با احترام سری فرود آورده و گفت:

«تذکر کاملا بجائی فرمودید اطاعت میشود: بطرف ساعت رفت و در آنرا باز کرد و با احتیاط پاندول ساعت را گرفت و نگهداشت و ساعت را از کار کردن بازداشت کلنل با رضایت خاطر سری تکان داد و گفت:

«این لحظات، سکوت ابدیت است و باید این سکوت را محترم شمرد و حرکت زمان را متوقف کرد این یک سنت و روش قدیمی اشرافی است که باید مراعات گردد. پیشخدمت مخصوص در جواب او سری فرود

آورد ولی از مداخلات بیجای آن مرد ناراضی بود با خود میگفت که این رسم از کجاست که یکساعت قبل از وقت برای انجام مراسم حاضر شوند و مانع از کار دیگران گردند زیرا او فعلا کارهای زیادی را که مانده است در این یکساعت باید انجام دهد و باین جهت برای آنکه او را به نحوی مشغول کند و خودش سراغ کارهایی که مانده است برود پرسید:

«اجازه میدهید که یک گیلان برندی برایتان بریزم؟»

کلنل جواب داد: «بله خیلی متشکرم.» جان و را کوئل همانطوریکه با هم قرار گذاشته بودند دو روز در لندن ماندند پس فردای آنروز از لندن بطرف خانه خود حرکت کردند، راه هر دوی آنها خیلی خوشحال بودند ولی چیزی نمیگفتند.

بالاخره اتومبیل آنها پس از چند ساعت طی مسافت به خانه رسید و در حالیکه از روی جاده باریک سنگفرش شده بطرف گاراژ میرفت را کوئل گفت:

«عجیب است که در اطراف این واقعه ما هیچ خبری را در روزنامه نخواندیم، روزنامه ها اصلا خبری در این باره نوشته اند امیدوارم نقشه ما به خوبی انجام شده و با شکالی برخورد نکرده باشد. جان در جواب او اظهار داشت:

«بله عجیب است، ولی تردیدی نیست که تقریبا در ۲۸ ساعت قبل پوئل و سمپون و کسان دیگری که در مراسم وداع با جنازه عمه مرئی حضور داشتند با انفجار شدید ساعت بهوا پر تاب و نابود شده اند، این واقعا دیگر کج سلیقه کی روزنامه نویس است این اجازه را داشته باشم آنچه که نزدیکی آنها میگردد می پردازند و تنها آن اخبار را درج می کنند و به خبرهای مهم دیگر چون این خبر اهمیت نمیدهند و حال آنکه این انفجارها اتفاق خیلی نادری بشمار میروند. را کوئل در حالیکه هنوز در شک و تردید باقی بود گفت:

«امیدوارم که اینطور باشد و توحق داشته باشی. اتومبیل وارد گاراژ شد آنها از آن پیاده گشتند و وارد خانه شدند را کوئل در حالیکه وجدانم کوچک سفری را که با خود برده بودند در دست داشت بطرف اطاق خواب رفت وجدانم ها را آنجا گذاشت.

جان از داخل دفترکار خود صدازد... رز! رز! خواهش میکنم برای ما چای درست کن و بیایور. را کوئل در حالیکه در دالان خانه بود از آنجا بطرف سالن خانه خودشان میرفت در جواب شوهرش فریاد زد: «رز امروز بعدازظهر مرخصی هفتگی دارد و خانه نیست مگر فراموش کرده ای جان؟»

بعد را کوئل بطرف سالون رفت و کمی پس از آنکه وی وارد آنجا شد فریاد زد:

«جان! جان! بیایا!»

جان بسرعت بطرف سالون که صدای را کوئل از آنجا میامد دوید و وقتی به را کوئل رسید دید که رنگ او چون گچ سفید شده است و میلرزود و چیزی را دارد نشان میدهد جان بانظر نگاه کرد و با کمال حیرت ساعت پایه دار عقیقه عمه مرئی را دید که بالای سالون آنها گذاشته اند، همان ساعتی که او با دست های خودش داخل آن بسم ساعت شمار را کار گذاشته بود ساعت کار میکرد و صدای تیک تاک آن بگوش میرسید و در همین لحظه درست عقربه های آن به ۵/۵ بعدازظهر نزدیک میشد.

قبل از آنکه جان بتواند هر گونه عکس العملی را از خودشان دهد صدای نخستین زنگ ساعت بلند شد و متعاقب آن انفجار شدیدی روی داد که حتی صدای آنرا هم را کوئل و جان نتوانستند بشنوند زیرا در آنموقع دیگر زنده نبودند... بر اثر تکان شدید حاصل از انفجار کاغذ و یادداشتی که روی میز آشپزخانه قرار داشت بطرف زمین افتاد این یادداشت را رز خدمتکار خانه آنها نوشته و قبل از آنکه مرخصی برود برای اطلاع خانم و آقای خود روی میز آشپزخانه گذاشته بود یاد داشت بدین مضمون بود.

ساعت بعد از ظهر دو نفر با یک کامیون آمده امروغ دیواری عقیقه عمه شما را باینجا آوردند و گفتند که در وصیت نامه ای که از عمه خودیاقی گذاشته است این ساعت را به شما پیشدیده است و بهمین جهت و راث اصلی ساعت را برای شما فرستاده اند که طبق وصیت نامه عمه تان به شما تحویل گردد، ساعت را من گفتم که در بالای سالون بگذاردند و آنرا میزان کرده و بکار انداختم برای داشتن چنین ساعت عقیقه و خوبی شما تبریک میگویم. خدا حافظ تا فردا صبح «رز»

پاسخ تست

- ۱- «کامپلا»
- ۲- «دان»
- ۳- «۲۲۰ سال»
- ۴- «کولاک»
- ۵- «قسمت بالای سر»
- ۶- «سردت»
- ۷- «لونی باستور»
- ۸- «فیتز» (جان فیتز جرال کندی)
- ۹- «هشتصدفزار»
- ۱۰- «چیوه»

کورچنوی ...

بقیه از صفحه ۵
 کاریف فقط ۵۰ کیلو وزن دارد و دارای مغز و حافظه ای آماده و قوی میباشد که دولت شوروی از جهات مختلف از جمله روانشناسی، فیزیکی و حتی ریاضی میخواستند از او یک نابغه بسازد که تا کنون نیز موفق به اینکار نشده است ولی فیشر نابغه ایست تنها، اوتواست بدون بهره گیری از کمک و یاری دیگران ثابت کند که یک قهرمان نابغه است، بنظر من و همه دست اندرکاران شطرنج فیشر برآیند قوی تر از کاریف است، چه از نظر شطرنج و چه از نقطه نظر شخصیت و استعداد فردی بدون اتکاء بدیگران فیشر شخصیت خود ساخته ایست که بهیچ نقطه اتکائی احتیاج ندارد.

سوال - آیا فکر نمیکنید که اگر این بازیها طولانی شود، شما که از مسابقه قلبی خود با اسپاسکی قدری خسته هستید کشتش و انرژی و کافئین را برای ادامه و برنده شدن در این تورنمنت طولانی نداشته باشید؟ کورچنوی - همانطور که اشاره کردید، من اکنون تا حدودی خسته هستم و کاریف بعلت و قوف بهمین مسئله سعی میکند که با انتخاب واریانت هانی که امکان مسواری در آنها بیشتر است مرا خسته تر کند، ولی من بشما میگویم که هنوز دروجدم من انرژی کافی برای انجام یک تورنمنت ۵ ساله وجود دارد و من قادرم که باین بازی تا ۵ سال دیگر ادامه بدهم و فکر میکنم کاریف زودتر از من دچار خستگی و کمبود انرژی شود.

سوال - بازی با اسپاسکی برای شما چگونه بود و چه تفاوتی بین بازی با اوو کاریف حس میکنید؟ کورچنوی - بازی با اسپاسکی بسیار ساده تر بود و بیشتر جنبه فانتزی و شوخی داشت چون اسپاسکی با من جنگ اعصاب نمیکرد، ولی کاریف سعی دارد که مرا خسته کند چون فکر میکند که جوانتر است و مقاوم تر، او از طرفی چون عنوان قهرمانی جهان را بدست میآورد، خود را برتر میدانند. کاریف مرتب با حرکات وحشی سبک بازی سعی دارد که اعصاب مرا خراب کند که البته

پژوهشهای هنرهای مکتون» اظهار داشت، تعدادی از احضارگران روح که قرار بود جزو این هیات در مثلث برمودا به مطالعه بپردازند، در عالم خواب و در خلصه مشاهده کردند که حاصل کار در این زمینه، شمرشش نخواهد بود و بهمین جهت از شرکت و همکاری در این مورد خودداری کردند، و آنجا که بدون وجود این پیشگویان برنامه «پژوهشی» موسسه مرکز مطالعات و پژوهشهای هنرهای مکتون» امکان پذیر نبود، لذا این برنامه لغو گردید.

وی افزود: وقوع حوادث شگفت انگیز و رویدادهای ناگوار در مثلث برمودا سابقه ای بس طولانی دارد.



I.B.S. قدیمی ترین موسسه و مطلع ترین و مجهزترین کانون مو اضافه بر عمل و انجام کلیه روشهای ترمیم مو در دنیا با افتخار اعلام میدارد که برای اولین بار در ایران برای خانمها و آقایان به مدرنترین روش یعنی **INVISIBLE SYSTEM** یا روش نامرئی نیز ترمیم می نماید.

ترمیم نامرئی یکدفعه برای همیشه و بدون درد انجام میگردد و بهیچوجه احتیاجی به مخارجات و مراجعات بعدی برای تنظیم چه از شهرستانها یا تهران ندارد، آی بی اس از راه نامرئی هرنوع طاسی و کم مونی را به وسعت معجزه آسا و طبیعی و غیر قابل تشخیص و بدون درد برای خواب و شنا و ورزش باد و باران ترمیم میکند با تضمین ۷ ساله و اقساط همین امروز به آی بی اس خیابان پهلوی میدان ولیعهد جنب سینما امپایر ساختمان آی بی اس مراجعه فرمائید

تلفنهای ۸۹۰۱۶۳ - ۸۹۰۱۶۲ - ۸۹۰۱۶۱ - از ۹/۵ تا ۱ و از ۴/۵ تا ۸

بودم، البته همیشه پیشنهاد مساوی ز طرف کاریف بود، از طرفی من فکر میکنم که درانوع مغز من هیپنوتیزم شده بود و سرعت انتقال خود را از دست داده بودم.

سوال - بنظر شما این تورنمنت چه مدت طول میکشد و چه کسی برنده میشود؟ کورچنوی - من نمیدانم این بازی چقدر طول میکشد و یا چه کسی برنده میشود، زیرا اگر کسی میدانست که بازنده است، اصولا بازی نمیکرد، ولی من میتوانم بگویم که برای انجام این مسابقه

تا هر زمان که ادامه داشته باشد آماجگی دارم و به آسانی نیز نخواهم باخت.

سوال - اگر بجای کاریف با فیشر بازی میکردید چه کسی برنده میشد.

کورچنوی - ششوال زیرکانه ایست، ولی بدون شک امکان باخت من به فیشر برآیند بیشتر از کاریف است و منم آرزو میگردم که با برداز فیشر که قهرمان واقعی جهان است عنوان قهرمانی جهان را کسب میگردم، چون درآنصورت از عنوان

معتبرتری برخوردار بودم سوال - در دور پنجم هنگامیکه کاریف مضطرب سر میزد و شما بود و بیبازی نظاره میکرد و شما سخت در فکر بودید به او اعتراض کردید و اغلب تماشاچیان و استادان بزرگ حاضر در محل مسابقه ضمن حیرت این حرکت شما را نپسندیدند، در این مورد چه توضیحی میدهید؟ کورچنوی - علت اعتراض من در آن لحظه که موقعیت لطفاً بقیه رادر صفحه ۶۲ مطالعه فرمائید

مثلث برمودا

بقیه از صفحه ۲۹

مثلث برمودا اعلام می شود طبق برنامه، قرار بود این هیات در تاریخ ۲۷ ژوئن نیویورک را به سوی آن منطقه ترک کند. این هیات قرار بود با توسل به مسایل روحی و ایجاد ارتباط با ارواح، به کشف اسرار منطقه «مثلث برمودا» مبادرت ورزند...

بطوریکه رئیس موسسه مرکز «مطالعات و پژوهشهای هنرهای مکتون» اظهار داشت، تعدادی از احضارگران روح که قرار بود جزو این هیات در مثلث برمودا به مطالعه بپردازند، در عالم خواب و در خلصه مشاهده کردند که حاصل کار در این زمینه، شمرشش نخواهد بود و بهمین جهت از شرکت و همکاری در این مورد خودداری کردند، و آنجا که بدون وجود این پیشگویان برنامه «پژوهشی» موسسه مرکز مطالعات و پژوهشهای هنرهای مکتون» امکان پذیر نبود، لذا این برنامه لغو گردید.

وی افزود: وقوع حوادث شگفت انگیز و رویدادهای ناگوار در مثلث برمودا سابقه ای بس طولانی دارد.

و بیشتر افرادی که در این منطقه خطرناک به پژوهش و تحقیق مبادرت ورزیده اند با ناامیدی و یأس روبرو شده اند و برخی از آنان جان خود را در اینراه از دست داده اند. در فوریه ۱۹۷۵ گروهی از احضارگران روح و دانشمندان، بر آن شدند که به منظور پژوهش رهسپار منطقه مثلث برمودا شوند، ولی عزیمت این گروه نیز عملی نشد.

چندی بعد اخباری انتشار یافت که به موجب آن اعلام گردید در بهار سال ۱۹۷۶ هیاتی مرکب از دانشمندان و احضارگران روح رهسپار مثلث برمودا شده اند. ولی هیچکس از این گروه خبری بدست نیاورد و بزودی شایع شد که همه اعضاء این گروه، بطرز اسرار آمیزی در مثلث برمودا

نابدید شده اند. تعداد هیات هایی مرکب از احضارگران روح که داوطلب عزیمت به منطقه مثلث برمودا می شوند روز بروز افزایش می یابد. بنظر می رسد که آمریکا هر چند پاسخی برای رویدادهای شگفت انگیز مثلث برمودا نمی یابد، از دانشمندان، فالگیرها و پیشگویان و افرادی را نیز که در احضار ارواح و برقراری ارتباط با آنان مهارت دارند تشویق به پی گیری مسایل مثلث برمودا می کند، و دانشمندان نیز در بیشتر موارد در حل مسایل نا شناخته از اینگونه افراد کمک می گیرند و بیش از پیش به سخنان و نظریات احضارگران ارواح توجه نشان میدهند.



جوامع دندانپزشکی جهان
بکار بردن ترکیبات فلوراید در خمیر دندان
را تاکید کرده اند.

خمیر دندان پاوه برای جلوگیری از

کرم خوردگی و فساد دندان

محتوی اس اف پی فلوراید

(پیشرفته ترین ترکیب فلوراید)

معلم

بقیه از صفحه ۱۴

پسرشان را هم عوض کرده اند... پس از آن هروقت به یاد مسیّد میافتاد با خود فکر میکرد:

«امکان ندارد سعید مرا از یاد ببرد. حتما هروقت صحبت از آدم بدی پیش بیاید او مرا بیاد خواهد آورد» اما با این همه من پیش خود راضی بودم، حتی اگر سعید از من به بدی یاد میکرد... حدود ۱۲ سال از ما ماجرا گذشت. در همان ایام، من به سختی بیمار شدم، طوری که قدرت راه رفتن از من سلب شده بود. سال تحصیلی شروع شده بود اما من باید توی خانه وزیر نظر پزشک کاملاً استراحت میکردم. چندماه گذشته بود که من توانستم کم کم روی پاهایم بایستم، تا آنجا که در هفته دوسه بار خود به مطب پزشک معالجم میرفتم. یکی از همان روزها که خود به مطب رفتم بودم، پس از معاینه دکتر و تزریق یک آمپول، روانه خانه شدم، بیشتر از پنجاه قدم از آنجا دور نشده بودم که ناگهان سرم گیج رفت و جلوی چشمانم را پرده سیاهی پوشاند. همینکه زانوهایم خم شد و چیزی نمانده بود که روی زمین بیفتم، ناگهان حس کردم که دو دست قوی زیر بغل هایم را گرفت و مانع از سقوطم شد. در آن لحظه فقط توانستم آدرس منزل را به کسی که به کمک شتافته بودم بگویم. پس از آن تقریباً در یک نوع

بیهوشی و گیجی بسر بردم. چند ساعت بعد وقتی حامل سرچاش آمد متوجه شدم که دکتر معالجم بالای سرم است و در کنار او جوان بلند بالای با نگرانی و اضطراب به من چشم دوخته است. خوب که دقت کردم شاگرد ۱۲ سال پیشم را شناختم و ذوق زده گفتم: «سعید، تو اینجا چکار میکنی؟» او که با شنیدن صدای من چهره اش کاملاً عوض شده بود و لبخند را جانشین اضطراب و نگرانی کرده بود گفتم: «بطور تصادفی داشتم از آنجا عبور میکردم که دیدم شما از مطب خارج شدید. با این افکار که چطور سر صحبت را با شما باز کنم. پشت سران راه افتادم، که آن ماجرا اتفاق افتاد. از مدتها پیش دلم میخواست برخوردی با هم داشته باشیم تا من بتوانم گوشه یی از آن همه محبت تان را جبران کنم، که اینطور شد...» با خنده گفتم: «منظورت از محبت همان جریمه های سر کلاس است؟» در حالی که با نگاهی سرشار از صمیمیت به من چشم دوخته بود گفتم: «اگر آن جریمه های در ظاهر سنگین نبود، شاید الان من آخرین سال رشته مهندسی را در آمریکا نمی خواندم...»

ماجرای کلمه احترام...

خانم «هما کوروش فر» ۳۷ ساله، که ۱۹ سال سابقه خدمت در آموزش و پرورش دارد، مردود یکی از مدارس راهنمایی است. او نوزده سال پیش با آقای محمد علی فروزان ازدواج کرده و در حال حاضر صاحب چهار فرزند به نامهای فرهاد، فریبا، فرزین و نازان است. خانم کوروش فر در مورد جالبترین خاطره اش میگوید:

کلاس ششم دبستان که بودم، خانم معلم و دلسوزی داشتیم که علاوه بر درس و مشق بچه ها، به درد دلشان هم رسیدگی میکرد و از هیچ محبتی نسبت به بچه های کلاس دریغ نمیکرد. همین باعث شده بود که شاگردا او را با جان و دل دوست داشته باشند. حتی خود من در آن روزها آرزو میکردم که ای کاش روزی بتوانم تلافی این همه محبت های او را بکنم. حدوده سال از این ماجرا گذشت. من تحصیلاتم را تمام کرده بودم و در مدرسه یی مشغول تدریس شده بودم. یک سال که تازه مدارس باز شده بود بین شاگردان یک کلاس شاگردی داشتم که فامیلی اش با فامیلی معلم کلاس ششم مان یکی بود. وقتی با او به صحبت کردم پی بردم که او تنها دختر همان معلم است. از این بابت خیلی خوشحال شدم، چرا که به این ترتیب

می توانستم حتی اگر شده گوشه یی از محبت های معلم مان را نسبت به دخترش جبران کنم. اما متأسفانه دختر او شاگرد تلبلی بود و اصلاً علاقه یی به درس خواندن نشان نمیداد. من جز وظیفه یی که داشتم، بخاطر مدرسه، تمام تلاشم را برای پیشرفت او به کار میبردم اما افسوس که کمترین نتیجه یی نداشت. چند بار بوسیله نامه از پدر و مادرش خواستم که به مدرسه بیایند. اما حتی یک بار هم به مدرسه نیامدند. بعد از مدتی فهمیدم که آنها با هم اختلاف دارند و بخاطر درگیریهایی خانوادگی نمیتوانند به مدرسه سر بزنند. آن سال، زبیا که کلاس چهارم را میخواند رفته شد. فردای روزی که نتایج را دادند، زبیا همراه مادرش به مدرسه آمدند. مادر زبیا وقتی مرا دید و پس از آنکه فهمید از شاگردان گذشته اش بوده ام خیلی خوشحال شد اما با لحن مخصوصی گفتم: «دختر من شاگرد شما بوده و رفته شده» از آنجا که دلم میخواست از پی برد دخترش باید فوزه میشد از مدیر مدرسه خواهش کردم که با حضور ما از دختر امتحان ساده یی به عمل بیاورد. قرار شد زبیا یک صفحه دیکته بنویسد. بنابراین مدیر مدرسه کتاب فارسی چهارم را از کشویش در آورد و مشغول گفتن دیکته شد. درست یادم میآید که مدیر مدرسه کلمه احترام را به زبان آورد. زبیا پس از چند لحظه فکر ناگهان از مادرش پرسید که: «مامان، احترام را با کدام «و» می نویسند؟» همان لحظه مادر زبیا گفتم: «تا همین جا کافیتست، اگر واقعا اینطور است دخترم نباید به کلاس بالاتر برود.» و بلافاصله ورقه را از دست دخترش گرفتم و به آن چشم دوخت، با تاسف سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و گفت: «هنوز بیشتر از سه خط نوشته ده تا غلط دارد. وای اگر بنا باشد او چند خط دیگر بنویسد، منکه موقعیت را مناسب شمرده بودم یا او به گفتگو پرداختم. سر دردش باز شد و گفت یک سال است که بخاطر اختلافی که با شوهرش دارد اصلاً به دخترش نرسیده است. مادر زبیا همانجا با خودش عهد کرد که در مورد اختلافات خانوادگی کوتاه بیاید تا به خوبی به وضع دخترش در درس و مشق برسد. از سال بعد زبیا با روحیه خیلی خوبی سر کلاس حاضر شد و

آخر سال جزو شاگردان ممتاز کلاسن شد...
شاگرد یا معلم...
سومین نفری که با ما به گفتگو می نشیند، آقای «جمال طباطبائی» ۴۲ ساله است و از ۲۲ سال پیش به تدریس مشغول شده است. سیزده سال پیش ازدواج کرده و صاحب دو فرزند به نامهای «علی» ۶ ساله و «مریم» ۱۲ ساله است. آقای طباطبائی قبل از تعریف کردن جالب ترین خاطره اش میگوید:

از آنجا که خاطرات بسیار جالبی دارم مانده ام که کدام را تعریف کنم. اما فکر میکنم جالب ترین و شیرین ترین خاطره ام، کوه تهرترین آنها باشد که مربوط به اولین سالی است که در شهرستان به تدریس در یک دبستان پسرانه پرداختم... همان اولین سال، تدریس در کلاس ششم را به من محول کردند. اولین روزی که وارد مدرسه شدم، هوس کردم چند دقیقه یی توی حیاط و بین شاگردان قدم بزنم، در همان چند دقیقه متوجه شدم که کوچکترین شاگرد کلاس ششم یک سر و گردن از من بزرگتر است. در همان گیر و دار یکی از شاگردهای کلاس ششم جلوی مرا گرفت و گفت: «تازه تری این مدرسه اسم نویسی کرده ای؟» مردمانه بودم که به او چه جوابی بدهم. اما او اصلاً نگذاشت من حرفی بزنم و گفت: «بیا قاطبی بچه ها شو بابا...» به گفته او با چند تا بچه های کلاس ششم آشنا شدم و با هم از هر دری حرف زدیم. یکی از شاگردا که سعی میکرد خوش را به من صمیمی نشان دهد، مرا به کناری کشید و گفت: «ما را اغلب معلمین این مدرسه می شناسند بنابراین نمی توانیم دست از با خطا کنیم اما تو می توانی نقشه یی را که برای اولین ساعت درس کشیده ایم اجرا کنی.» وقتی از او پرسیدم ماجرا از چه قرار است گفت: «وما به تو جا میدهم که روی یکی از نیمکت های آخر کلاس بنشین. آنوقت تو می توانی به راحتی هفت ترفه یی را که من الان به تو میدهم روشن کنی و آن را وسط کلاس پرتاب کنی، امکان ندارد کسی به تو شک ببرد. ماهم که کافی است قسم بخوریم در ترکاندن هفت ترفه دخالتی نداشته ایم.» در حالی که توی دلم میخندیدم هفت ترفه را گرفتم و توی جیبم گذاشتم... و چند دقیقه قبل از به صدا در آمدن زنگ مدرسه و شروع کلاسها از بچه ها جدا شدم و بطرف دفتر مدرسه رفتم، همینکه وارد دفتر شدم زنگ مدرسه خورد و بچه ها صف کشیدند. وقتی همه به کلاسها رفتند من همراه مدیر مدرسه به طرف کلاس ششم رفتم که مراسم معرفی انجام شود. وقتی وارد کلاس شدم، بچه ها با او نیکو کردند که من معلم شان باشم. پس از رفتن مدیر، کلاس در سکوت محض فرو رفت... پس از چند لحظه یی که در سکوت گذشت، به بچه ها گفتم: «دلم میخواست اولین ساعت درس را با خنده و تفریح شروع کنم.» و بلافاصله هفت ترفه را از جیبم در آوردم و پس از روشن کردن، آنرا وسط کلاس انداختم. با تریکیندن هفت ترفه، صدای خنده بچه ها به آسمان رفت... همین مساله باعث شد که

ببین من و بچه ها روابط دوستانه و صمیمانه یی برقرار شود. آخر سال بچه های کلاس به استثنای یک نفر که او هم فقط یک تجدیدی آورده بود، قبول شدند. مدیر مدرسه که از این بابت خیلی خوشحال بود روز اعلام نتایج به من گفت: «هیچ معلمی اول سال حاضر نشد کلاس ششم را قبول کند. متعجبم از اینکه شما چه رفتاری داشته اید که در سال گذشته نه تنها کمترین ناراحتی بوجود نیامد بلکه همه شاگردا قبول هم شده اند. البته آن شاگردی هم که تجدیدی دارد مسلماً در شهروبر ماه قبول خواهد شد...»

پدر و مادرها...
خانم «سزین قران کیس» ۲۹ ساله که متاهل و دارای فرزند پسر ی هشت ساله بنام «بیمنانه» است از هفت سال پیش شروع به تدریس در مدارس کرده است. خانم قران کیس که معتقد است هر لحظه از زندگی معلم ها یادآور خاطره ایست، میگوید:

چهار سال پیش، من در کلاس پنجم یک دبستان تدریس میکردم... یادم میآید یک هفته به پیششدهای یکی از شاگردا موضوع انشایی که برای هفته بعد در باره پدر و مادها و رفتارشان بود... هفته بعد از همان شاگردی که پیششدهای موضوع انشاء را داده بود خواستم که انشاء خود را بخواند. او، در حالی که دفترش را به دست گرفته بود جلوی تخته سیاه ایستاد و به آرامی شروع به خواندن انشایش کرد. یادم میآید که میگفت:

«دوستی دارم که خداوند پدر و مادر بدی نصیب او کرده است. پدر و مادر دوستانه هر روز با هم دعوا دارند و سر چیزهای بیخودی با هم جنگ و دعوا می کنند و توی خانه ناراحتی بوجود میآورند. روزی نیست که در خانه آنها طرفهای زیادی درگیر باشند... بلافاصله یی بردم که او حرف دل خودش را میزند... طوری که او متوجه نشود، خودم را به پشت سرش رساندم و در کمال تعجب مشاهده کردم که او در دفترش حتی یک کلمه هم یادداشت نکرده است. تمام چیزهایی را که میگفت از حفظ بود. دیگر شکی برابم باقی نمانده بود که خود او با چنین مسایلی روبرو است. پس از مدتی با تحقیقاتی که کردم متوجه شدم حتم کاملاً درست بوده است. چند روز بعد توانستم با پدر و مادر او ملاقات کنم. در آن ملاقات به آنها توضیح دادم که روحیه تنها بچه شان بطور وحشتناکی در حال تضعیف است. وقتی برایشان شرح دادم که بچه شان چنان از آنها ناراحت است که حاضر نیست حتی یک دقیقه اش را بخاطر آنها تلف کند. با تعجب از من دلیل خواستند. چند دقیقه بهتر از آنکه او حاضر نشده بود قلم بدست بگیرد و درباره پدر و مادرش چیزی بنویسد. پدر و مادر جوان که بی برده بودند تا بحال مرتبک اشتباه می شده اند به من قول دادند که کاری کنند پسرشان مثل بقیه بچه ها از روحیه یی شاداب برخوردار شود... مدت کوتاهی روحیه شاگردم کاملاً عوض شد و بعد از آن حتی یک بار نشد که من او را افسرده و غمگین ببینم...»

موسسه زبان انگلیسی وفا

کودکان ۳ تا ۶ ساله را برای یادگیری فارسی و انگلیسی بطور صحیح در محیط سالم دعوت میکند ۸ صبح تا ۲ بعدازظهر با سرویس منظم جاده قدیم شیرمان میدان زندان قصر ۸۴۳۲۷۵ و ۸۴۹۰۷۶

کم شنوایان بهتر بشنوید

قبل از خرید هر نوع سمعک اول با ما مشورت کنید بهترین سمعکهای نامرئی با ضمانت نامحدود ساختمان الوینیوم طبقه ۱۲ اطاق ۱۳۳۴ دوشنبه ها و پنجشنبه ها ۴ الی ۷ بعد از ظهر

نیاز مندیهای

اطلاعات

۳۱۱۲۲۴

۳۱۱۲۲۵

نیاز مندیهای آموزشی

یکشنبه ها و چهارشنبه ها در روزنامه اطلاعات

تلفن ۳۱۱۰۸۷ - ۳۱۱۲۲۷

بدون پیش قسط

همه نوع مبلمان منزل و دفتری گار با ارزاترین قیمت و سهل ترین شرایط تلفن ۶۲۰۴۶۶

هنرپیشه معروف سینما، دوربین فیلمبرداری را گروهی دستمزد خود برداشته است

✱ ورشکستگی یک تهیه کننده معروف فیلم های فارسی موجب شد تا بازیگران آخرین فیلمش وسایل فیلمبرداری و استودیو او را «گروه» بردارند! خبرنگار ما که از نزدیک این حادثه جالب هنری را پیگیری نموده می نویسد: چندی پیش یک تهیه کننده معروف سینمای ایران که در این اواخر فیلم هایش با شکست تجاری مواجه شده اند دست به تهیه یک فیلم جدید می زند که به دلیل نداشتن بودجه کافی تهیه فیلم مدت زیادی به درازا می کشد و تنگنستی تهیه کننده موجب می شود تا

دستمزدهای بازیگران فیلم نیز پرداخت نشود بازیگران این فیلم که از این مسئله شدت ناراحت بوده اند در سراسر صحنه های فیلمبرداری این فیلم، «دوربین فیلمبرداری» و پرژکتورها و سایر وسایل اکیپ فیلمبرداری را زیر بغل زده و پی کار خود می روند! شنیدیم که اگرچه بازیگر معروفی که دوربین فیلمبرداری تهیه کننده را با خود برده است آنرا «گرونی» فرض کرده اما تهیه کننده فیلم به عنوان سرقت از او شکایت نموده و در این خصوص پرونده ای در نزد مقامات قضائی متغیر است.

هایده برای تلویزیون «شو» میسازد

خبر جالبی داریم در مورد تهیه یک شوی تلویزیونی و گرداننده آن «هایده» خواننده معروف رادیو تلویزیون ملی ایران است و قرار بر این شده که در آن چهره های معروف موسیقی اصیل ایرانی چون گلپایگانی، مهستی، وفاتی و تنی چند دیگر خوانندگان موسیقی ایرانی شرکت جویند. صحبت از این است که این شوی تلویزیونی هر یکماه یکبار به نمایش گذاشته شود. این خبر را یک تهیه کننده برنامه های تلویزیونی در اختیار سرویس هنری قرار داد و گفت هنوز معلوم نیست که «هایده» با ظاهر شدن در نقش مجری یک برنامه تلویزیونی موافقت کرده یا خیر. هایده چندی پیش پیشنهاد بازی در یک فیلم سینمایی را علیرغم پیشنهاد یک دستمزد کلان رد کرد.



سریال طنز آمیز هادی خرسندی از تلویزیون پخش میشود

سریال جدید حاصل همکاری طنز نویس معروف هادی خرسندی در مقام نویسنده و دو طنز نویس دیگر یعنی حسین مدنی و فریدون اسماعیلی است. از جمله بازیگران این مجموعه «سوجهر آدی» پای نایت برنامه های «حسن خایطاشی» است. این سریال جدید از شبکه اول سراسری تلویزیون ملی ایران «سیمای ایران» پخش خواهد شد.

«همه با هم...» عنوان یک سریال جدید تلویزیونی است که اجرا کننده آن فریدون اسماعیلی و تهیه کننده اش محمد شب زنده دار می باشد. این سریال جدید که از ماه آینده به نمایش گذارده خواهد شد محتوای طنز آمیز دارد و مسائل و مشکلات اجتماعی را مورد نقد و بررسی قرار میدهد. این

امل ساین خواننده معروف ترک، منظومه حیدر بابای شهریار را اجرا کرده است

که دهها خواننده ترک به فکر اجرای آن بیفتند از جمله یک خواننده معروف ازبایجانی به نام «اوج» نیز اخیراً آنرا خوانده است این نواز جدید هم در ایران وهم در ترکیه به فروش فوق العاده ای دست یافته است. شهرت ترانه ای «حیدر بابا» هدی است که آنرا به زبانهای زنده دنیا ترجمه کرده اند. خبر اجرای این منظومه شیرین توسط «امل ساین» را یک کارگردان ایرانی که اخیراً برای تهیه یک فیلم سینمایی به ترکیه رفته بود به خبرنگار سرویس هنری ما تلفنی اطلاع داده است.

«نه قز، گوزری شیرین خالاین شیرین سوزلری...» با این کلمات که توسط «امل ساین» خواننده معروف ترکیه ادا می شود اخیراً در ترکیه یک نوار کاست بیزار عرضه شده است که حاوی منظومه مشهور «حیدر بابا» شهریار با صدای امل ساین است «حیدر بابا» عنوان یک منظومه معروف از استاد شهریار است که آنرا در ثنائی معشوق ایام جوانی خود «نه قز» سروده است. لطافت و زیبایی ابیات این منظومه موجب گردیده

این آهنگساز بزرگ، مصری میگوید:

تنهادلکش خواننده ایرانی میتواند جانشین ام کلثوم باشد

موسیقیدان معروف مصری که سالها رهبری ارکستر «ام کلثوم» خواننده فقید مصری را به عهده داشته با شنیدن چند صفحه قدیمی از ترانه های دلکش و آواز او اظهار نظر کرده است که «دلکش» از قدرت بسیار فوق العاده ای برخوردار است و وی تنها خواننده زنی است که میتواند جانشین بحق «ام کلثوم» باشد زیرا کمتر خواننده زنی را در مدت ۲۵ سال فعالیت آهنگسازی و رهبری ارکستر دیده ام که با چنین قدرتی از پس اجرای آواز با ن صدای بالا بر بیاید!

«علی مزینانی» فیلمبردار معروف ایرانی که در کار فیلمبرداری فیلم هائی چون «کوسه» و «اضطراب» فعالیت داشته و هم اینک در «مصر» و در «صحرای سینا» سرگرم فیلمبرداری از یک فیلم بزرگ بر اساس جنگ اعراب و اسرائیل است این هفته برای اقامتی کوتاه به تهران آمد. یکی از خبرنگاران سرویس هنری ما که دیداری با «علی مزینانی» داشته است می نویسد: مزینانی می گوید: کار موزیک متن فیلم اخیر را که «شیر صحرای سینا» نام دارد یک موسیقیدان بزرگ مصری انجام میدهد. این

این ستاره دو برابر دستمزد دریافتی خود را پس داد تا صحنه های سکسی فیلمش حذف شود!

فیلم که اکنون از چهره های سرشناس سینمای فارسی است در هنگام بازی در این فیلم شهرت زیادی نداشته و در بسیاری از صحنه های این فیلم در نقش های سکسی ظاهر شده است. وی با اطلاع از اینکه ممکن است این فیلم بزودی به نمایش درآید و نمایش آن میتواند برای شهرت او زیانبار باشد از تهیه کننده و کارگردان فیلم میخواهد که صحنه های سکسی او را حذف کند و چون با مخالفت آنها مواجه می شود حاضر به تعهد شرکت در یک فیلم بطور مجانی برای تهیه کننده مزبور و پرداخت دو برابر دستمزد دریافتی اش به عنوان غرامت می گردد تا صحنه های سکسی او را حذف نمایند!

شنیدیم که بخاطر حذف چند صحنه سکسی از یک فیلم فارسی بین تهیه کننده، کارگردان و ستاره فیلم درگیری شدید و اختلاف بروز کرده بطوریکه کار به پادرمیانی گروهی از هنرمندان مشهور کشانیده شده است. چندی پیش یک تهیه کننده معروف تصمیم می گیرد فیلم «خشم و خون» را که با شرکت سعید راد و یک ستاره مشهور سینما تهیه کرده است به نمایش عمومی بگذارد این فیلم در حدود شش سال قبل تهیه شده و به علت اختلافات مادی بین شرکاتی که این فیلم را ساخته بودند و شکایات موجود در دادگستری نمایش آن به تعویق افتاده بود. بازیگر زن این

انوشیروان روحانی یک دستگاه جدید موسیقی اختراع کرده است

«انوشیروان روحانی» آهنگساز معروف ایرانی که برای نخستین بار «ارگ» برقی را به ایران آورد برای رفع نقص دستگاه ارگ یک دستگاه ضمیمه اختراع کرده است. «ارگ» که یک دستگاه موسیقی غربی است فاقد «ربع پرده» میباشد و بهمین دلیل ساختن آهنگهای ایرانی با ارگ مشکل می نماید و در مواردی هم غیر ممکن به همین خاطر «انوشیروان روحانی» با تعبیه یک دستگاه ترازیستوری کوچک روی «ارگ» خود توانسته است این مشکل را رفع نماید. انوشیروان روحانی در مدت فعالیت هنری خود نزدیک به پانصد آهنگ ساخته است. وی چندی پیش از طرف «ادوارد هیت» نخست وزیر سابق انگلیس برای اجرای برنامه به انگلستان دعوت شد.



آرایش موبه سبک بروس لی در تهران مد شده است

شده برای بارها در تهران به نمایش گذارده شوند. موفقیت این فیلمها و سایر فیلمهای کاراته ای برای باشگاه های ورزشی که رشته های «کاراته»، «جو دو» و «کنگ فو» را آموزش میدهند علاقمندان و اعضای فراوانی دست و پا نموده است. همینطور استخیال عظیم کسانی که موی سر خود را به سبک «بروس لی» فقید آرایش می کند.

با توفیق مجدد فیلم های کاراته ای و خاصه فیلم های «بروس لی» فقید، گروهی از جوانان تهرانی مد جدیدی برای آرایش موی سر ابداع کرده اند که به آرایش بروس لی معروف شده است و چیزی شبیه مدل «قیصری» سابق است. توفیق فیلم های بروس لی موجب شده است تا فیلم هائی که با شرکت این بازیگر فقید هنگ کنگی ساخته

نخستین عکس از ستاره‌های که جانشین فارافاست شد



کرده‌اند تا فارافاست را کنار گذاشته و «هریل لئه» را جانشین او نمایند زیرا شهرت و محبوبیت «فارا» اینده هنری آنها را تهدید می‌کرده است. این عکس از بازیگر جدید سریال فرشتگان چارلی برای نخستین بار در مطبوعات ایرانی چاپ می‌شود. خیر جالب دیگر اینکه فارافاست میجرز اخیراً در یک فیلم کم‌دی ظاهر شده و نقش یک زن سیاه‌پوست را بازی کرده است که صورت او سفید و از گردن به پاتیش سیاه است؛ برای اینکار فارافاست را گرم کرده‌اند؛ «فارا» اخیراً مدل معروف موهایش را تغییر داده تا ثابت کند شهرت او به واسطه زیبایی موهایش نبوده است!

بغاطر پارک يك اتومبيل،

کار گروه فیلمبرداری ۳ ماه است عقب افتاده

هم میزد از صاحب اتومبیل می‌خواهند که او را در محل دیگری پارک نماید. اما صاحب آن حاضر به انجام این خواسته ایک فیلمبرداری نمی‌شود و می‌گوید: من در جلوی ملک شخصی خودم اتومبیل را پارک کرده‌ام و چون اصولاً از فیلم‌های فارسی دل خوشی ندارم حاضر نیستم به شما در جلوی منزل خود اجازه فیلمبرداری بدهم و محل پارک اتومبیل را هم تغییر نخرام داد. اکنون نزدیک به ۳ ماه است که گروه فیلمبردار و صاحب اتومبیل مذبذب با هم سرگرم گفتگو و بحث و جدل هستند و در صورتیکه شخص مزبور حاضر نشود اتومبیل خود را در جای دیگری پارک ننماید ایک فیلمبرداری مجبور است تا بار دیگر از ابتدا در محل دیگری به کار فیلمبرداری پرداخته و نیم ساعت فیلم گرفته شده را دور بریزد!

* تصویری را که در کنار عکس «فارافاست میجرز» مشاهده می‌کنید متعلق است به یک ستاره تازه کار آمریکائی به نام «مژدیلده» که اخیراً جای «فارافاست» را در سریال «تولیزونی فرشتگان چارلی» گرفته است. «مژدیلده» با شرکت در چند قسمت از این سریال به شهرت بسیار زیادی رسیده است مجله معتبر سینمائی «تی وی اند تالک» که این هفته بدست ما رسیده نوشته است که دو بازیگر دیگر سریال «تولیزونی فرشتگان چارلی» یعنی کت جکسون و زاکلین اسمیت تهیه کننده این سریال را مجبور

این حادثه جالب در محافل هنری مذهبناست بر سر زبانها می‌آیند و خبرنگار سرویس هنری ما این هفته از جگونگی آن توسط «منوچهر والی زاده» بازیگر معروف سینما و تولیزونی مطلع شد: چندی پیش یک گروه فیلمبرداری در طول یک هفته به مدت نزدیک به شش ساعت از یک فیلم را در جلوی یک باغ خصوصی در فرمانیه شمیران فیلمبرداری می‌نمایند و برای ادامه فیلمبرداری قرار می‌شود پس از یک استراحت دو روزه ایک فیلمبرداری در محل حاضر شوند. در روز موعود کارگردان و فیلمبردار مشاهده می‌کنند که یک اتومبیل بزرگ در جلوی باغ مزبور پارک شده است و چون صحنه‌های قبلی بدون حضور این اتومبیل فیلمبرداری شده و وجود این اتومبیل ارتباط فیلمبرداری صحنه‌های مختلف را به

بر اساس فیلم معروف قیصر یک فیلم کم‌دی در دست تهیه است

طباطبائی و رضائی فر. آنها تکیه در سرچسبات فیلمبرداری این فیلم حضور داشته‌اند خبر از صحنه‌های جالب و کم‌دی این فیلم میدهند و اینکه میری سعی در تقلید حرکات «قیصر» اصلی که نقش آن را «بهروز وتوقی» ایفا کرده بود می‌نماید که موجب بروز صحنه‌های جالبی شده است. بایستی منتظر اکران عمومی و نمایش این فیلم بود دید آیا «قیصر دوم» هم مانند «قیصر» به موفقیت خواهد رسید یا نه؟!

تغییرات وسیع در

برنامه های تلویزیونی داده می‌شود

انتخاب مدیر عامل رادیو تلویزیون ملی ایران نیاز به تشکیل مجمع عمومی سازمان رادیو تلویزیون دارد که تاریخ تشکیل آن مشخص نشده است. شنیدیم که در نحوه تهیه و ارائه برنامه‌های تلویزیونی تغییرات وسیع داده خواهد شد و هم چنین جبهه‌های جدیدی از فیلمسازان و تهیه‌کنندگان معروف که سابقاً در تلویزیون فعالیت نداشته‌اند به همکاری با این سازمان خواهند پرداخت. این خبر را یکی از نویسندگان سرویس هنری در ملاقات با مسئولین سازمان رادیو تلویزیون ملی ایران بدست آورده است.

در راهرو های تلویزیون صحبت از تغییرات وسیع در کادر مدیریت این سازمان در تمام سطوح است. در حال حاضر از هفته گذشته با استعفاي «ایرج گرگین» مدیر رادیو تلویزیون «۲» مسئولیت امور تولید تلویزیون «۲» را عباس یوسفیانی و امور اداری را «ایرج منشی» به عهده گرفته‌اند. «ایرج گرگین» پس از استعفا رها بسیار اروپا شده. به اینک از چند جبهه سرویس هنری در عنوان مدیر عامل احتمالی سازمان رادیو تلویزیون ملی ایران نام برده می‌شود اما



حمیرا، در یک مراسم ساده ازدواج کرد

زندگی خصوصی ام بگذارد چون ما بل نیستیم در مورد آن حرفی زده باشم و توافق هائی است که بین من و همسر صورت گرفته است. * به «حمیرا» می‌گویم پس از ازدواج اختیران چه احساسی دارید؟ می‌گوید: اکنون احساس آرامش و آسایش خاصی دارم که مدتها بود با این احساس غریبه بودم اصولاً ازدواج امر مقدسی است و تشکیل خانواده کاری درخور ستایش و این عقیده من است و خیلی خوشحالم که اکنون گرمی تازه‌ای در کانون خانوادگی‌ام حس می‌کنم و برای نگه داشتن موهبتی که با ازدواج اخیرم بدست آورده‌ام کوشش فراوان خواهم کرد.

من چون کارخواندن را دوست دارم و به موسیقی علاقه وافری حس می‌کنم با آنکه همسر اصولاً با خوانندگی من چندان توافقی ندارد اما به احترام خواسته من صرفظراً از کار در کاباره با خوانندگی‌ام در رادیو و تلویزیون موافقت کرده است و از این پس فقط گاه‌گاه در رادیو تلویزیون فعالیتی خواهم داشت و یا اگر شعر و اهنگی را بیستم از طریق نوار کاست انرا در اختیار علاقمندان صدایم قرار خواهم داد.

* همسر «حمیرا» آقای «محمدیوسف مسعودنیا» از تجار معروف و سرشناس تهران است وی ۳۶ سال دارد و در بازرگانی کراوات و پیراهن فعالیت می‌کند. «حمیرا» در مورد اینکه از همسرش پس از ازدواج چه هدایائی دریافت داشته می‌گوید: بهترین هدیه عشق و علاقه‌ای است که او به من داده است چون من هرگز به ماديات و مسائل مادی نمی‌اندیشم و محبت و علاقه را برتر از اندیشیدن به انگیزه‌های مادی میدانم. در هنگام مصاحبه با «حمیرا» همسر وی نیز حضور داشت عکس‌ها را نیز که از حمیرا در حال مصاحبه ملاحظه می‌کنید بدون آمادگی قبلی از «حمیرا» گرفته شده و این خواننده معروف «رادیو تلویزیون ملی ایران» را با ارایش تازه‌ای نشان میدهد.

در آخرین لحظات صفحات هنری این شماره از مجله زیر چاپ بود اطلاع یافتیم که «حمیرا» خواننده معروف با یکی از تجار سرشناس تهران ازدواج کرده است. یکی از خبرنگاران سرویس هنری ما برای اطلاع از صحت این خبر با «حمیرا» تماس گرفت و با تأیید خبر ازدواج از سوی «حمیرا»، خبرنگار سرویس هنری ما با «حمیرا» مصاحبه‌ای انجام داده است که ذیلاً می‌خوانید:

به «حمیرا» می‌گویم: خبر ازدواج شما خیلی غیر مترقبه و ناگهانی بود... حمیرا: ازدواج من چندان هم بدون آمادگی قبلی نبود زیرا نزدیک به یکماه بود که معاشرت نزدیک با همسر فعلی‌ام داشتم و این معاشرت یکماهه خیلی ما را به هم نزدیک کرد، البته من و همسر با هم نسبت فامیلی دوری داریم و از کودکی به یکدیگر علاقمند بودیم اما شرایط زندگی و موقعیت اجتماعی هر یک از ما موجب شد تا چندان به هم نزدیک نشیم که به ازدواج با یکدیگر راغب گردیم. اما من که تصور نمی‌کردم هرگز ازدواج کنم پس از آنکه احساس کردم به «یوسف» علاقمندم و اینکه او هم نسبت به من احساس متقابل دارد بدلیل اینکه معتقدم وقتی دو نفر همدیگر را دوست دارند باید با هم ازدواج کنند و به همین خاطر در یک مجلس خصوصی و فامیلی با هم ازدواج کردم و قصد داشتم تا مدتی لااقل برای یکی دو ماهه خبر ازدواج را مسکوت بگذارم اما نمی‌دانم چطور خبرنگاران شما از ازدواج من مطلع شدند! حمیرا در ادامه گفتگویی خود می‌گوید: فعلاً برای ماه غسل تصمیم شخصی برای مسافرت نگرفته‌ام زیرا هم برای من و هم برای همسر کمی مشکلات شغلی وجود دارد.

«حمیرا در مورد مهریه و هدایای عروسی خود می‌گوید: یک جلد کلام الله مجید و ۱۴ سکه مهر به‌ام است و در مورد سایر هدایا نیز می‌گوید این را به حساب

خیاطباشی، حرف آخر را میزند!

آخره نام دارد، به قول نویسنده برنامه «ابوالقاسم صادقی» حرف آخر را میزند؛ در این سریال جدید که هر شب از شبکه سراسری پخش می‌شود گروه بازیگران خیاطباشی در «شبکه‌ی صفر» شرکت دارند.

این خبر را این هفته «خیاطباشی» در گفتگویی تلفنی با خبرنگار سرویس هنری هفتگی در اختیار ما قرار داد.

از دو هفته دیگر «حسن خیاطباشی» برنامه ساز معروف رادیو تلویزیون ملی ایران را هر شب در کنار خود خواهیم داشت و خیاطباشی در انتهای برنامه‌های شبکه سراسری تلویزیون ملی ایران «شبکه اول» - سیما ایران» با تیپ و کاراکتر «همندیس بیلی» معروف به انتقاد از مسائل شهری و اجتماعی می‌پردازد و طی این برنامه که «حرف

این هفته چه خواهید دید

چهارشنبه ۱۲ مهر (برنامه اول)

والتونها - فراری	۱۸/۱۰
مسابقه پاسخ چیست؟	۱۹/۰۰
زن اتمی	۱۹/۳۰
اخبار + اخبار ورزشی	۲۰/۳۰
فیلم هفته - کستی را بیاد ندی	۲۱/۱۵
مستند - راز بقا	۲۳/۰۰

۱۸/۰۰	اخبار
۱۸/۰۵	کودکان کارگاه موسیقی بالهای کاغذی
۱۹/۰۰	اخبار ورزشی
۱۹/۱۰	میان پرده
۱۹/۱۵	اصل نهم انقلاب
۱۹/۳۰	ترانه های ایرانی
۲۰/۰۰	سینما - سینما
۲۰/۳۰	اخبار + اخبار ورزشی
۲۱/۱۵	کسرت خوانندگان - هاید و گلپایگانی
۲۱/۴۵	کارگاه راکفورد - قسمت دوم
۲۲/۴۰	موسیقی ایرانی

چهارشنبه ۱۲ مهر (برنامه دوم)

کارتون	۱۹/۰۰
سفرهای دور و دراز (۳۳)	۱۹/۳۰
اخبار ۲۰/۳۰	۲۰/۳۰
کمدی کلاسیک (هارولد لوید)	۲۱/۱۵
اخبار ورزشی	۲۱/۴۰
نیکولز	۲۱/۵۵
موسیقی ایرانی (گروه شیدا - شجریان)	۲۲/۵۰

پنجشنبه ۱۳ مهر (برنامه اول)

پنجشنبه ۱۳ مهر (برنامه دوم)

داستانهای قشنگ پرفسور ماجراهای سند باد (۴۰)	۱۹/۰۰
دنیای والت دیسنی (کشف راز یک معدن قدیمی)	۱۹/۳۰
اخبار ۲۰/۳۰	۲۰/۳۰
فیلم ایرانی (گمشده) کارگردان: پرویز نوری	۲۱/۱۵
با شرکت: جمشید مشایخی - محسن مهدوی	۲۲/۳۰
اخبار ورزشی	۲۲/۴۰
واریته	۲۲/۴۰
فیلم سینمایی شب جمعه: دالسیما - کارگردان: فرانک نسیبت	۲۳/۰۰
با شرکت: کارول وایت جان میلز	

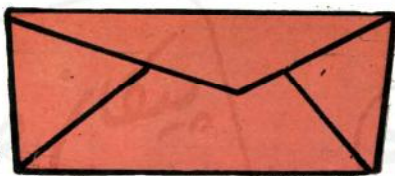
۱۲/۰۰	اخبار
۱۲/۰۵	تفسیر قرآن
۱۲/۳۰	بسکتبال حرفه ای امریکا
۱۴/۰۰	کارتون
۱۴/۲۰	کانون - وحشت فراموش نشدنی
۱۵/۱۰	شهرهای ایران از سیمای ایران
۱۶/۰۰	ویرجینیائی - توقف گاه
کارتون اکومن	
۱۷/۰۰	کودکان
یک، دو، سه	
۱۸/۳۰	بالهای کاغذی
۱۹/۰۰	مسابقه سه سه تا
۱۹/۱۵	میان پرده - سوختگی
۱۹/۳۰	ترانه های ایرانی
۲۰/۳۰	خلبانهای اسپنسر
۲۰/۳۰	اخبار + اخبار ورزشی
۲۳/۰۰	موسیقی ایرانی

جمعه ۱۴ مهر (برنامه دوم)

کارتون	۱۷/۰۰
اسرار دریای سرخ (۱۲-۱۳)	۱۷/۳۰
پسدر عزیز (کمدی خانوادگی)	۱۸/۳۰
فیلم سینمایی: شنآگر کارگردان: فرانک پری	۱۹/۰۰
با شرکت: پرت لنکستر - نانسی کوشمن	
اخبار ۲۰/۳۰	۲۰/۳۰
رنگارنگ	۲۱/۱۵
سوئیچ	۲۱/۴۵
ورزش از نگاه ۲	۲۲/۳۵

جمعه ۱۴ مهر (برنامه اول)

۱۲/۰۰	اخبار
۱۲/۰۵	کودکان
۱۳/۰۰	گزارش اردوی رامسر
۱۴/۳۰	مجله ورزشی
۱۵/۰۰	موسیقی از شهرستانها
۱۵/۳۰	رویدادهای هفته
۱۷/۰۰	سینمای بعد از ظهر جمعه
	سینمای لورل و هاردی



پاسخ به سئوالات هنری

* کویت - آقای محمد (۲)
متأسفانه هرچقدر سعی کردم موفق به خواندن نام فامیلتان نشدم. انشالله در نامه بعدی کمی واضح تر نام خانوادگی خود را مرقوم خواهید فرمود. بهرحال دوست عزیز همانطور که خواسته بودید درخواست شما را با مسئولین بخش سریال های تلویزیونی در سازمان رادیو تلویزیون ملی ایران در میان گذاشتم و خواستار پاسخ آن شدم. گفتند: بخش مجدد سریال های ایرانی نظیر مراد برقی و تلخ و شیرین که قبلاً از تلویزیون ملی ایران به نمایش گذاشته شده است امکان پذیر نیست. امید اینکه سایر برنامه های ما «برنامه های تلویزیونی» مورد توجه این هموطن عزیز مقیم کویت قرار گیرد.

* تهران - خانم مهدخت - ع
شما که از خوانندگنگرامی اطلاعات هفتگی هستید و به مطالب هنری مجله علاقه زیادی نشان میدهید. اگر توجه کرده باشید ما بارها در همین ستون پاسخ به سئوالات هنری نوشته ایم که سرویس هنری اطلاعات هفتگی در بخش برنامه های تلویزیونی دخالتی ندارد و اصولاً ما هیچگونه ارتباطی به سازمان رادیو تلویزیون ملی ایران نداریم که بخواهیم فلان سریال را بخش کنیم و یا فلان سریال را بخش ننمائیم. اینکه از ما خواسته اید پس از پایان گرفتن بخش سریال تلویزیونی کارگاه راکفورد، سریال خیابانهای

سافرانسیسکو را به نمایش بگذاریم از عهده مان خارج است شما باید اینگونه در خواسته هایمان را با مسئولین بخش برنامه های تلویزیونی در میان بگذارید و به آدرس تهران خیابان جام جم سازمان رادیو تلویزیون ملی ایران نامه بنویسید. در مورد خواسته دیگرگرتان برای بخش عکس های رنگی از دنی و مری ازموند، مایکل داگلاس و نادیا کومانچی در شماره های آینده اقدام خواهیم کرد. مطمئن باشید در صورت مسافرت مری و دنی ازموند به تهران یا این دو هنرمند مصاحبه خواهیم کرد. عکس از عروسی دنی ازموند و همسرش «دراگان» قبلاً چاپ کرده ایم.

* اصفهان - آقای سیدمرتضی قاسمی
دوست عزیز، اینکه صفحات هنری هر هفته با یک رنگ به قول شما و عکسهای سیاه و سفید چاپ میشود مربوط به امکانات فنی مجله است و در حال حاضر مقدور نیست که بتوانیم صفحات هنری مجله را بطور چهار رنگ به چاپ بسپاریم. از توجه شما به اینگونه مسائل مربوط به مجله سپاسگزاریم...

* تهران - خانم فخری چمنی
بله، بخش اخبار به زبان انگلیسی از شبکه بین المللی تلویزیون ملی ایران انجام میشود. در مورد تقاضایمان برای بخش فیلمهای الویس پرسلی از تلویزیون ملی ایران به آدرس این سازمان واقع در خیابان جام جم تهران نامه بنویسید.

* سبزوار - خانم فخری چمنی
بله، بخش اخبار به زبان انگلیسی از شبکه بین المللی تلویزیون ملی ایران انجام میشود. در مورد تقاضایمان برای بخش فیلمهای الویس پرسلی از تلویزیون ملی ایران به آدرس این سازمان واقع در خیابان جام جم تهران نامه بنویسید.

* تهران - خانم یا آقای ط. ج.
بله رابرت واکتر بازیگر سریال تلویزیونی سوئیچ و همچنین بازیگر دیگری که نام برده اید متاهل بوده و ازدواج کرده اند.

* تهران - خانم مینا - ت.
دوست عزیز، وقتی نامه شما آدرس نداشته باشد چگونه انتظار دارید در صورت شناخته نشدن گیرنده عودت داده شود. بنابراین در مورد نامه قبلیتان هم همینطور بوده است. در پاسخ سئوالات دیگرتان لازم است متذکر شوم که سرویس هنری هفتگی اگر هم آپرس منزل هنرمندی را داشته باشد مجاز به ذکر آن در این ستون نیست.

* تهران - خانم مینا - ت.
دوست عزیز، وقتی نامه شما آدرس نداشته باشد چگونه انتظار دارید در صورت شناخته نشدن گیرنده عودت داده شود. بنابراین در مورد نامه قبلیتان هم همینطور بوده است. در پاسخ سئوالات دیگرتان لازم است متذکر شوم که سرویس هنری هفتگی اگر هم آپرس منزل هنرمندی را داشته باشد مجاز به ذکر آن در این ستون نیست.

پست هفتگی

✱ اهواز: دوشیزه م - ح
از این همه محبت تو سیاسگزاریم... در مورد سوال اولت باید بگویم که فعلا درس ات را ادامه بده و با نمرات خوب قبول بشو تا بعد... سلام تو را به آقایان: اروتی، انتظاری، دکتر انصاری، عشیری و محمدی رساندم... موفق باشی...

✱ شیروان: آقای ح - الف
دوست عزیز، توصیه میکنم که در شهر خودت، به کاری مشغول شوی، اما این را هم اضافه کنم اگر با خبر و مطلب جالبی روپرو شدی حتما آن را برپیمان بفرست و به این ترتیب با ما همکاری کن. قربان تو...

✱ حسین، خانم اشرف - ف
منهم پس از سلام، خیلی تندوسریع جوابهایت را میدهم و می نشینم آن گوشه (کدام گوشه؟)
۱- خواننده مورد نظر اخیرا فعالیت چشمگیری ندارد.

۲- ازدواجهایی را که نوشته اید فقط شایعه بودند و پس
۳- عکس هنرمندانی را که خواسته ای، بارها چاپ کرده ایم، بعزاز این هم به چشم...

✱ گلشیران: آقای غلامعلی چرکی
غلامعلی خان، جانم برایت بگویم آقای اروتی از اینکه ابراز علاقه شما تشکر کرد ضمن ایشان در تبریز متولد شده اند... اما در مورد اینکه خیلی مایلی مرا بشناسی باید توضیح بدهم که من ناشناس آشنایی هستم. خوب حالا شناختی...!

✱ (پچه مرشد: به این میگوند بیوگرافی کامل!)
✱ زابل: آقای یوسف کهن

عزیزم، قبل از راهی شدن به خارج باید گواهینامه ات را در بین المللی بکنی. البته همان گواهینامه ای را که دارم... تا پس از اخذ مدارک لازم از طریق بازگران به مسافرت بپردازم. موفق باشی.

✱ کاشان: آقای عباس خوش شاعر
خیلی لطف کردی که به خاطر من عمل دردتان شکنی برای نجف خان امیر عضدی ساختی... اما بخاطر آنکه نجف خان از دست من وتو دلگیر نشود، فقط قسمتی از شعر چهار پاره ات را در اینجا میآورم:

نجف، چاشخان نباشد مرشدما
بروتوبه کن از حرف چاشخان
نمودی دل گرفته مرشدما
مگر کم بود آیت یا که نانتا!

✱ مهرداد: خانم الف - ن
اصولا، خبرنگاران مادر خارج، تا در مورد مطلبی که میخواهند تهیه کنند تحقیقات کاملی انجام ندهند و نیز اطمینان حاصل نکنند، آن را برای چاپ ارسال نمی کنند.

✱ انارک: آقای داریوش بلوچی
امیداست که حال شما هم خوب باشد... از سن کسی که نام برده اید، آن زمان هم که در اینجا مشغول به کار بود اطلاعی نداشتم. ضمن پل مورد نظر «گلشن گیت» در سانفرانسیسکو است.

✱ زاهدان: آقای محمود علی کیهوایی
تا حالا فکر میکردم که تو خیلی بی مزه ای، اما این نامه آخرت فکر مرا تبدیل به یقین کرد. زور و جان قاچ زین را بگیر، شتر سواری مجانی است! (جی گفتف...)

✱ تهران: دوشیزه ژاکلین - الف
همانطور که شاهد هستی، خواننده مورد نظر فعلا دست از فعالیت هنری نکشیده و کماکان به کارش ادامه میدهد. باور میکنی تا بحال شوی فردی و دنی از موندن را ندیده ام. آخر من پیر مرد را چه به این حرفها... ضمن آنکه نام برده ای هیچ نسبتی با یکدیگر نداشت. سلامت را به آقایان: اروتی کرمانی، انتظاری، دکتر انصاری، عشیری، پورنگ و ذبیحیان رساندم.

✱ شاهین شهر: آقای محسن پدرام
محسن جان، امیدوارم به هر چه که دلت میخیزد برسی. حالا که پی برده ای

پاسخگو کیست، لطفی در حق من یکن واسمش را برابم بنویس که خیلی مایلم او را بشناسم. (پچه مرشد: بی مزه تر از این نمی شود!)
آقای محمدافا، دم این پچه مرشد را بگیر و پیر بینداز توی سطل خاکروده...!

✱ تهران: عطاهاله مولایی مظفری (شیراز)
تعجب نکن، چون میدانم شیرازی هستی، در انتهای اسم و فامیلت کلمه شیراز را آورد... عطا جان ترسیم شعرت را چاپ کنم و اونوقت نجف جان دیگر به کلی از ما قهر کند و قرقرتی یک نامه هم نویسد. روشن شد...!

✱ سنز: دوشیزه مهوش عباسی
حتما ملاحظه کرده ای که اخیرا در مجله داستان کوتاه چاپ نمی شود. اگر داستانهایی بلند هستند نمونه ای از آنها را بفرست، در صورتی که طبق روال داستانهایی مجله باشد به اسم خودت چاپ خواهد شد.

✱ (پچه مرشد: مگر قرار است به اسم تو پاسخگو چاپ شود!)
حرف بی حرف...!

✱ اهر: آقای هادی نصرتی
ای بابا، شک کردم به اینکه خواننده دایمی مجله اطلاعات هفتگی باشی، چون سالها است که ستون «در بدر بدنبال آشنای تعطیل شد» و رفته بی کارش... چه میدانم... خدا گواه است.

✱ ملایر: آقای بهزاد ماجرا
توی همین صفحه، جوابی را که به خانم عباسی داده ام موبسو بخوان، روشن خواهی شد. انشاءالله...!

✱ اردبیل: آقای لطیف ابراری
دوست عزیز، کتابی که به کتابخانه هفتگی فرستاده می شود، قابل فروش نیست. این کتاب در آرشو مجله میماند. اما برای راهمایی ات باید بگویم که کتابهای مورد نظرت را می توانی از کتابفروشی ها تهیه کنی! (چشم بسته غیب گفتف...)

✱ بندرعباس: آقای عبدالله ناشناس
عبداله خان در همان بندرعباس هم میتوانی دنبال این کار خیر بروی. موفق باشی.

✱ خرمشهر: خانم ناهید اورکی
متعجبم از اینکه برای گرفتن جواب این همه عجله داری. اما فراموش کرده ای تاریخ ارسال نامه ات را بنویسی. خب، حتما این هم بخاطر عجله ات بوده... به هر حال، همینکه پدرتان وارد تهران شدند با تماس تلفنی یا آمدن به دفتر مجله میتوانند اطلاعات لازم را بدست بیاورند... حالا خیالت راحت شد؟

✱ زنجان: دوشیزه مرده کامیار
دختر خوبم، اگر از من می شنوی فعلا به درس ات ادامه بده چرا که برای داستان نویسی فرصت زیادی داری. ضمن اضافه کنم که ارادت همینگوی گفته: «پنج سال بخوان، پنج خط بنویس» بنابراین فعلا تا میتوانی در درجه اول درسهایت را بخوان و در درجه دوم مطالعه را فراموش نکن.

✱ جزیره کیش: آقای ماشاءالله سهرابی
دوست عزیز، متأسفانه در مجله ستون ازدواج نداریم. برایت آرزوی موفقیت میکنم.
✱ تهران: دوشیزه دلیلو
دلیلو جان، توجه بگوینی چه نگویی، من پیرمرد هستم. اما پیرمردی که از شوخی کسی نمی زند... باور کن سرم آقدر شلوغ است که عصرهای جمعه هم دوسه ساعتی به دفتر مجله

میایم و به کارها میرسم. حالا شیرفهم شد! (پچه مرشد: دروغ که حقا نیست!)

✱ گنبدکائوس: آقای کورش خط خورده!
آقای با مزه، نامه پامزه تر از خودت را ملاحظه کردم. این دفعه گذشت کردم و به تنها سوال قابل جوابت، جواب میدهم... تیم فوتبال ایران برای اولین بار در مسابقات جام جهانی آرژانتین شرکت کرد و در دور مقدماتی پس از دو شکست و یک مساوی حذف شد.

✱ مشهد: آقای امیرابراهیم سپهریا
عکس زیبایی را که واقعا هنرکلاسی از آن میریزد ملاحظه کردم. اما متأسفانه چون استم را - آنهم با رنگ قرمز - روی عکس نوشته بودی، اصلا قابل استفاده نیست.

✱ لوس آنجلس: آقای ابراهیم حوری
ابراهیم خان مهربان، حالا خوب است حوصله نداشته ای که این نامه را نوشته ای، وای از آن زمان که حوصله داشته باشی... ولی به جان همین پچه مرشد، جز شوخی مقصود دیگری نداشتم. منتظر دیگر نامه های تو عزیز مهربان هستم. خدا نگهدار...

✱ تبریز: خانم روح انگیز خیاط - ش
باور میکنی توی نامه های شما عزیزان کم شده ام. فرصت سرخراندن ندارم. البته اگر دوستات هم برای صفحه پست نامه بنویسند بدون پرو برگرد جواب دریافت میکنند اما اگر کمی دیر شد دلگیر نشوند. نمونه ای از نقاشی های خود را از طریق پست برای ما بفرست. ضمنا این داستان آقای عشیری بصورت کتاب درنیا آمده است.

✱ مسجد سلیمان: خانم عصمت علی پور
همانطور که نوشته اید طرح جدولها به آقای انتظاری اختصاص دارد. اما اگر لطف کنی و جوکها را بفرستی بد نیست. چون اگر جایی برای استفاده و چاپ آنها نباشد دست کم من و پچه مرشد که میخوانیم قاه قاه میخندیم... با اجازه تان پرودم سرقت پچه مرشد و ببینم برای چه دارد گریه میکند! خدا حافظ شما...

✱ تهران: آقای علی رضایی
متأسفانه تعداد انگشت شماری از اینگونه افراد سرپا در جامعه پیدا می شوند. اما مقصود خود شما هستید که فریب آنها را خورده اید. ناگفته نماند که مسئولین، بخصوص مامورین کلانتری در این مورد شدیدا مراقبت به عمل میآورند.

✱ سراوان: آقای خان محمد دهراری
خوشحالم از اینکه هشت سال پیش بوسیله ستون درنبر بدنبال آشنایی این مجله دوستی صمیمی و مهربان پیدا کرده اید اما متأسفانه در حال حاضر نمی توانیم این ستون را دایر کنیم. موفق باشید.

✱ تهران: خانم گیتی رحمان طباطبایی
با هزار امکانات و این دران درزن بالاخره موفق شد که جواب سوال مشکلک را پیدا کند... بعله، چه کنیم دیگر... ای بابا، مثلا دارم جواب سوال میدهم... تقصیر خودم نیست چانه ام گرم شده... به هر حال، بازی تیمهای کاسوس و منتخب دنیا فعلا از تلویزیون پخش خواهد شد.

✱ اهواز: دوشیزه - ن
دختر خوبم، فکر نکنم چیزهایی که میخوانی بخری چندان مورد احتیاج باشد. سعی کن به فکر مسایل مهم و اساسی تری باشی...

✱ شیراز: آقای شمشاد
منوچهر جان یا واقعا فامیلی ات همین است یا که میخوانی مرا بترسانی. هر چند من اصلا ندانم تو نامی که تو میخوانی آنها را بشکنی... حالا موضوع ترس باشد یا...
به هر حال اینهم از شعر کوتاه است:
سینالی دارم ای مرشد بگو زود
چو آفتاب را که مغرم میکند دود
تاتر مارسلوس آیا درست است؟
کجا واقع شده یا هر چه که بود
پاسخگو:

با این سوال توحیران شدم منوچ
اندر کتابها هراسان شدم منوچ
تا اینکه یافتم مارسلوس دردم است
اما زمانه های شما داغان شدم منوچ
(پچه مرشد: خوانندگان عزیز، به علت خشکی زیاد مرشد در مورد جواب نامه ها، بقیه برنامه تا چند لحظه دیگر...
اما منم چندان بی مزه نیستم ها...)

✱ میانوآب: آقای اسدالله پاشایی
اولا سلام تو را به آقایان: اروتی، انتظاری، عشیری، دانیالی، جزایری، محمدی، ذبیحیان و دلدم رساندم. ثانیاً واحد پول کشورهای ژاپن، ایتالیا، آلمان و آرژانتین به ترتیب ین، لیر، مارک و پروتا است. اما در مورد اسم گذاری، بحث های طولانی و تحقیقات زیادی انجام گرفته ولی متأسفانه نتیجه بی دست ن داده است. ولی خودمان سوال مطرح کرده ای ها...!

✱ تهران: خانم فرزانه قربانی
خودمانیم، خیلی تدرقتی بی... اما منم با حوصله تمام در جوابت باید بگویم که در مورد عکس فاره فا ست کاملاً اشتباهه بسر میبرید... اگر ناراحت نمی شوی درباره مساله که مطرح کرده ای در یک جمله میگویم که سبک زرد برادر شغال است. اما زهی بی انتصافی، چرا که ما غالباً چند صفحه ای از مجله را به مطالب علمی اختصاص میدهم. در آخر باید اضافه کنم در تغییراتی که در اینده بسیار نزدیک در مطالب مجله خواهیم داد نظرتان تاخیر خواهد شد.

✱ خرم آباد: دوشیزه فریبا - ک
تا بحال بارها در همین صفحه نوشته ام که خوانندگان عزیز هم میتوانند داستانهایشان را برای چاپ بفرستند. اما به شرطی که در روال داستانهایی مجله باشد. ضمنا داستانات را می توانی به همان آدرسی که نامه ات را نوشته ای پست کنی. خدا قوت...!

✱ اسفراین: آقای ر - م
این که دیگر ستوال کردن نمیخواهد. هر چه زودتر لطف کرده آدرس آن خانواده را برای ما بفرستید.

✱ شیراز: خانم شهره - ش
خواننده عزیز، اگر شماره های قبلی مجله را ورق بزنی مصاحبه یکی از گزارشگران ما را با این فوتبالیست معروف پیدا می کنی. تمام اطلاعاتی را که خواسته ای در آن مصاحبه میتوانی بدست بیاوری - از حالا میگویم خسته نباشی!

✱ مشهد: آقای م - ح «آثر»
از اینکه مدتی به علت گرفتاریهای، در خدمت تو و دیگر خوانندگان عزیز نبودم، معذرت میخوانم. ضمنا آقای انتظاری آقدر سرش شلوغ است که دیگر فرصت پاسخگویی ندارد. اما از شاعر با احساسی چون تو بعید است که به گفته خودت به آخر خط برسی... این حرفها یعنی چه. نکند میخوانی سرسرم بگذاری و کاری کنی که اشک از دلم جاری شود و چشم اندوهگین گردد! خودم هم نفهمیدم چی شد؟

چه کنیم که جلوی میر قاضی نایستیم؟



احمد معتمدی وکیل پایه یک دادگستری پاسخ میدهد



مطابق مقررات قانون مدنی نسب طفل مشروع به پدر و مادر مربوط میشود باین معنی که حق ابوت (پدری) مربوط به شوهر و زن نیز حق مادری نسبت به فرزند دارد مطابق ماده ۱۱۶۸ قانون مدنی (نگاهداری اطفال هم خود و تکلیف ابوی است) و مطابق مواد ۱۱۸۰ قانون مدنی و ماده ۱۵ نسبت به طفل صغیر خود حق ولایت دارند و به عبارت دیگر پدر در زمان حیات خود ولی قهری فرزند خود میباشد. از آنجا که مطابق ماده ۹۵۹ قانون مدنی (هیچکس نمیتواند بطور کلی حق اجرای تمام یا قسمتی از حقوق مدنی را از خود سلب کند) پدر و مادر حق ندارند که ولایت و سایر حقوقی را که نسبت به فرزند خود دارند (از قبیل حق حضانت، حق ملاقات و غیره) از خود سلب نمایند بنابراین هیچگاه پدر یا مادر نمیتوانند منعقد شوند که فرزند خود را کلاً بفریزی واگذار و حتی نسبت باو نداشته باشند. بر فرضی که چنین تعهدی را اعم از کسی یا شفاهی بنمایند از درجه اعتبار ساقط است.

و اما در مورد موضوع سنوالم و با توجه بمفاد نامه شما چنین استنباط میشود که دختر داتی شما اکنون کبیر شده و به سن رشد رسیده باشد (۱۸ سال تمام) و در صورتیکه نامبرده هنوز کبیر نشده بهتر است حدت زمان نسبتاً کوتاهی منظر بمابند تا ۱۸ سالگی ایشان باتمام برسد. در مورد حضانت طفل چون با کبیر شدن فرزند موضوع حضانت و نگهداری عملاً متفتی میگردد، دختر داتی شما میتواند کماکان نزد داتی خود باقی بماند و پدرش نمیتواند مشارالیه را مجبور بزندگی یا خود نماید. در مورد ازدواج نیز چون مطابق ماده ۲۰۴۳ قانون مدنی (ازکلی دختریه که هنوز شوهر نکرده اگرچه پیش از ۱۸ سال تمام داشته باشد متوقف با اجازه پدر اوست هرگاه پدر بدون علت موجه از دادن اجازه مضایقه کند دختر میتواند با معرفی کامل مرد که بخواد به او شوهر کند و شرایط نکاح و مهریه که بین آنها قرار داده شده بدفتر ازدواج مراجعه و بنسبت دفتر شوهر و مراتب را به پدر اطلاع دهد و بعد از ۱۵ روز از تاریخ اطلاع دفتر مزبور بوسایل دیگری غیر از دفتر ازدواج به پدر داده شود ولی باید دختر داتی شما با موافقت مادرش عامل ازدواج با شما بوده و پدرش نمیتواند ایشان را مجبور با ازدواج با دیگری نماید میتواند با رعایت مقررات فوق با مشارالیه ازدواج نماید البته چون سن خود را ۱۹ سال ذکر کرده باید توجه داشت، بنابیند که سن ازدواج برای مرد بیست سال تمام است.

افزای احمد معتمدی جوانی هستم ۱۹ ساله که در دزفول به خدمت مقدس سربازی مشغول هستم. تقریباً ۲۰ سال پیش دختر دایم را به پسر خاله ام شوهر دادند که بعلمت سن کم دختر دایم نتوانستند با هم زندگی کنند و پس از دو سال زندگی پر رنج و غم با وجود داشتن یک طفل دختر از هم جدا شدند البته باید بگویم که عقد آنها عادی (غیررسمی) بود و در موقع جدایی زن با این شرط حاضر به طلاق میشود که به جای مهریه فرزندش را باو بدهند و شوهرش هم قبول میکند و با حضور معتمدین تعهد کنی میدهد که دختر متعلق به زن باشد و مرد دیگر در آینده ادعایی نکند، بعد از طلاق به خانه پدرش میاید و برادرش حضانت فرزند او را بعهده گرفته و او را بزرگ کرده است. الان هم دختر گاهی پیش داتیش هست و گاهی نزد مادرش که دختر به سن بلوغ رسیده است پدرش دبه کرده و میگوید من میخواهم دخترم را ولو اینکه با زور هم باشد بزم و ضمن من عاشق این دختر شده ام و خواستگاری فرستاده ام و داتی و مادرش قول داده اند که ما با هم ازدواج کنیم و خود دختر هم تمایل به ازدواج با من را دارد و شوهر سابق زن میخواهد دخترش را برای پسر برادر خودش عقد کند که دختر تمایل ندارد پیش پدرش برود و میگوید با باید بمیرم یا پیش مادرم بمانم در ضمن دختر دایم یعنی مادر دختر هم شوهر کرده است که شوهر او هم حاضر نیست دختر را به من بدهند در حالیکه داتی دختر که او بزرگ کرده است و مادر دختر و خود دختر با این ازدواج موافق هستند حال شوهر سابق زن میخواهد شکایت کند و چون دختر هم حاضر نیست پیش پدرش برگردد یا دخالت قوم خویشان هنوز شکایت نکرده است برایم بنویسید آیا پدر دختر میتواند دخترش را پس بگیرد و اگر من با این دختر ازدواج کنم اشکالی پیش نخواهد آمد در این میان حق با کیست؟ یا داتی دختر، خود دختر، مادرش، پدرش یا شوهر فعلی زن.

با تقدیم احترام قدرت - س پاسخ: آقای محترم، چون در نامه خود باین امر که زن در مقابل طلاق و بچهای مهریه به خود حاضر شده فرزندش باو سپرده شود و پدر هیچگونه حقی نسبت باو نداشته باشد و در باره ای سنوالات مشابه نیز این مساله مطرح گردیده که آیا مستکس فرزند مشترک به یکی از پدر یا مادر داده شود بدون اینکه طرف دیگر حقی نسبت باو داشته باشد لازم است قسلاً در این مورد توضیحاتی داده شود.



مدرسی، نقاش هنرمندی که سالهاست با اطلاعات هفتگی همکاری دارد

ایرانیان بخصوص خارجیان از مشتاقان و علاقمندان تابلوهای او هستند. مدرسی جزو اولین نقاشانی است که پیشنهاد دادبستور راهنمایی کوهنوردان تابلوهای در پناهگاه ها بکشیده شود و در آن، کوهنوردان رد کم کرده را به سوی اولین آبادی راهنمایی کند.

صلاح الدین مدرسی، نقاش جوان که سالهاست کارهایش در مجله چاپ میشود، ۱۸ سال پیش کار نقاشی را شروع کرد و یکی از پرکار ترین نقاشان در حالی حاضر است، او دوره خاصی ندیده تابلوهای طبیعت او بدون آنکه خودش بخارج رفته باشد، تابلوهایش در هایدپارک لندن فروش رسیده. سبک کارش طوری است که

کورچنوی - بهیچوجه این دلیل برتری او نیست، چون روسها میخواهند که کاریف برنده شود و من مجبور بودم که بیازم! در اینجا در حالیکه لیوریک از طولانی شدن مصاحبه بسیار ناراحت بود در حالیکه ساعتش را نشان میداد گفت: ویکتور خسته است شما بیش ازین ساعت یا او صحبت کردید - کورچنوی در حالیکه میخندید گفت مصاحبه بعدی انشاءالله بعد از پیروزی من بکاریف.

و پوزیسین بازی بسیار پیچیده و خطرناک بود از طرفی من دچار کمبود وقت بودم. بیشتر بجهت طرز ایستادن و نگاه کرد کاریف به صحنه رمن بود. او طوری سن و صحنه مینگریست که انگار به قربانی و قربانگانش نگاه میکند کاریف میخواست با نگاه کردن از بالا به صحنه برتری و قدرت

بقیه از صفحه ۵۵

خودش را بر رخ من بکشد و اعصاب مرا در آن لحظه حساس خرد و خراب بکند. هرکس باید بجای من باشد تا بعلمت اعتراض من در آن لحظه پی برود. سوال - شما در بازی گذشته با اختلاف یک پونز به کاریف باختید آیا این دلیل برتری شطرنج کاریف بر شما نیست؟

کورچنوی

ادامه تحصیل

بقیه از صفحه ۳

اعلام شده کشورهای مزبور اخذ شده باشد و سازمان امور دانشجویان کشور نیز طبق ضوابط موجود فقط برای دانشجویانی اخذ پذیرش می کند که معدل کلی کلاس آخر دبیرستان آنها بیش از چهارده باشد. * ایتالیا، فرانسه و سوئد. سفارتخانه های ایتالیا، فرانسه و سوئد در ایران برای داوطلبان تحصیل در این کشورها بشرطی ویزای تحصیلی صادر میکنند که داوطلبان پذیرش تحصیل از دانشگاه مورد قبول این سفارتخانه اخذ کرده می باشند. بطور کلی برای تحصیل در دانشگاه های این کشور شرط معدل وجود ندارد. * انگلستان. داوطلبان تحصیل در انگلستان بایستی از دوره ۱۰ تا ۱۲ پذیرش کرده و همچنین پذیرش زبان داشته باشند. * آلمان فدرال. برای تحصیل در آلمان فدرال پذیرش سال قبل از ورود به دانشگاه و پذیرش زبان لازم است. همانطور که بدوا اشاره کردیم، وزارت علوم و آموزش عالی کلاسهای توجیهی برای داوطلبان



تسلیمت به همکار عزیز

زلزله طس، با آنهمه ویرانگری، همه مردم ایران را در انبوهی عمیق وماتمی بزرگ فرو برد... قاجعه، چنان عظیم و بزرگ بود که اشکها را در دیده ها، خشکاند و دنیائی از حیرت، تازر و تاسف به جای گذاشت... چرا که بهشت کویر تبدیل به ویرانه شده بود و گروه بیشماري از مردمان این بهشت، راهی آن دیار شده بودند...

درمیان مردم مهربان و صمیمی طس، احمد صمصامی، همکار خوب و صدیق ما هم عده یی از عزیزانش را از دست داد و در ماتم از دست دادن مادر، دویزادر، دوخواهر و دوچکر گوشه اش به سوک نشست...
اندوه صمصامی انده ما است و غش، غم ما...
این ضایعه انبوهیار را به صمصامی تسلیمت میگوینم و برایش از درگاه خدای بزرگ صبرجزل ارزو می کنیم...
اطلاعات هفتگی



از نشریات موسسه اطلاعات
بنیانگذار: عباس مسعودی
صاحب امتیاز و مدیر مسئول
فرهاد مسعودی

نشانی دفتر مجله تهران - خیابان خیام - تلفن ۳۱۱۰۴

چاپ ایرانچاپ
تلفن های هیات تحریریه
۳۲۸۳۲۷ - سرویس رپورتاژ
۳۲۸۴۰۴ - سرویس
حوادث: ۳۲۸۳۵۷
هنری: ۳۲۸۳۵۷

روی جلد: حمیرا
اسلایدان: محمود محمدی
عکس رنگی وسط: طوطی
اسلاید از: محمد ذبیحیان
جمعه ۱۴ مهرماه ۱۳۵۷ برابر
۳ با ذیقده ۱۳۸۸ - ۱۶ اکتبر ۱۹۷۸
- بها ۴۰ ریال

فروردین



* نام شما درصدر قرار دارد و از این جهت شانس مهم و زیادی دارید. از این شانس تاحدی که می توانید استفاده کنید و آنرا بیهوده از دست ندهید، زیرا امکان داشتن چنین فرصت و شانسی همیشه دست نخواهد داد. روز سه شنبه عده ای برای کمک بشما مراجعه می کنند. چگونه توجه شما یکمرتبه اینطور بظرف کس، جلب میشود و او را برای

اردیبهشت



* هر کاری را که می توانید بکنید نشان دهید و قدرت و استعداد خودتان را بدیگران ثابت نمائید، بقیه چیزها دیگر اهمیت نخواهند داشت. روز چهارشنبه بالاخره می توانید در راهی که میخواستید ولی نمی توانستید نفوذ کنید مقاصد خود را انجام دهید، کارهایی را که دیگران با آن اکنون مشغولند و دست و پنجه نرم می کنند مدهتاست که شما حل

خرداد



* تصورات شما درست نیست و باید در مورد آنها تجدید نظر نمائید. دلیلی ندارد که یک چیز غیر مهم و جزئی مانع پیشرفت و ترقی کار شما شود. جزئیات را زود میشود کنترل کرد بهتر است بلند نظر و جوانمرد باشید و تعهدات خود را طوری که از حدود خواسته های دیگران هم فراتر باشد انجام دهید. چیزی پای شما می افتد و کاری

تیر



* خود را تابع سلیقه و ذوق دیگران نکنید، بخاطر این و آن تغییر رویه ندهید. استقلال و نظر خودتان از هر چیزی مهمتر است. روز شنبه شما وعده های طلائی زیاد داده میشود، بهتر است عاقل باشید و به حقایق امور نگاه کنید. در اینکه آن موضوع خاص را شما تا چه حد جدی بگیرید و عقیده نان چیست موضوعی است که دیگران باید بگویند

امرداد



* کاری را که بوجود آورده اید، قبل از آنکه ترک کنید باید مورد بهره برداری قرار دهید، بدون جهت آنرا از دست ندهید زیرا تازه موقع آنست که نتیجه زحمات و کوشش خود را بدست آورید. البته این نتیجه در اول کار خیلی مهم نخواهد بود، ولی بتدریج اهمیت آن زیاد خواهد

شهریور



* در اینکه فعلاً باید جدا شوید و از آن فرد مورد نظر فاصله بگیرید هیچ شک و تردید وجود ندارد، فقط در اینکه بعد از او باید به چه کسی روی آورید مسئله است که باید با دقت تصمیم بگیرید. روز چهارشنبه شما را مورد آزمایش قرار خواهند داد، این را بدانید که هر کاری را میتوان کرد بشرط آنکه حدود و مرزی برای آن قائل شد. افراط و

مهر



* وقایعی که پیش آمده اند در شما بتدریج اثر می کنند و بدشواری می توانید که خود را با کارهای عادی که داشته اید از نو آشنا کنید و آنها را دنبال نمائید، ولی این کار است که باید حتما بکنید. روز یکشنبه موقعیت خوبی دارید و نازات نباشید، در اینکه بحرف چه کسی باید گوش دهید درشک و تردید هستید و نمی توانید شخص مورد

آبان



* باید از حالا خود را برای جواب دادن به سئوالات و یا تقاضاهائی که از شما خواهد شد آماده کنید. این تقاضا ها از جانب یکی از دوستان شما که توقعاتی دارد انجام خواهد گشت. خاطره موقعیت هائی را که قبلاً بدست آورده اید باعث خواهد شد که برای آینده هم

آذر



* تعریف و تمجیدی که از شما و کارهایتان میشود نباید شما را گمراه کند، این تشویق ها و تعریف ها واقعا گذشته از تحسین و اعجاب دیگران انگیزه ها و علل دیگری هم دارد و آنها توقعات بدون جهت است. روز دوشنبه این توقعات زیادتر خواهد بود. ارزشیابی که توسط مقامات مافوق نسبت به کارهای جاری شما میشود تقریباً مساعد

دی



* کارهایی که شما انجام میدید گرچه خوب و رضایت بخش است، ولی در انتظار آن نباشید که مرتب از شما تشویق و قدرندای شود و در صورت تشویق شدن دست از فعالیت نکشید، یک نفر سعی دارد که شما را از کار دلسرد کند، فریب او را نخرید و فعالیت و پشتکار خود را از دست ندهید. هنوز زود است که در باره کار خود با دیگران

بهمن



* در اینکه واقعا دیگران شما را برای چه کاری میخواستند مورد استفاده قرار دهند مسئله است که بزودی روشن خواهد شد و این شما هستید که باید سعی کنید فریب نخورید. روز چهارشنبه بوسائیلی تحت فشار و مضیقه گذاشته میشود، ولی از میدان درنروید و تسلیم نگردید، هیچ عاملی نباید نظم و ترتیب و آهنگ مرتب کارهای شما را

اسفند



* اگر دشواری و مشکلاتی پیش بیاید این خود شما هستید که باید اقدام کرده و آنرا برطرف نمائید و این را بدانید که راه حل مشکلات موجود را خودتان برانته بهتر از دیگران میدانید. روز جمعه با واقعه ای روبرو میشوید که شما را شاد کرده و بهیجان خواهد آورد. در پایان

خود تا این حد مفید میدانید، این کار نتیجه خوبی نخواهد داشت. باید مواظب خودتان باشید، توصیه مهمی که می توان بشما کرد آنست که در مقابل بیگانگان رازها و اسرار خود را فاش نمائید، توجه داشته باشید که دیگران از شما بیش از آنکه در اختیارشان قرار میدهند انتظار دارند، ولی باین توقعات نباید اهمیت داد

کرده و کنار گذارده اید و از این نظر نباید نگرانی داشته باشید. بگذارید که دیگران و مخصوصا اطرافیان اینطور بکنند دلشان میخواهد مسائل و قضایا را برای شما تعریف و بازگو کنند. اشکالی ندارد شما که خودتان از اساس کارها مطلع هستید مقررات توفیه به نفع شما بوده و بهمین جهت از طرف شما استقبال خواهد شد.

یکمرتبه در سر راه شما قرار میگیرد آنرا با بی اعتنائی بپور نیاندازد، روز دوشنبه بالاخره مطلع خواهید شد که قضایا از چه قرار است و چه باید بکنید، ماجراتی که خیلی ناگوار و نامطبوع بنظر میرسید و فکر نمیکردید باسانی حل شود خودبخود و بدون دخالت و اقدامی از طرف شما برطرف میگردد، در این مورد احتیاجی به نگرانی نیست.

و شاید خودتان درست متوجه آن نباشید. در هر حال اگر مشاهده کردید که دیگران حرف های شما را جدی نمیگیرند، تعجب نکنید، زیرا رفتار شما این وضع را نشان میدهد. یک نفر مایل است که در حضور دیگران باشما راجع بامور مهمی صحبت کند، تقاضای او وارد کنید و بهتر است که مذاکرات خود را دوتفری و بدون حضور دیگران انجام دهید.

شد. روز دوشنبه ملاقات مهمی خواهید داشت، هر قدر کاری که بان اشتغال دارید دشوارتر و سخت تر باشد، همان نسبت پس از پایان آن بیشتر لذت خواهید برد، روز یکشنبه دست های خود را بهم مالیده و بخاطر چیزی که از دست داده اید افسوس خواهید خورد.

تفریط در هر کاری موجب ناراحتی و تولید مشکل خواهد شد. روز جمعه از ماجراتی که پیش می آید نگران نباشید، شما در این گیرودار دچار ضرر نشده و چیزی را از دست نخواهید داد. به این موفقیت های جزئی نباید قانع باشید و اکتفا کنید، کمی کوشش و فعالیت موفقیت های مهمتر و چشمگیر تری را برای شما در پیش خواهد داشت.

اعتماد خودتان را انتخاب نمائید. خوب این مشکلی است که همه دارند و کسانی موفق میشوند که دوستان و مشاوران خود را بهتر انتخاب نمایند روز چهارشنبه واقعه جالبی شما را نشان میدهد، برای آنکه بتوانید کارهای مهمی را که بعهده شما واگذار شده انضباط آهمن و دقیقی داشته باشید

تصمیم های مهمی اتخاذ کنید و به موفقیت پایان آن کار قائل شده اید، از یاد نبرید که ته خراب می کنید. کارهایی که قبلاً بهم ربه بتدریج قدم بقدم مرتب و منظم میشود و این شمار میرود.

و محوسبت و می توانید از این ارزشیابی بهره بر پنجمشنبه باید احتیاط بیشتری در کارها از خود نشان دهید، زیرا شما را تهدید می کند بهتر است با دستگامی که از مایش خود را داده است و از آن راضی بوده اید کار کنید و بدون جهت درصدد تعویض آن برنمائید که نتیجه خوبی نخواهد داشت و درپاره ای موارد درسهای بزرگی بوجود خواهد آورد.

صحبت کنید و آنها را در جریان بگذارید مگر آنکه بخواهید واقعا آنها را غافلگیر نمائید. روز شنبه در انتظار شما هستند، وعده ای را که دادید فراموش نکنید، کسانی که فکر میکردند شما از عهده آن کار برنمائید و شما را دست کم می گرفتند، حالا دچار تعجب و حیرت خواهند شد و خواهند دید که چگونه در اشتباه بوده اند.

بهم بزنند، در اینکه از کاری که انجام شده تا چه حد باید بهره برداری کرد موضوعی است که به پشتکار و فعالیت شما ارتباط خواهد داشت. یک موضوع کوچک و کم اهمیت ممکن است که جدی شده و نتایج وخیمی ببار آورد و این با خود شماست که در هفته آینده حتی بمسائل کوچک هم توجه نشان دهید.

کاری که در پیش دارید متوجه خواهید شد که چقدر فعالیت و انرژی شریخی داشته اید و چگونه هنوز هم انرژی کامل برای انجام کارهای دیگر در پیش خواهید داشت روز سه شنبه در محاسبه ای که می کنید دچار اشتباه میشوید، بهتر است که در این محاسبه تجدید نظر نمائید، روابط شما با افراد خانواده بمرحله حساسی رسیده است،

هر لحظه‌ای با
پپسی
سروش از شاهایهاست.

